

نام کتاب : عشق بی نقاب

نویسنده : بیتا فلاحی

عشق بی نقاب

niceroman.ir

نویسنده: بیتا فلاحی

مقدمه:

نگاه بسیار خسته ام را از روی نوشته هایم بر می دارم و به روشنی پنجره می دوزم . آسمان تهران ، بی ستاره ، با تیرگی بی انتهایش بر حجم دل تنگی هایم می افزاید . سکون و سکوتی وهم انگیز که در رگ شب جاری است وادارم می کند تا به عشق فکر کنم ؛ چیزی که این روزها کمرنگ شده و چشم ها کم تر آن را می بیند! یادگاری عزیز که نسل به نسل گشته و اینک ما امانتدار خوبی هستیم؟ بعضی ها به عشق شک می کنند ، بعضی نادیده اش می گیرند و عده ای می خواهند ماهیتش را تغییر دهند و از آن چیزی بسازند که خود عشق هم با آن بیگانه است . دوباره می نویسم ، می نویسم کهای آدم ها عشق زنده است ! عشق در خنده های شاد کودک ، در اشک شوق مادر ، در چشم های خیس عاشق ، در زلال دل های بی قرار ، در بغض های بی صدا ، در خواب های معصومانه ، در سکوت حرف های ناگفته ، در قلب پاک تو ، در قلک خسته من... تأیید می شود .

پس شک چرا؟ حالا که عشق زنده است و به سختی نفس می کشد ، بیاید کمک کنید تا پررنگ تر شود . این روزها عشق بیش تر از هر زمان دیگری به حمایت نیاز دارد . وظیفه ماست ، آمده ایم تا آباد کنیم و طرحی نو دراندازیم تا عشق بورزیم و به روحمان وسعت بیش تری ببخشیم .

غبار از آینه ها پاک کنیم . دورویی ، نیزنگ ، تزویر و خیانت ، محکوم به فناست . به قلب هایمان رنگی از محبت بزنیم ، صداقت را هجی کنیم.می بینیم که باز آسمان شهرمان آبی خواهد شد و آن قدر که صاف که می توان ستاره ها را تک تک شمرد . و باز آواز شبگرد های عاشق سکوت شب را در هم خواهیم شکست و ما خود ناجی قلبهایمان خواهیم شد . واژه هایم پل زده اند؛ از سیاهی شب به سپیده ی صبح و من هنوز می نویسم ...

ارزش انسان به چیزی است که در قلب خود پرورش می دهد. باغبان عشق و وفا باشیم، دل ها را ابر کنیم و سخاوتمندانه بر تشنگی کویر ها بباریم تا زمین دوباره لباس سبز بهاری بر تن کند. داستان عشقی شورانگیز را بخوان که آینه ای است از هزاران عشق جاودانه که تاریخ بر تارک هستی فریاد می زند و در نهایت کودک عشق را باور کن...

نویسنده

فصل اول:

خاطرات و وقایع آن سال ها مثل فیلم سینمایی طولانی در مقابل پرده ی چشم هایم به نمایش در می آید. تلاش بی فایده است ، انگار خواب از چشم هایم قهر کرده . پتو را کنار می زنم ، بدن کوفته ام را تکان می دهم ، نگاهی به ساعت بزرگ روی دیوار می اندازم؛ نیمه شب است . نور بنفش آباژور ، خاطراتم را بنفش کرده ، وای خدای من چه خاطرات خوش رنگی ! قرآن را باز می کنم و به شکرانه تمام هدیه های زیبای خدا، سوره ای دیگر از آن می خوانم . زمزمه های نیازم ، شادی قلبم، و یک بغل خوشبختی اشک های شوقم را مثل ابر بهاری جاری می کند. چه لذتی دارد، حرف زدن با خدا! تشکر از او و خواستن شادی و خوشبختی برای همه ی آدم های دنیا... از جایم بلند می شوم و از یخچال کوچک اتاقم، بطری آب را بیرون می آورم و سر می کشم . به یاد روز تولدم می افتم . آن شب نه از هدیه ی نیلوفر خوشحال شدم و نه از جشن غافلگیرکننده اش . ذهنم روی آن شب می چرخد و آن قدر عقب عقب می رود تا به روز عروسی نیلوفر می رسد ؛ هنوز هم غم و شادی آن روز را توی قلبم احساس می کنم . خوشحال بودم،

تنها خواهرم عروس می شد... اما از پشت دیوار بلند شادی، یک غم عجیب سرک می کشید؛ قرار بود نیلوفر برای زندگی به لندن برود! شوهرش شهریار پسر خیلی خوبی بود. یازده سال از نیلوفر ما بزرگ تر بود، اما از ته دل دوستش داشت. من این را از نگاه خندانش به حرکات عجول و عصبی نیلوفر و لبخند عمیقش به تمام هویس بازی های او، به خوبی می فهمیدم و در دنیای هیجده ساله ی خودم تصور یک عاشق دلخسته و واقعی را می کردم که با تمام وجودش من را دوست داشته باشد. ((مامانی)) که از شب قبل به خانه ما آمده بود، مدیریت کارها را به عهده گرفت و به هر یک از بچه ها کاری سپرد. این طوری با درایت همیشگی اش، هم بچه ها را سرگرم کرد و هم صمیمیت بینمان را بیش تر. من و نسیم، مسئول پاک کردن سبزی خوردن شدیم و سارا و شادی مشغول خشک کردن پیشدستی ها. پسر ها را هم به حیاط فرستاد تا بعد از شستن آن را چراغانی کنند. هنوز ساعتی به ظهر مانده بود که خواهر شهریار -شهره- به خانه ما آمد. مامانی با سلام و صلوات سفره بزرگی وسط هال پهن کرد و همه ما را صدا زد تا دور آن جمع شویم. شهره بسته های پنیر را به مامانی داد و با خنده گفت: می خواستم خودم نون و پنسر ها را بیچم اما گفتم این دختر ها بیکار نمونن بهتره! می خوام با نیلوفر برم آرایشگاه.

مامانی با لبخند مهربانش به شهره گفت: خوب کاری کردی مزه ی عروسی به همین کارهاست دیگه نقل ها را هم میدادی خودمون می بیچیدیم.

شهره روی زانو هایش نشست و گفت: دیشب همه رو بیچیدم، دختر عمه هام اون جا بودن کمک کردن. صدای بلند ضبط و ریتم تند موزیک ضربان شقیقه ام را تند کرد. از دست نیلوفر و این سبک های عجیب و غریب موسیقی اش! صدای ضبط را کم کردم و کنار دختر ها نشستم. مامانی با وسواس خاص خودش، نانها را درست به یک اندازه می بیچید نسیم و سارا پنیر و سبزی را لای نان ها می گذاشتند و من و شادی هم نان و پنیر ها را درون نایلون های براق رنگی می بیچیدیم. نیلوفر غر می زد که از آرایش شب قبل اصلا راضی نبود و می ترسید کار امروز آرایشگر هم مورد پسندش نباشد. شهره با مهربانی گفت: نیلوفر جون خیالت راحت باشه خودم بالای سرا می ایستم. معمولا شب حنابندون به آرایش ملایم می کنن تا روز بعد عروس بیش تر جلوه اش بیش تر باشه.

نیلوفر با اخم گفت: آخه چند بار گفتم که بابا من سبزه ام رنگ صورتی بهم نمیداد اما بازم کار خودشون رو کردن و هر چی صورتی بد رنگ بود مالیدن روی صورت بیچاره ی من!

شهریار دست به سینه جلوی در ایستاده بود و با لبخند مهربانی به رفت و آمد های عجولانه و غرغره های نیلوفر نگاه می کرد... چه عشق و محبتی در چشم هایش موج میزد! آدم هوس عشق و عاشقی می کرد... بالاخره نیلوفر راهی شد. اول صورت مامانی و بعد گونه ی من را بوسید و با چشم های نگران نگاهم کرد و گفت: یاسی دیگه سفارش نکنم ها نا سلامتی خواهر عروسی! دستش را گرفتم و با فشار ملایمی به آن گفتم: برو خیالت راحت باشه حواسم به همه چیز هست. نیلوفر با عجله دست شهریار را گرفت و به طرف حیاط رفت. صدای جیغ و سوت پسر ها از حیاط بلند شد. به داخل برگشتم. شهره لباس نیلوفر را روی دستش انداخت و با عجله خداخافظی کرد و از خانه خارج شد. نسیم با همان لهجه ی خاصش که بعد از سال ها به آن عادت کرده بودیم، در حالی که کلمات را غلیظ ادا می کرد رو به من گفت: یاسی نگفتی لباس امشبت چه مدلیه؟

با لبخند محوی گفتم: به لباس حریر آبی.

چشم های نسیم از تعجب گرد شد و گفت: -توی عقد هم که آبی پوشیدی!

-آخه نیلوفر اصرار کرد که لباس آبی باشه. می گه آبی خیلی به من میاد.

نسیم با ناز و ادای مخصوص به خودش گفت: به دست لباس می پوشی یا لباس عوض می کنی؟ بی اختیار لبخندی زدم و گفتم و همان طور که از گوشه ی چشم نگاهش می کردم گفتم: نه دیگه وقت نمیشه که کسی بخواد لباس عوض کنه .

چینی به پیشانی انداخت و گفت: من که سه دست لباس آوردم!

با خنده گفتم: -مگه می خوای شو لباس اجرا کنی؟

-آخه تابستون امسال چند مدل لباس شب مد شده.

لبخند کمرنگی زدم و با لحنی که سعی می کردم سرزنش آمیز نباشد گفتم: اگه بخوای دنبال مد بری به دفعه به خودت میای که زندگیت میون لباس های از مد افتاده تباه شده! نسیم کمی دلخور شد. این دختر عاشق لباس و مانتو بود؛ هر دفعه که او را می دیدم، یک مدل جدید به تن داشت، اهل آرایش بود و حسابی به خودش می رسید. ولی مامانی... چه قدر دلم برایش تنگ شده بود؛ برای آن لحن مهربان صدایش و آن نگاه دلنشین از بالای عینک ظریفش! ده روز پیش وقتی به ایران آمدم، میان چهره های آشنای دوست و فامیل که برای استقبال به فرودگاه آمده بودن او را ندیدم. چند روز گذشت تا به من گفتند هشت ماه پیش فوت کرده. درست یک هفته بعد از قوت آقا جون! چه حالی شدم. چه قدر اشک ریختم حاضر بودم هر چه دارم بدهم و در عوض یک بار دیگه سرم را روی دامنش بگذارم... وای چه بویی داشت آن موجود عزیز و مهربان؛ بویی آمیخته از گلاب و مهربانی که در هم می پیچید و همه را مجذوب می کرد.

او از بالای عینکش نگاهی به نسیم انداخت و با اخم قشنگی گفت: ای مادر... ما که فقط شب عید تا شب عید لباس می خریدیم. در طول سال هم چند دست لباس به خیاط محل سفارش می دادیم. توی زندگیمون انقدر کار و مشغله بود که نمی فهمیدیم کی غروب میشه!

بعد با یاد گذشته نفس بلندی کشید و در ادامه ی حرفش گفت: قربون همون قدیما... سادگی بود و یکرنگی. حالا جون های این دور و رمون از سر سیری و بیکاری، مرض کفش و لباس گرفتن! دختر ها که میرن خونه ی شوهر تنها فکرشون مدل مو و ابروشونه... ماهی یک بار رنگ سرشون رو عوض می کنن؛ یه بار قرمز می کنن، یه بار سفید عین موی من پیرزن، آخه توی خونه کاری ندارن بکنن. لباس رو لباسشویی می شوره، ظرف رو ظرفشویی. صبح که میشه چهار تا تیکه گوشت می ندازن توی زودپز، پلوپز هم براشون پلو دم می کنه...

بعد سری تکان داد و با نگاهی پر از مهر و محبت به ما گفت: ای مادر شما ها چه می دونین سختی چیه همه چیز از بچگی براتون حاضر و آماده بوده. برای همینه که تحمل سختی ها کم شده جوون ها نازک نارنجی شدن... جوون هم جوونای قدیم! امروزی ها انقدر لوس و نر شدن که تا تقی به توفی می خوره اسم طلاق رو پیش می کنن... دیگه نمی دونن گاهی یه سر سوزن گذشت، یه ارزن مهربونی چه معجزه ها که نمی کنه...

هنوز صدای مهربانش توی کوچه پس کوچه های ذهنم می پیچید، مثل پژواک عشق، انعکاس مهربانی...

او نفس عمیقی کشید و با نگاهی دوباره به ما گفت: دختر ها اینو آویزه گوشتون کنین! به امید خدا وقتی رفتید خونه ی شوهر جای قر و فر بچسبین به زندگیتون از همون اول خانومی تون رو نشون بدین.

همون موقع سارا و شادی خنده ریزی کردند. مامانی با اخمی سصاختگی و لبخندی محو و دلنشین گفت: با شما هم هستم! به امید خدا عروس که شدین باید همه کاراتون سر موقع انجام بشه. خوراک شوهراتون رو سر وقت حاضر

کنین. مرد که خسته و کوفته میاد خونه باید سفزه اش آماده باشه. خونه و زندگیتون هم باید مٹ دسته گل باشه همچین که آدم حظ کنه که اگر خونواده ی شوهر سرزده اومدن سراغتون بهونه دستتون نیفته. نسیم با لحنی شیظنت آمیز گفت: مامانی نیلوفر از این لحاظ خیالش راحت. از وقتی خونواده ی شوهرش تصمیم بگیرن برن خونه اش تا دعوت نامه بیاد و ویزا بگیرن حداقل چند ماه وقت داره خونه و زندگیش رو مرتب کنه! مامانی چند بار سرش را تکان داد و با اخم غلیظ تری گفت: همه چیز رو مسخره می گیرین فکر می کنین شوهرداری آسونه!

نسیم این بار پوزخند زد و با لحن تمسخر آمیزی گفت: مامانی شما هم دلتون خوشه ها حالا کو تا ما شوهر گیر بیاریم!

مامانی لبخندی زد و گفت: به وقتش بخت همه تون باز میشه!

با یادآوری پند و اندرزهای حکیمانه ی مامانی تمام پهنای صورتم را اشک می پوشاند. انگار تمام وجودم می لرزد. اگر وقتی که او آخرین روزهای زندگی اش را می گذراند کنارش بودم یا حداقل در مراسم تدفین و به خاک سپاریش حضور می یافتم این قدر غصه نمی خوردم. سرم را روی زانوهایم می گذارم و بی صدا اشک می ریزم. درد مثل خنجری تیز در قلبم فرو می نشیند. کاش عروسی من را می دید. چه قدر دلم می خواست وجو پر برکتش خانه ام را مزین کند. اما افسوس او رفته بود!

مامانی بعد از دعا برای سفیدبختی همه ی ما نگاه پرسشگرش را به من دوخت و گفت: این چند وقته اونقدر سرمون شلوغ بود که وقت نشد پیرسیم کنکورت رو چی کار کردی؟ قبول میشی؟

باز یاد کنکور افتادم؛ تست های سخت فیزیک! همه ی درس ها را خوب زده بودم به جز چند تا از سوال های زبان و فیزیک. اگر کمی شانس می آوردم حتما تهران قبول می شدم. نگاهی به مامانی انداختم و با لبخند گفتم: قبول که میشم اما نگرانم که تهران قبول نشن. چند تا از تست هارو غلط زدم. بچه ها ببخشید که دیر شد شمکلی برام پیش اومد که نتونستم بزارم

نسیم با دلخوری گوشه چشمی نازک کرد و به مامانی گفت: اگه موقع ما هم نذر می کردین آواره ی شهرستان نمی شدیم.

مامانی از ته دل خندید و مهربانی اش مضاعف شد. با خنده به نسیم گفت: من برای همه تون هم دعا می کنم هم نذر

شاید دعاهای خیر او در طول سال های سرد زندگی پشت سرم بود و اجابت آن ها در آن روز بی نهایت قشنگ، حجم فشرده ی خوشبختی را به قلبم هدیه داد. مادرم شیرینی و شربت آورد و سرش را از پنجره بیرون کرد و گفت: پسرا بیاین استراحت کنین خسته شدین از صبح دارین کار می کنین.

نسیم با بدجنسی به مادرم گفت: خاله همچین می گینکار انگار بیل و کلنگ دست گرفتن و دارن کارگری می کنن! چهار تا لامپ وصل کردن هم شد کار؟

تازه یادم آمد که نیلوفر رفته و می توانم با خیال راحت راحت ضبط را خاموش کنم. پسر ها به داخل خانه هجوم آوردند و روی تنها کاناپه ای که انتهای راهرو قرار داشت ولو شدند. نیما و نسیم بچه های خاله کوچیکم، خاله ناهید بودند. نسیم سال سوم شیمی و نیما یک سال از من کوچک تر. سیاوش و سارا بچه های خاله محبوبه، خاله ی بزرگم بودند. سارا دبیرستانی بود و سیاوش سال دوم حقوق را می گذراند.

شادی دختر عمو محمد هم دبیرستانی بود و شهاب برادر بزرگش امسال مهندسی مکانیک را به پایان رسانده و فارغ التحصیل شده بود. فامیل ما همه گرم و صمیمی بودند و منتظر یک فرصت تا دور هم بگویند و بخندند و پایکوبی کنند.

نیما که شوخ تر از همه بود با دیدن پارچ بزرگ شربت فریاد زد: قربون خاله ی خوب و وقت شناسم بشم! این شربت می تونه جیگر سوخته ی ما رو خنک کنه.

نسیم با اخم به نیما گفت: خبر مرگت چرا مثل آپاچی ها جیغ می کشی؟ من اعصاب ندارم ها!
نیما بی خیال روی کاناپه افتاد و با کش و قوسی به بدنش گفت: مشکلات عصبی خانم ربطی به من نداره شما باید تشریف ببری روانپزشک!

نسیم با حرص گفت: اول تو رو می برم بلکه شفا بگیری.

سیاوش قهقهه اش زد و با تمسخر گفت: این که دعوا نداره خانوادگی برین!

نیما با حرص مشتی به بازوی سیاوش زد. دستت درد نکنه تو باز جو گیر شدی پارازیت دادی؟!
مادرم همان طور که ایستاده بود گفت: پسر ها بعد از ظهر زود تر برین قنادی و کیک رو بیارین.
سیاوش با ذوق خندید و همان طور که سعی می کرد قیافه ی جدی به خود بگیرد گفت: خاله این بهترین کاریه که به ما سپردید. می تونید مسئولیت بریدن و خوردنش رو هم به ما بدین. مطمئن باشین از پس اون هم به خوبی برمی آیم!

نیما با شیظنت مثل بچه ها لباس مادرم را کشید و ملتسمانه گفت: خاله حالا که دختری رو شوهر دادی یه آستین هم برای من بالا بزن دیگه وقت زن گرفتیمه!

صدای شلیک خنده بلند شد. نیما با جدیت نگاهی به ما انداخت و بعد گفت: چیه؟ حرف خنده داری زدم؟ من بیچاره پول ندارم و گرنه خیلی زودتر از این ها باید زن می گرفتم!

مادرم با خنده به نیما نگاه کرد و گفت: خاله جون فعلا زوده وقتش که برسه خودم برات زن می گیرم.
نیما با دلخوری گفت: وعده ی سرخرمن میدی خاله!

مامانی با لبخند گفت: نیما جون به سلامتی درس بخون، دانشگاه برو حالا حالا ها وقت برای زن گرفتن داری.

نیما خیلی جدی گفت: من می خوام اول زن بگیرم وقت برای درس خوندن و دانشگاه بعد ها 1 پیدا میشه. ازدواج خیلی مهم تره!

و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: به وجدانم قسم اگه برام زن بگیرین درس می خونم.

نسیم با خنده گفت: مگه تو وجدان هم داری؟

نیما پوزخندی زد و گفت: نه، همه رو قرض دادم به تو!

و بعد کوسن را برداشت و به طرف نسیم پرت کرد. مامانی ابروهایش را در هم کشید و گفت: دعوای شما تمومی نداره؟ بس کنین از صبح تا آخر شب به هم می پرین جیگر مادرتون رو خون کردین دو روز دیگه خودتون می شین مادر و پدر چی می خواین به بچه هاتون یاد بدین؟!

نیما با خوش حالی دست هایش را به هم زد: حرف های مامانا امیدوار کننده است. مگه همین مامانی برامون زن بگیره!

با ورود شهریار همه ی نگاه ها به طرف او برگشت.

- سلام بر همگی خسته نباشین.

نیما سوتی زد و گفت: این هم شاه دوماد!

بعد دست هایش را بالای سر برد و با صدای بلند خواند: خنچه بیارین، لاله بکارین... می ره به حجله شاه دوماد...

سیاوش از جا پرید و با انگشتهایش روی در ضرب گرفت.

- دوباره... دوباره...

بچه ها از خدا خواسته همصدا شدند و چیزی نگذشت که دوباره سر و صدای شادی فضای خانه را پر کرد. در حال کوچکی که مشرف به آشپزخانه بود سفره انداختیم و ناهار را دور هم خوردیم. پدرم پیشنهاد کرد کمی استراحت کنیم تا برای جشن حسابی سر حال باشیم. پسر ها همان جا روی زمین ولو شدند و در همان حال شروع به تعریف جوک و لطیفه های خنده دار کردند. من و دختر ها هم به اتاق نیلوفر رفتیم تا چرتی بزیم. تازه چشم هایم گرم شده بود که مادرم صدایم زد. وسایل سفره عقد را آورده بودند تا بچینند. سفره ی عقد نیلوفر خیلی قشنگ بود؛ ساتن بزرگ با حاشیه سرمه دوزبیر روی پایه های کوتاه و بلند پهن شد. شمعدانی های پنج شاخه با شمع های بلند طلایی و آئینه های بزرگی که قاب پهن برنزی داشت. نیلوفر چهار سال از من بزرگ تر است. ما همان قدر که از لحاظ ظاهر با هم تفاوت داریم از لحاظ روحی هم متفاوتیم، او یک پارچه شور و شیظنت و من آرام و ساکت. نیلوفر بعد از گرفتن مدرک کاردانی علوم آزمایشگاهی در آزمایشگاهی مشغول به کار شد و مدتی بعد یکی از همکارهایش به نام شهره برای برادرش که در لندن اقامت داشت از نیلوفر خواستگاری کرد. وقتی هنگام عید شهریار به ایران آمد موضوع خواستگاری به طور جدی مطرح شد و چند روز بعد ان ها به طور رسمی به عقد هم درآمدند. شهریار و برادرهایش یک شرکت بزرگ ساختمانی را در لندن اداره می کردند و از وضعیت مالی خوبی برخوردار بودند. وقتی نیلوفر از آرایشگاه به منزل آمد همه مهمان ها آمده بودند. به نظرم زیبایی اش صد چندان شده بود. مادر شهریار ظرف اسپند را دور سر عروس و دوماد می چرخاند. نیما و سیاوش که مثل بچه ها بالا و پایین می پریدند، برف شادی را در فضا پخش می کردند... چه روز قشنگی بود. از دیدن خواهرم در لباس عروسی اشک شوق از چشم هایم جاری شد. نیلوفر دست هایش را باز کرد و من با هیجانی کودکانه در آغوشش جای گرفتم. دقایقی بعد او و شهریار روی مبل پهنی که بالای سفره عقد گذاشته شده بود نشستند. شمع های رنگارنگ به شکل ستاره های شش پر روی ظرف کریستال بزرگی می رقصیدند و تصویرشان در آئینه ی بزرگ نورانی تر جلوه می کرد. همه چیز زیبا بود. بعد از خواندن صیغه عقد بزرگ تر ها به ترتیب هدایای خود را به عروس و داماد تقدیم کردند. از دیدن نیلوفر سیر نمی شدم و همان طور که چشم به او داشتم از صمیم دل برای خوشبختی اش دعا کردم. مادرم می گوید ((من از داماد حسابی شانس آورده ام.)) شاید اگر نیلوفر امشب این جا بود کمی آرام تر می شدم. او حتما به زور قرص هم که شده مرا می خواباند. پدر شهریار فوت کرده بود و عمویش به جای او در مراسم حضور داشت. مرد جاافتاده ای با موهای جوگندی و بسیار خوش مشرب که سخاوتمندانه سرویس برلیان زیبایی را با احترام به نیلوفر تقدیم کرد. نیلوفر حتی به ذره هم اشتیاقش را از دریافت چنین هدیه ای پنهان نکرد و از شهریار خواست تا گردنبندها را به گردنش ببندد. با اشاره ی مادرم جلو رفتم و گردنبندها را که وسط آن قلب نگین داری می درخشید به نیلوفر هدیه دادم. نیلوفر انگشت اشاره اش را بوسید و روی لب های من قرار داد. قطره اشکی چشمم را سوزاند و روی گونه ام سر خورد

درست بلافاصله بعد از من پسر قد بلندی به سمت جایگاه قدم برداشت و دستبندی را به شهریار هدیه داد سپس سرش را چرخاند و بعد از نگاهی عمیق لبخندی به رویم پاشید و آن جا را ترک کرد. انگار امواج سبز نگاهش مسحورم کرد ... با نگاه تعقیبش کردم و همچنان به او خیره ماندم. وقتی اتاق کمی خلوت شد نیلوفر مرا صدا کرد تا کنارش بنشینم. نگاهی به صورتش انداختم و بعد از قرار گرفتن کنار او گفتم: خیلی خوشگل شدی ها! با این گردنبندهای برلیان و تاج مثل ملکه ها پر ابهت شدی! دستم را گرفت. چقدر دستش گرم بود و چه حس خوبی را به درون رگ هایم منتقل می کرد. او بالبخند شادی گفت: جوجه! تو هم ماه شدی دیدی گفتم برای تو آبی بهترین رنگه ماتیچشم هات رو گرفته و اون چشمای خوشگلت مثل دو تا تیله ی آبی توی سالن می درخشه. خم شدم و خودم را در آینه ی سفره نگاه کردم. از شدت هیجان گونه هایم سرخ شده بود و شچم هایم می درخشید. دستی به صورتم کشیدم و سرم را بالا آوردم. نگاهم روی سبزی شفافی سر خورد و دلم لرزید. یک روی میز قرار گرفت و فیلمبردار عروس و داماد را به سمت میز هدایت کرد. روی یک صندلی در گوشه ی سالن نشسته بودم و همانطور که به نیلوفر نگاه می کردم غرق در افکارم بودم که صدایی از بالا سرم مرا به خود آورد. بوی تند ادوکلن مشامم را نوازش داد. سرم را چرخاندم. همان پسر چشم سبز بود پیشدستی یکی را که در دست داشت به من تعارف کرد. تشکر کردم و پیشدستی را از دستش گرفتم.

با نگاه خیره ای گفت: اجازه هست بشینم؟

بی اختیار لبخند زدم.

- خواهش می کنم.

روی صندلی کناری ام نشست. تگه ای از یک را بردم و در دهانم گذاشتم و باز به نیلوفر چشم دوختم. زیر سنگینی نگاهش داشتم می سوختم. با لحن گرمی گفت: خودتون هم مثل اسمتون زیبا هستید!

حرارت مطبوعی به رگ هایم دوید. نگاهش کردم. چشم هیش مثل دو قطعه زمرد با تلالو خاصی می درخشید. او هم مشتاقانه نگاهش را روی صورتم چرخاند و بالبخند جذابی گفت: خیلی وقته که دلم می خواد شما رو ببینم بی شک شما زیبای بی رقیب جشن امشبین!

با نگاهش صورتم را می کاوید. گونه هایم از شرم آتش گرفت... چه نگاه عجیبی! یک لحظه از آن نگاه ترسیدم. در همان برخورد کوتاه متوجه شدم که این چشم ها مهارت عجیبی دارند. لحظاتی به من خیره ماند. تاب نیاردم و سرم را پایین انداختم. با لحن تحسین آمیزی گفت: کی درباره ی من با شما صحبت کرده؟! بن نگاهی گویا و نافذ که انگار می خواست شانس اثرگذاری اش را در من بیش تر کند گفت: همه ی کسانی که در جلسات قبلی شما رو دیدن و البته زیبایی هاتون رو...

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: من موقع عقد نیلوفر و شهریار ایران نبودم بعدا تعریفتون رو شنیدم و مشتاق شدم زود تر ببینمتون... البته کاملا به اونا حق می دم ... شما استثنایی هستید... زیبا ترین موجود دنیا!

از تعریف او خوشم آمد طوری که نتوانستم شادیم را مهار کنم. بالبخند گفتم: کمی اغراق می کنین. من یه دختر کاملا معمولی ام.

چنگی به موهای *** و بلندش زد و بعد با نگاهی که لحظه به لحظه عمیق تر می شد گفت: نه خانوم اغراق برای چی؟! شما اون قدر از لحاظ ظاهر و رفتار با بقیه متفاوتید که همه متوجه این تفاوت میشن!

لبم را گزیدم. از لحن گفتار و تعریف های پی در پی اش خوشم آمد آن قدر که احساس غرور می کردم. حالت متفکری به خودش گرفت و بعد از چند لحظه سکوت با لبخند جذابی گفت: شنیدم که دوست دارین به دانشگاه برین... حتما درستون خوبه کنکور تون خوب شد؟!

باز هم کنکور! نمی دانم چرا آن روز ها هر کس که مرا می دید یادکنکور می افتاد. شاید از بس تست زده بودم چشم هایم چهار گزینه ای شده بود. لبخندش را پاسخ دادم و همان طور که نگاهش می کردم گفتم: ای بد نشد. به امید خدا قبول میشم.

تحسین نگاهش پررنگ تر شد و باز هم با لبخند گفت: -یه حسن دیگه به محاستون اضافه شد؛ اعتماد به نفس! - من از این بچه درس خون هایی که مدام ناله می نالن و هیچ وقت هم از امتحان و کنکورشون راضی نیستن بدم می آد.

خیلی کشدار و غلیظ گفت: براوو!

سر به زیر انداختم:.. همان طر که محو تماشا می بود با انگشت چانه اش را خاراند و گفت: شنیدم خیلی به نیلوفر وابسته اید چند روز پیش نیلوفر خانم می گفتن((خیلی دلم می خواد یاسمن هم بیاد انگلیس)).
شانه هایم را بی تفوت بالا انداختم و با نگاهی به نیلوفر که در حال عکس گرفتن بود گفتم: نیلوفر می دونه که من به این جا وابسته ام و هیچ وقت نمی تونم جای دیگه ای زندگی کنم. من تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم از این جا دل بکنم حتی به خاطر نیلوفر.

با خنده ی بلندی گفت: پس من با یه خانم وطن پرست صحبت می کنم!

نگاهی گذرا به او نداختم و دوباره به نیلوفر نگاه کردم.

- فکر کنم تمام ایرانی ها وطن پرستن.

در تایید حرفم گفت: با نظرتون کاملا موافقم. حرف حساب جواب نداره! حتی ایرونی هایی که خارج از کشور زندگی می کنن باید هر از چند گاهی یه سر به ایرون بزنین و انرژی بگیرن. باورتون نمیشه خانوم همین که چند روز از تهران دور میشم مثل مرغ سرکنده بال بال می زنم. دلم اونقدر برای خیابون های شلوغ و هوای پردودش تنگ میشه که حد نداره... خاک تهرون گیرایی عجیبی داره!

سرم را چرخاندم. چشم های سبزش را به من دوخت و نگاهش را آنقدر نگه داشت ک گر گرفتم. سرم را پایین انداختم و گفتم: من هم عاشق تهرونم. عاشق هیجانی که در نقطه نقطه اش موج می زنه. کمتر مسافرت میرم و وقتی هم میرم مدام برای برگشتنت غر می زنم. برعکس من نیلوفر خوش سفره!

· باز خندید. علاوه بر چشم های گیرایش این خنده های شیطنت امیز شانس تاثیر او را در مخاطب چندین برابر می کرد. دختر بلند قدی که آرایش غلیظی چهره اش را پوشانده بود به ما نزدیک شد با اخم نگاه تندی به مخاطب من انداخت و با لحن دستوری و محکمی گفت: پژمان! می خاویم با عروس و دوماد عکس بگیریم. زود بیا. چهار ساعته دارم دنبالت می گردم.

پسر جوان بعد از نگاهی خیره به من عذرخواهی کرد و به دنبال آن دختر به جایگاه رفت. دلم می خواست بیش تر کنارم می ماند و بیش تر با هم صحبت می کردیم. دستم را زیر چانه ام گذاشتم و با اشتیاق به او و حرکات شیطنت آمیزش نگاه کردم. هنگام عکس گرفتن دستش را به دور گردن شهریار انداخته بود و با ژست خاصی به عکس نگاه می کرد. با خودم گفتم:((چه عکس های قشنگی میشن این عکس ها با اون سبزی شفاف و مواج!))

در تمام طول جشن یک جفت چشم سبز مرا می پایید ، مثل سایه به دنبالم می آمد و انگار خیال جدا شدن از من را نداشت . قرار بود برای صرف شام به هتل معروفی برویم . کم کم مهمان ها آناده می شدند تا به طرف هتل حرکت کنند . با عجله وسایلم را از اتاق برداشتم و با نیلوفر به سمت حیاط راه افتادم . نیلوفر از من خواست که سوار ماشین آن ها بشوم . پسرها با سر و صدا ریخند تو ماشین شهاب و صدای ضبط ماشیت را تا آخر بلند کردند . ناگهانگام به او افتاد که با لبخند جلو می آمد . اول به من و بعد به شهریار نگاه کرد و گفت : چظوری شاه داماد ؟ شهریار بی حوصله سوییچ ماشین را به پژمان داد و گفت : من که درست مسیر ها رو بلد نیستم تو رانندگی کن . تند نری ها .

پژمان با شیطنت خندید و گفت : قول می دم 120 به بالا نرم !

خیلی زود پشت فرمان نشست و در حالی که آرنجش را به شیشه ی نیمه باز پنجره تکیه داد و نوک شصتش را در گوشه ی دهانش گذاشته بود به من زل زد . چقدر از ژست نشستن و انتظار و اشتیاق نگاهش خوشم آمد خدا می داند . به سختی جلوی خودم را گرفتم تا به او لبخند نرم . حسابی کنجکاو شده بودم تا اصلعاتی در مورد پژمان به دست بیاورم اما در حالی که خودم را بی تفاوت نشان می دادم به نیلوفر گفتم : نیلوفر این پسره کیه ؟ چشم هایش را کمی تنگ کرد و گفت : کدوم پسر؟ این جا فعلا چیزی که زیاده پسره ! به حرف نیلوفر خندیدم و با اشاره ی چشم و ابرو پژمان را نشان دادم : اون پسره که سوار ماشین جهانگیر خان شد . نیلوفر خندید و گفت : دختر خوب ماشین خودشه ! پژمان پسرعموی شهریاره دیگه . با دهانی باز از تعجب نگاهی به پژمان انداختم و بعد رو به نیلوفر گفتم : اِ پسر جهانگیر خان ! نیلوفر نگاه کنجکاوانه ای به من انداخت و در حالیکه لپم را می کشید گفت : آره دیگه ... خیلی جذابه مگه نه ؟ سری به نشانه ی تأیید حرفش تکان دادم .

نیلوفر همان وطر که برای مهمان ها دست تکن می داد آهسته گفت : شنیدم خیلی کسته مرده داره !

حس سرد و گزنده ای به میان رگ هایم خزید حسی مثل حسادت !

بلافاصله بعد از سوار شدن پژمان حرکت کرد . شهره و دخترش جلو نشستند و من کنار نیلوفر و شهریار روی صندلی عقب جای گرفتم . پژمان تند و حرفه ای رانندگی می کرد . با سرعت میرفت و بعد ناگهان فرمان را می پیچاند و ار بین ماشین ها عبور می کرد . الان که به آن روز ها فکر می کنم می بینم که چه قدر عوض شده ام چه قدر معایر هایم ، دیدگاه هایم و حتی افکارم تغییر پیدا کرده اند .

به طرف هتل می رفتیم و من شاد و خوشحال غرق در التهاب هیجده سالگی گاهی دزدانه به آینه ی ماشین نگاهی می انداختم و از دیدن لبخند شیرینش لذت می بردم . فقط خدا می داند که این لبخند ها در جذب من به سوی او چه قدر مؤثر بود . با اشتیاق به چشم هایم زل می زد و بعد با همان لبخند به تک تک اجزاء چهره ام چشم می دوخت انگار می خواست من را هیبنوتیزم کند . هیچ وقت نفهمیدم نگاه سبزش نیرومند تر بود یا لبخندش . یادم می آید او همان وطر شاد و خندان سرش را به عقب چرخاند و گفت : نیلوفر خانوم فامیل هاتون خیلی ماستن ! ناسلامتی عروس کشونه ، نه بوقی نه های و هویی !

همان موقع ماشین شهاب کتر ماشین ما قرار گرفت و نیما دستش را تکان داد و سوت بلندی کشید . پژمان دنده را عوض کرد و بر سرعتش افزود . انگار می خواست قلب آسمان را فتح کند . شهریار دستی روی شانه ی پژمان زد و گفت : پسر عمو کورس که نداشتی به قول خودت عروس کشونه !

نیلوفر با خنده گفت : این جواری که پژمان رانندگی می کنه شاید مجبور بشه به جای عروس کشون نعش کشون کنه!

پژمان سرعتش را کم کرد و دست هایش را بالا برد و گفت : ما تسلیم هستیم ! سرعت مجاز قدره ؟ از لحن شوخ و بچه گانه اش خوشم آمد و بی اختیار خندیدم . شهریار با کنایه و لبخند گفت : حرکات آکروباتیک انجام می دی ، دست هات رو بگیر به فرمون نکنه می خوای یک راست بفرستیمون گ. شه ی بیمارستان ؟ پژمان دو دستش را همزمان و محکم به فرمان کوپید و با نگاهی از توی آینه گفت : امر دیگه ای نیست ؟ تمام حرکاتش ، نشستنش ، راه رفتنش و طرز رانندگی اش برایم جالب بود . به اضافه ی نگاهش که مملو از ستایش بود . شب با وجود خستگی زیاد خوابم نمی برد . سرم سنگین بود و تمام بدنم درد می کرد . خیالی سیز ذهنم را پوشانده بود . مدام حرکات و نگاه های پژمان را در ذهنم مرور می کردم . روز بعد دیر از خواب بیدار شدم . عصر مراسم پاتختی در منزل مادر شهریار برگزار می شد و آن ها برای نهار همه ی فامیل را دعوت کرده بودند . با وسواس زیاد کمد لباسم را جستجو کردم . چند دست لباس عوض کردم و بالاخره تصمیم گرفتم لباس ساده ای بپوشم ؛ یک بلوز صورتی و شلوار جین سفید . از انتخابم راضی بقومدم . احساس می کردم سادگی زیبایی خاص خودش را دارد . مدتی در آینه به خودم نگاه کردم چه قدر صورتی به سفیدی پوستم می آمد . هیجان عجیبی داشت تا زودتر پژمان را ببینم . انگار می خواستم در دریاچه ی سبز چشم هایش برای همیشه غرق شوم . به محض ورود به خانه ی مادر شهریار نگاه جستجوگرم را به اطراف انداختم اما اثری از او نبود .

· بچه ها ببخشید دیر شد یه سرمای خیلی سخت خورده بودم

وا رفتم و بی توجه به بقیه روی مبلی قدمی در گوشه ی سالن نشستم . مادر شهریار با مادرم مشغول تعرف و صحبت شده و سرگرم بودند . ساعتی بعد سفره ی بزرگی پهن شد که با انواع غذاها و سالادها مزین گردید . حس عجیبی داشتم . انگار چیزی را گم کرده بودم و حالا با نیافتنش به شدن عصبی و کلافه بودم . هنوز سفره پهن بود که زنگ در به صدا درآمد . با ورد پژمان احساس کردم لقمه ای را که در دهان داشتم راه گلویم را بست و وقتی مرا دید چند ثانیه ای به چشم هایم زل زد و بعد لبخندی روی صورتش پخش شد . دختر عمه های پژمان ، هلن و سمیرا دور و برش می چرخیدند و با او صحبت می کردند . حسادت به جانم نیش میزد .

پژمان بعد از سام و احوال پرسسی با همه با اشتها مشغول صرف نهار شد . من که از اول هم اشتهایی به خوردن غذا نداشتم کمی سالاد خوردم و بعد از تشکری مختصر از مادر شهریار بلند شدم و سر جایم برگشتم . نیلوفر لبخندزنان به طرفم آمد و روی مبل کنارم نشست و با لحن مهربانی پرسید : خواهر کوچولو حالت چه طوره ؟ با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفتم : خوبم .

صدای خنده ی پژمان و دخترها قلبم را به درد آورد . ناراحتی در چهره ام نمایان شد طوری که نیلوفر با تعجب و نگرانی پرسید : یاسی چیزی شده؟!

در حالی که زیر چشمی پژمان را می پاییدم با لبخند تصنعی گفتم : سرم درد می کنه!

اما در واقع قلبم درد می کرد نه سرم! همان موقع بود که احساس کردم به پژمان علاقه مند شدم . جذابیت های بیش از حد او هوش و حواسم را برده بود . هر چه بیش تر شوخی می کردند و می خندیدند زخم قلب من عمیق تر می شد. انگار خنده های آن ها شمشیر بران بود در تماس با قلب بیچاره ی من !

نیلوفر با خنده اما نگران گفت : یاسی! حواست کجاست؟ گمشده داری؟

دلم می خواست از حس عجیب و نوشکفته ام با نیلوفر حرف بزنم می خواستم درون ملتهم را التیام بخشم و خودم را کمی سبک کنم . اما انگار زبانم قفل شده بود . شهریار لبخندزنان به طرفمان آمد و کنار نیلوفر نشست ، دست او را گرفت و بوسه ای بر پشت آن زد . برای لحظه ای چشم هایم را بستم و تصور کردم که پژمان عاشقم شده . عشق و محبت بین نیلوفر و شهریار مرا وسوسه می کرد که عاشق بشوم . صدای شهریار مرا از افکار و خیالات بیرون کشید و بی اختیار لبخند زدم .

نیلوفر از صبح تا حالا مخ منو خورده همچین دوپایی روی نروم می پره که انگار مسابقه ی پرش المپیکه ! بهونه اش هم اینه که از حالا دلش برای خواهر کوچولوش تنگ شده!

نگاهی پرمهر به نیلوفر انداختم و بعد رو به شهریار گفتم : چاره ای نیست باید به دوری هم عادت کنیم ولی قول بده زود به زود بیاین نیران .

شهریار با لحن شوخی گفت : چند سال یه با خوبه ؟!

جواب شهریار را ندادم ، مات و مبهوت به پژمان نگاه می کردم که با چشم های شوخش به سمت ما آمد . موهای *** بلند و طلایی اش نامرتب تا پشت گردنش را پوشانده بود . سبزی چشم هایش شفاف تر به نظر می رسید . با خودم گفتم ، ((چشم هایش چه قدر مواجند مثل چمنزاری دستخوش باد!)) یک لنگه از ابروهایش را به طرز بامزه ای بالا انداخت و با لبخند گفت : مزاحم که نشدم؟

شهریار به پژمان که هنوز مردد ایستاده بود نگاهی انداخت و گفت : خوش تیپ! بیا بشین ، بیخودی هم خودت رو لوس نکن .

اشتیاق و هیجانم باورنکردنی بود . چه قدر خوش حال بودم که او نزدیک من نشسته و نگاهم می کند . شهریار بعد از سکوتی کوتاه گفت : من و نیلوفر یه فکراییی تو کلمونه!

بعد نگاهی توأم با مهربانی و لبخند به من گفتم : ما تصمیم گرفیم اگه امسال دانشگاه قبول نشدی برات از یه دانشگاه خوب توی لندن پذیرش بگیریم !

حسابی جا خودم . پژمن چشم هایش را که انگار قوی ترین مغناطیسس دنیا را داشت به من دوخت و در حالی که یک پایش را روی پای دیگرش می انداخت با لبخندی بی نهایت جذاب گفت : خدا شانس بده... کاش یکی هم به ما از این پیشنهاد ها می کرد!

شهریار با لحنی پرکنایه گفت :

- همه می دونن تو اهل تنها چیزی که نیستی درسه!

- اگه برای من هم پذیرش بگیرین تا ایندِ درس میرم!

بی اختیار خندیدم و نگاهش کردم چیزی در چشم هایش انگار من را به تماشا می خواند . با ضربه ی دستی بر روی پایم به خود آمدم. نیلوفر چند ضربه ی دیگری روی پام زد و و با نگاهی پرسشگر گفت : جوجه! حواست کجاست؟ نگاهش کردم و او با لبخند پرسید : نگفتی نظرت چیه ؟ موافقی؟

لحظه ای فکر کردم تا سوالش را به یاد اورم بعد گفتم: باید تا اعلام نتایج صبر کنیم . این را گفتم ولی اگر قبول هم نمی شدم باز هم خیال رفتن به آن جا را نداشتم . شهریار چند بار سرش را تکان داد و با حالتی متفکر گفت : حرفت کاملا معقوله...

بعد با کمی مکث فرمود : حالا یاسمن خانوم به چه رشته ای علاقه داری؟ به نگاه پرسشگرش لبخند زدم و پاسخ دادم : بیش تر از همه به کامپیوتر. پژمان تکانی خورد . موهای پریشانش را با دست کنار زد و در حالی که با تعجب نگاهم می کرد پرسید: شما رشته ی ریاضی شرکت کردین! سری تکان دادم و گفتم : بله.

ابروهایش را بالا انداخت و گفت : ایول! پس آخر بچه درس خون هائین! این دفعه به خودم نهیب زدم و گفتم ((باز مثل این خل ها به حرف هاش نخندی ها!)) اما خندیدم . نیلوفر نگاه طولانی و غرورآمیز به من انداخت و گفت : یاسی شاگرد اوله . توی دبیرستان معدل پایین 19 نداشته! شهرام برادر کوچک شهریار با اشاره ای به شهریار گفت : پاشو بیا می خوایم تخته نرد بازی کنیم . شهریار از جایش برخاست و آرام به طرف آن ها رفت . هلن در حال تعارف کردن چای بود وقتی به ما رسید سینی چای را روی میز گذاشت و با ناز و عشوه نگاهی به پژمان انداخت و گفت : دائی جان الان گفتن که قراره همه جمعه بریم باغ فشم .

. همان طور که به پژمان نگاه می کرد افزود : باید قول بدی از صبح بیای ها . پژمان به سردی گفت : ببینم چی میشه !

هلن دلخور و ناراحت رفت . پژمان فنجان چای را از سینی برداشت و در همان حال که نیم خیز بود نگاهی به من انداخت . قلبم دیوانه وار می تپید اگر می خواست از قفس سینه ام فرار کند . هنوز پژمان مشغول نوشیدن چای بود که جهنگیر خان نیلوفر را صدا زد . خوشحال شدم می خواستم بپریم و دست جهنگیر خان را ببوسی . نیلوفر که رفت از بالای فنجان چای زل زد توی چشم هایم . برق نگاهش انگار من را گرفت . هیجان غیرقابل کنترلی در چشم هایش موج می زد . فنجان چای را از روی میز برداشتم که لبخندی روی لب هایش نشست و با لحن گرمی گفت ک از این که فامیل شدیم خوشحالم...

کمی مکث کرد . شاید منتظر عکس العمل من بود . اما وقتی سکوتم را دید ادامه داد : به خصوص با دختر زیبایی که مفرور هم به نظر می رسه !

لحن کلامش حس خوش آیندی را زیر پوستم دواند . چشم هایش روی من ثابت ماند و حرارت نگاهش به تمام بدنم رخنه کرد . تاب نیاوردم و سرم را پایین انداختم . با کنجکاوی پرسید : اگه قبول نشدین پیشنهاد نیلوفر و شهریار رو برای ادامه تحصیل قبول می کنین؟

سرم را ارم بلند کردم و گفتم : نه ، فکر می کنم قبول بشم .

صدایم می لرزید . گونه هایم ملتهب بود و احساس می کردم گر گرفته ام . طیف سبز نگاهش انگار به چشم هایم هجوم می آورد . دوباره سوال کرد : اگر قبول نشدید چی ؟

سعی کردم لرزش صدایم را که خبر از سر درونم می داد پشت ماسکی از بی تفاوتی پنهان کنم .

یه سال دیگه تلاش می کنم . بالاخره باید شانسم رو امتحان کنم .

نفس بلندی کشید و به مبل تکیه داد . پاهایش را به شدت حرکت می داد که نشان دهنده ی تنش و اضطراب درونش بود . بعد از چند لحظه گفت : کار خوبی می کنین من هم مدتی رو دز انگلستان گذروندم اما دوام نیاوردم و خیلی ود برگشتم .

با کنجکاوی و تعجب پرسیدم : مگه شما هم تصمیم داشتین اون جا بمونین ؟

به چشم هایم خیره شد و گفت : تصمیم جدی که نه ولی یه سر رفتیم که ببینیم اون جا چه خبره . البته ما ((بولتون)) بودیم آب و هوای سرد و خشکی داشت با روز های ابری و دلگیری که همه شون یه جور به پایان می رسن . درست وسط تابستون شومینه ی تموم خونه ها روشن بود . زندگی در تهرون چیز دیگه ایه با روز های متفتوت و پرهیجان !

من که از کنجکاوی در مورد او کلافه و بی قرار شده بودم پرسیدم : شما دانشگاه رفتین ؟

چشم هایم برق زد .

دیبرستان همیشه نمره هام ناپلئونی بود . لب مرزی طوری که نه تجدید می آوردم نه می شد بهش گفت نمره ... سال اول دانشگاه قبول نشدم بعد ها هم تلاشی نکردم الان هم در شرکت پدرم مشغول به کارم . به تجارت علاقه ی زیادی دارم و فکر می کنم در این زمینه بی استعداد هم نباشم . توی دنیای امروز((بیزینس)) حرف های زیادی برای گفتن داره ...

دستم را به لبه ی پهن مبل تکیه دادم و با کنجکاوی بیش تری پرسیدم :

- شرکت شما رد چه زمینه ای فعالیت می کنه ؟

- شرکت ما بازرگانیه که در زمینه ی واردات فعالیت می کنه. دویی پل ارتباطی ماست و یه شعبه از شرکتمون اون جا دایره.

نیم خیز شد و از جیب عقب شلوارش کیف پول سیاه رنگی را بیرون کشید ، بعد از کمی جستوجو کارت بیرون آورد و در حالی که با دو انگشت ان را گرفته بود دستش را بع طرف من دراز کرد . کارت را گرفتم و نگاهی به آن انداختم.. ژمان به یک طرف مبل تکیه داد دستش را زیر چانه اش گذاشت و با لبخند قشنگی گفت : خوشحال میشم اگه با من تماس بگیرین.

لحظه ای طول کشید تا به منظورش پی بردم. با لحن قاطعی گفتم : فکر نمی کنم هیچ وقت احتیاج کاری به شرکت شما پیدا کنم !

و کارت را با خشم پس دادم . از حرکت من ناراحن شد چون رنگ سفید چهره اش به سرعت تغییر پیدا کرد . انگار همان لحظه فهمید که با دختر ضعیف و سبکسری طرف نیست و دست و پایش را جمع کرد . خوشحال بودم که محکم و جدی با او برخورد کرده ام . نمی خواستم در مورد من خیال بد کند . فکر کنم همان جا بود که تصمیم گرفتم با من ازدواج کنم . نمی دانم پژمان پسر مرموز و عجیبی بود ! پژمان با فنجان چایی اش بازی می کرد و آن را در جهات مختلف به چرخش در می آورد . اعصابم به هم ریخته بود . دلم می خواست فنجان را از دستش بگیرم و به

گوشه ای پرت کنم و با این تیر دو نشان بزنم؛ هم آرامش بینمان را برقرار سازم هم او را مجبور سازم که دوباره نگاهم کند. همان طور که نگاهش به فنجان چای بود محو تماشایش شدم. چه چهره ی بی نقصی! پژت سفید، چشم های سبز که با حالتی مورب به دو طرف ابرو ها کشیده شده بود...

با حرکتی ناگهانی چشم هایش را به من دوخت و نگاه مشتاقم را شکار کرد. دست و پایم را گم کردم، ضربان قلبم اوج گرفت. احساس کردم گونه هایم آتش گرفت. چشم هایش را کمی تنگ کرد و بعد لبخند زد؛ همان لبخند جذاب که مرا مات می کرد. انگار می خواست به من بفهماند که می داند مرا جذب خودش کرده. گفت: فوران خشم تمام شد یا آتشفشان هنوز خیال غرش داره؟

همان طور که سریع به خشم آمده بودم سریع هم آرام شدم. قدرت چشم هایش استثنایی بود و خارج از حد تصور. بالحن مهربانی ادامه داد: با وجودی که هنوز 24 ساعت از آشنایی ما نگذشته ولی احساس می کنم خیلی وقته که شما رو می شناسم برعکس اخلاق تندتون ظاهر تون آرام و دلنشینه!

باز تحسینم کرد و باز خوشحال شدم. انگار با سحر نگاه و زبان و چاشنی بی نظیر لبخند، مرا جادو می کرد. با همان نگاه تحسین آمیز گفت: خیلی جالبه! شما ترکیبی از چیزهای قشنگین؛ زیبایی، وقار، و فهم و درک بی نیر!

شعی کردم خوشحالی ام را از ستایش های او نشان ندهم. گفتم: خیال می کنید... پرید وسط حرفم و با برقی از شیطنت در چشم های گیرایش انگشت اشاره اش چند بار در فضای بینمان به حرکت درآورد و گفت: نه، نه... اصلا خیال نیست، واقعیت محضه!

بعد مسیر حرکت انگشتش را عوض کرد و با همان حرکات جالب و بامزه گفت: باز هم به حسن دیگه! شما کاملا متواضعین...

بعد با نگاه عمیق تری چشم هایم را کاوید. انگار می خواست بداند تأثیر حرف هایش در من تا چه اندازه بوده.

- شما مثل یه مجموعه کمیابین. خوش به حال کسی که همسر شما بشه!

آن روز واقعا احساس می کردم تمام تعریف و تمجید های او واقعی است و خودم را یک دختر استثنایی تصور می کردم. البته ظاهرا و بنا به گفته ی دیگران، دختر زیبایی بودم، هیچ حرکت جلف و ناجوری هم از من سر نمی زد... اما دریغ از یه ذره فهم و کمال! نیلوفر لبخندزنان به طرفمان آمد و گفت: بچه ها قراره جمعه از صبح بریم باغ. پمان با بی تفاوتی به نیلوفر نگاه کرد و چیزی نگفت. نگاهش کردم. تصویر چشمانش در ذهنم حک شده بود انگار که هیچ چیز جز آن دو چشم جذاب در دنیا وجود نداشت. روز های بعدی ام فقط با یاد او سپری شد. مدام چشم های سبزش جلوی چشمم بود. شب تا صبح در رختخواب می غلتیدم و خواب به چشم هایم نمی آمد. انگار نگاه تند و داغش تا اعماق جانم نفوذ کرده بود. از خودم می پرسیدم ((چرا اجازه می دهم این پسر مرموز تا این حد روی ذهنم تسلط داشته باشد؟ چرا به افکارم اجازه می دهم فقط متعلق به او باشند. چرا مثل ندید بدید ها تا چشمم به یک پسر جذاب افتاده دست و پایم را گم کرده ام؟)) و بعد به خودم نهیب می زدم ((فراموشش کن، احساسات رو کنترل کن و به خودت مسلط باش.))

اما هنوز حرف های دلم تمام نشده حسی گنگ در درونم جواب تمام سوال هایم را می داد انگار شیطان زیر پوستم می خزید و وسوسه ام می کرد که این پسر جاذبه ای عجیب دارد و تو عاشق شده ای! روز پنج شنبه مهمانی که مادرم به افتخار عروس و داماد برگزار کرده بود شرکت نکرد و علی رغم تمام هیجان و اشتیاق من برای روز جمعه به باغ هم نیامد. دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت. ساعت ها روز تختم دراز می کشیدم و با موزیک ملایمی به او فکر

می کردم . در خیالم او را مجسم می کردم و تمام نگاه ها و حرکاتش را مرور می کردم . چه قدر هم آن روزها قدرت تجسم ذهنم قوی بود ! او را تصور می کردم که عاشقم شده و از من تقاضای ازدواج می کند و آنقدر پیش می رفتم تا خودم را در لباس عروس می دیدم ؛ دست در بازوی او ! لحظه ای هم از عشق می ترسیدم ، دلم شور می زد و تصمیم می گرفتم دیگر به پژمان فکر نکنم اما باز هم موفق نمی شدم . دنیای عجیبی بود دنیای هیجده سالگی ! کم کم زمان رفتن نیلوفر و شهریار به لندن نزدیک می شد . جای خالی نیلوفر از همان روزها سایه ی غمگینی روی خانه پهن رده بود . مادرم سرگرم تهیه ی وسایلی بود که نیلوفر می خواست با خودش ببرد . جهانگیرخان نیلوفر و شهریار را به ویلایشان در شمال دعوت کرده بود و نیلوفر اصرار داشت من هم با آن ها بروم اما مادرم به شدت مخالف بود و من هم از ترس /ان که مادرم از احساسم نسبت به پژمان بویی ببرد زیاد پاپی او نشدم . اما بالاخره سیمین خانم ، مادر پژمان به مادرم زنگ زد و از ما خواست تا در این سفر آن ها را همراهی کنیم و بعد هم جهانگیرخان با پدرم صحبت کرد . پدرم رئیس یکی از شعب بانک بود و در آن وقت سال سرش حسابی شلوغ . من یکی دو بار نق زدم که امسال اصلا مسارت نرفتم و الان فرصت مناسبی است که هم به شمال برویم و هم روزهای آخر اقامت نیلوفر را در کنار هم بگذرانیم اما پدرم تمام صحبت های مرا نشنیده گرفت انگار که فقط با خودم حرف می زدم . شب که نیلوفر و شهریار به خانه آمدند نیلوفر کمی خودش را لوس کرد و با قیافه ی مظلومانه از پدر خواست که ما هم به این سفر برویم ، پدرم لبخندی زد و این به معنی موفقیت ! پرنده ی کوچک شادی در دلم رقصید و تا صبح یکریز نغمه سرایی کرد . از آن روز بعد با نشاط بیش تری با مادر حرف زدم و به او در جمه و جور کردن وسایل نیلوفر و حتی کارهای خانه کمک کردم .

نزدیک غروب به احمدآباد رسیدیم . پژمان و برادرهای شهریار از روز قبل به آن جا آمده بودند و ما همراه خانواده جهانگیرخان ، با دو ماشین ، ظهر از تهران حرکت کردیم . الان که فکر می کنم می بینم اگر به آن سفر نمی رفتیم چند روز یا حداکثر چند ماه در فکر و خیال پژمان غرق می شدم ولی بالاخره او را فراموش می کردم . آن سفر نهال عشق را در من کاشت عشق که نه ، جنون ، عطش و احساسی عجیب !

ویلای جهانگیرخان ساختمان دوبلکس بزرگ و شیک بود با سقف سفالی قرمز که در طبقه ی اول سه اتاق خواب بزرگ با تخت های چوبی و کمد های بلند دیواری و آشپزخانه ای با تمام وسایل مدرن قرار داشت و در طبقه ی دوم سالن بزرگی که با مبلمان چرم و یک سرویس ناهار خوری بزرگ هیجده نفره و چند تابلو تزئین شده بود . تراس پهنی مشرف به دریا و یک میز گرد کوچک و چند صندلی دور آن زیبایی ویلا را تکمیل می کرد .

با رسیدن به ویلا یکباره تمام اشتیاقم از بین رفت . دختر عمه های شهریار که مدام دور و بر پژمان می چرخیدند هم آن جا بودند . با نیلوفر برای قدم زدن به کنار ساحل رفتیم . پژمان تی شرت قرمز رنگی پوشیده بود ، پاچه های شلوار جینش را تا زانو بالا زده و پا برهنه روی ماسه ها با شهرام والیبال بازی می کرد . موهای لختش با وزش باد تکان می خورد و در زیر شعاع نور خورشید برق می زد . دریا طوفانی بود و موج ها با سر و صدای زیاد خود را به صخره های ساحل می کوبیدند . خورشید در حال غروب ، ترکیبی از رنگ های قرمز و زرد و بنفش را در آسمان نقش می زد . پژمان نگاهش را چرخاند نور نگاهش یکباره آسمان تیره ی دلم را روشن کرد ، مثل شهابی نورانی ! من نیروی مرموزی را احساس می کردم که قلبم را تکان می داد . حس عجیبی داشتم که تا کنون تجربه نکرده بودم ، حسی مانند چشیدن یک میوه برای اولین بر ...

هلن همه را جمع کرد و پیشنهاد بازی وسطی داد که با استقبال همه روبه رو شد . قرار شد شهریار و پژمان یارکشی کنند . شهریار با نگاهی به نیلوفر گفت : من نیلوفر .

و دست نیلوفر را کشید و با حالت بامه ای دست دور گردنش انداخت . چشم هایم را بستم و تصور کردم که اولین انتخاب پژمان منم و او...

با شنیدن اسم خودم متعجب چشم هایم را باز کردم . می خواستم حرکت کنم اما انگار خشکم زده بود . نیلوفر با خنده گفت : یاسی دیدی این ها چه قدر بدجنس ! با سیاست منو از تو جدا کردن .

قیلفه ی ناراحتی گرفتم و مقابل نیلوفر ایستادم اما خدا می داند که چه قدر خوشحال بودم . شهریار گفت : اقا پژمان هوای خواهرزن عزیز ما رو داشته باش .

پژمان خندید و با نگاه خیره ای به من گفت : دارم خیالت راحت !

هلن دلخور شد و با ناراحتی به پژمان نگاه کرد . شهرام با خنده گفت : بهتر بود خانم ها رو می داشتیم توی یه تیم تا بهشون آوانس بدیم . آخه معمولا خانم ها طاقت باخت رو ندارن دلشون هم نازکه و زوط می شکنه !

با این حرف همه ی پسر ها خندیدند . هلن شکلکی در آورد و گفت : آقایون محترم ولخرجی نکنن. ما نه آوانس می خواهیم ، نه دلمون می شکنه ، این سر آقابونه که ممکنه یه دفعه با همین سنگ های بزرگ بشکنه !

این دفعه دختر ها خندیدند . شهریار با لحن شوخی گفت : فکر کردین اون وقت ما آقایون دست به سینه می ایستیم و نگاهتون می کنیم ؟ باید به عرضتون برسونم که خیلی زود از خجالتتون در می آییم و با یک قایق قشنگ می

فرستیمتون دریا تا حالتون جسابی جا بیاد ... البته یه قایق سوراخ !

پسرها زدند دوباره زیر خنده . بازی شروع شد و در نهایت تعجب تیم مقابل تیم ما برنده شد . پژمان با نگاه

افسونگرش به من زل زد و گفت : خسته نباشید. بازیتون معرکه بود !

و من باور کردم که در بازی وسطی هم مهارت دارم . باز تعریف هایش گل انداخته بود . آن شب تا صبح نخوابیدیم . لعنت بر آن چشم هایی که این طور لحظه هایم را به هم می ریخت .

صبح زود از جا برخاستم و با نوک پا از اتاق خارج شدم در آیینه ی قدی راهرو به خودم نگاه کردم . وای چشم هایم چه قدر ملتهب بودند آبی به سر و صورتم زدم و در ویلا چرخیدم . سیمین خانم مشغول چیدن میز صبحانه بود .

سلامی کردم و وارد آشپزخانه شدم . سیمین خانم دبیر زبان یکی از دبیرستان های دخترانه منطقه چهار بود و زنی فوق العاده مهربان و خونگرم به نظر می رسید که از همان اولین برخورد مهرش بر دلم نشست بود . با نگاه مهربانی

به من گفت :

پژمان رفته نون تازه بگیره اگه یه کم صبر کنی می آد . خیلی که گرسنه نیستی؟

بی حوصله گفتم : نه .

سیمین خانم نگاه دقیق تری به من انداخت و بعد از چند ثانیه باتعجب گفت : مثل این که دیشب خوب نخوابیدی!

آشفته گی درونم را زیر لبخندی پنهان کردم و گفتم :

همیشه وقتی مسافرت می ریم شب اول درست خوابم نمی بره !

او در حالی که غسل را در کاسه ای بلوری می ریخت گفت :

هیچ جا مثل خونه ی خود آدم نمیشه . من هم بدسفرم خواب ندارم اما خوراکم دوبرابر میشه .

هر دو خندیدیم . صدلی را از پشت میز بیرون کشیدم و روی آن نشستم . مشغول نوشیدن چای بودم که فنجان در دستم لرزید . پژمان وارد شد و با لبخند به من سلام کرد . جوابش را دادم . بلافاصله روی صدلی روبروی من نشست ، دست هایش را زیر چانه قرار داد و خیره نگاهم کرد .

- مثل این که شما هم سحرخیزین!

به زحمت لبخندی زد و در حالی که سعی می کردم هیجان و خوشحالی ام را از هم صحبتی با او پنهان کنم گفتم : بوی دریا و صدای امواج خواب رو از چشمم می گیره .

نگاه عمیق تری به من انداخت و گفت :

بهتره از فرصت استفاده کنیم و برای قدم زدن بریم ساحل ، هوا خیلی عالیه .

در جوابش گفتم :

بهتره صبر کنیم بقیه هم بیدار بشن تا دسته جمعی بریم .

چشم هایش مانند چشم های عقاب درخشید و گفت :

ممکنه بقیه تا ظهر بخوابن ها!

و بعد از کمی مکث ادامه داد:

اگه سیمین جون هم بیاد سه تایی می ریم . یه ساعته دیگه از گرما همیشه بیرون رفت !

برایم جالب بود که مادرش را به اسم صدا می زند . سیمین خانم با لبخند از پیش نهاد پژمان استقبال کرد و رو به من گفت :

اگه موافقی آماده شو تا بریم .

باخوشحالی به اتاق رفتم تا لباس هایم را عوض کنم . نیلوفر بیدار بود و در تخت غلت می زد . با چشم های خواب

آلود نگاهی به من انداخت و گفت :

کاش کولر رو تند کنی هوا خیلی گرمه .

جلو رفتم و روی لبه تخت نشستم . بعد با شیطنت ملافه را از رویش کنار زدم و کف پاهایش را قلقلک دادم و با خنده گفتم :

پاشو تنبل خانم !

نیلوفر سرش را زیر بالش کرد و گیج خواب گفت :

یاسی ، جون نیلوفر بذار یه کم دیگه بخوابم . یه خواب خوب می دیدم.

این بار موهایش را که با کش جمع شده بود کشیدم و گفتم :

به خاطر من... پاشو بریم قدم بزنیم .

همزمان با نیلوفر ماردم هم از جایش بلند شد . وقتی به آشپزخونه برگشتیم بقیه هم بیدار شده و مشغول صرف صبحانه بودند .

حدود ساعت هشت و نیم همگی خوشحال و خندان به طرف ساحل حرکت کردیم . دریا کاملا آرام بود و اثری از طوفان شب قبل به چشم نمی خورد . نفس عمیقی کشیدم ، هوای مرطوب به درون ریه هایم جریان یافت . شهریار

نگاهی به صدل های لژدار هلن انداخت و گفت :

دختر ، تو با این ها زمین نمی خوری ؟ بیش تر شبیه تراکتورن تا دمپایی!

هلن با ژست عجیبی گفت :

تازه مد شده !

پژمان نگاه خریدارانه ای به من انداخت و لبخند زیبایی زد ، بعد به هلن نگاه کرد و گفت :

از دست این خانوم ها ! هر دفعه به یه چیز گیر میدن . این مد هم که کشته ما رو ، یه روز گوشواره بلند یه روز

گوشواره کوتاه ، خلاصه می خوان به هر طریقی شده خودشون رو خوشگل کنن ، جریان بکش و خوشگلم کن !

پسر ها خندیدند . نیلوفر باخم به پژمان و شهریار نگاه کرد و بعد با قیافه حق به جانبی گفت :

خانم ها خوشگلی ذاتی دارن!

پسر ها با هم پوزخندی زدند و متعاقب ان غش غش خندیدند . شهرام سنگی را با نوک پا به جلو پرت کرد و با لحن

تمسخر آمیزی گفت :

My god، خانم ها خوشگلی شون رو مدیون علم و هنرن ؛ با توجه با جراحی های پلاستیک و انواع میک آپ های

که چهره ی اصلی شون رو می پوشونه!

نیلوفر از کوره در رفت و با عصبانیت گفت :

چه قدر رو دارین شماها.

پژمان که متوجه عصبانیت او و بقیه شده بود رو کرد به شهرام و با لحن جدی گفت :

می دونین که خانم ها از طبیعت هم برای زیبا تر کردن خودشون استفاده می کنن؟

شهرام که سعی می کرد خنده اش رو مهار کنه با لحنی تمسخر آمیز به پژمان گفت :

چه جالب ! خانم ها چه موجودات عجیب و فرصت طلبی هستن. حالا از طبیعت بیچاره دیگه چه سوناستفاده ای می

کنن!

پژمان چند قدم بلند برداشت و یکدفعه چرخید و روبه روی شهرام قرار گرفت ، بعد در حالی که عقب عقب می رفت

گفت :

شب ها زیر مهتاب می خوابن تا رنگ و روشون مهتابی بشه ، آهنگ مهتاب خانوم هم گوش می دن ، ایم یه مد

جدیدخ که جایگزین حمام آفتاب شده آخه مثل این که دیگه برنزه مد نیست رنگ و روی مهتابی مده !

باز هم شلیک خنده پسر ها به هوا رفت . هلن که از خشن در خال انفجار بود دهن کجی کرد و با حالت تدافعی گفت

:

جدیدا که آقایون بیش تر خانم ها به خودشون می رسن . اون هایی که کچلن می رن سالن زیبایی می شینن تا

براشون مو بکارن اون هایی هم که مو دارن مو دارن مدام جلوی آینه مشغول سشوار کشیدن و ژل زدن.

· این بار ما خندیدیم. نور آفتاب تند شده بود دستهایم را سایبان چشمهایم کردم. پژمان با شیطنت گفت:

- جروبحث دیگه بسه امروز روز خیلی قشنگیه...

وبا نگاهی به دریا افزود:

- دریا امروز جون می ده برای شنا!

هلن نگاهی به پژمان انداخت و بروهایش را در هم کشید:

- پارسال رو که یادته دای قدغن کرده اینجا شنا کنی اگه می خواهی شنا کنی باید بری منطقه ی مخصوص شنا.

پژمان خنده ای کرد و گفت:

- حتما باید جلیقه ی نجات بپوشم واز طناب هم اون ورتر نرم!

هلن خندید وبا تمسخر گفت:

- برای پسر شیطونی مثل تو بد فکری هم نیست!

آفتاب تندتر شده بود.دانه های ریز عرق از زیر موهایم جاری می شد.التهابی عجیب همراه یک شوق آمیخته با

دلهره در درونم می جوشید وبی قرارم می کرد.شهریار با دست به پشت شانه پژمان زد وگفت:

- خوش تیپ!پارسال چه دسته گلی به آب دادی؟

پژمان نگاهی کوتاه به من انداخت و سپس روبه شهریار گفت:

- هیچی بابا اینها بیخودی شلوغش کردن.سر ظهر بودکه هوس شنا کردن زد هب کله ام.زدم به قلب دریا اما یکباره

هوا طوفانی شد ویه وقت به خودم اومدم که موج ها جلوی دیدم رو گرفته بودن ونمی دونستم ساحل کدوم طرفه...اما

بالاخره راهم رو پیدا کردم وبا فاصله چند کیلومتر یه ویلا رسیدم.

شهریار با تعجب گفت:

- حتما خیلی ترسیدی!

پژمان بی خیال پاسخ داد:

- نه بابا.من وترس؟به خودم گفتم حتما توفیق اجباریه برای برای ملاقات با جناب عزرائیل!

شوخی هایش برایم جالب بود.به ویلا که برگشتیم مریم خانم همسر بهرام برادر بزرگ شهریار آماده می شد تا

برای خرید صنایع دستی به بازار برود.خانم ها با خوشحالی تصمیم گرفتند که او را همراهی کنند اما من که خسته

وکلافه بودم تصمیم گرفتم در ویلا بمانم وساعتی استراحت کنم.

آقایان حوله ها را به دوش گرفتند وبه قصد شنا ویلا را ترک کردند.به اتاقم رفتم وروی تخت دراز کشیدم.سعی

کردم ذهنم را آرام کنم اما بی فایده بود.مدام تصویر پژمان در خیالم نقش می بست.نگاه مشتاق ولحن گرم کلامش

بی قرارم کرده بود.از جایم بلند شدم وبا عصبانیت کش موهایم را در اوردم آنقدر با خشونت این کار را انجام دادم

که دسته ای از موهایم کنده شد.کلافه بودم نه می توانستم بخوابم ونه در اتاق بمانم.به حال رفتم ودر آینه نگاهی به

خودم انداختم چشم هایم سرخ وملتهب بود.توهمی سبز تمام ذهنم را پوشانده بود.با قدمهای شل وسنگین به

آشپزخانه رفتم وجرعه ای آب نوشیدم.مادر شهریار مشغول درست کردن غذا بود.مانند روحی سرگردان در داخل

ویلا چرخیدم وبعد بی حوصله ازپله ها بالا رفتم.می خواستم در تراس بنشینم ودریا را تماشا کنم اما با ورود به تراس

یکباره خشکم زد.پژمان روی صندلی نشسته بود وسیگار می کشید.قلبم فرو ریخت موج سردی در بدنم پیچید توان

حرکت نداشتم.یکی از ابروهایش را بالا انداخت وبا لبخند نگاهم کردو گفت:

- چه اتفاق غیرمنتظره ای!شما یاسمن خانوم هستی یا یه پری دریایی!؟

نفسم به شماره افتاد.به زور دهان باز کردم وگفتم:

- فکر نمی کردم شما اینجا باشین.در هر صورت ببخشید که مزاحمتون شدم.

برخلاف انتظارم خنده ی بلندی کرد وبعد از چند سرفه ی پی در پی گفت:

- ای خانوم!چه مزاحمتی؟بفرمایید بنشینید.

بر خلاف انتظارم خنده ی بلندی کرد وبعد از چند سرفه ی پی در پی گفت:

- ای خانوم!چه مزاحمتی؟بفرمایید بنشینید.

مثل کودکی مطیع روی صندلی نشستم. شلوار جین سورمه ای پوشیده بود با بلوز تنگ خردلی یقه هفت که از بالای یقه پهن آن بندهای نخ کی کلفت زرشکی رنگ رد شده بود. پاهایش را روی هم انداخت و صندلی را کمی به عقب هل داد بعد پک محکمی به سیگار و در حالیکه مشتاقانه نگاهم می کرد گفت:

- هوا خیلی گرمه.

صدایش خسته به نظر می رسید. همان طور که نگاهم می کرد تندتند به سیگار پک می زد و من مات و مبهوت نگاهش می کردم با لبخند پرسید:

- خانوم شما همیشه اینقدر کم حرفین؟

بالاخره لبخندی زد و گفت:

- نه همیشه بعضی موقع ها که بی حوصله ام.

چشمهایش را تنگ کرد و با نگاه عمیقتری به چهره ام گفت:

- مثل اینکه به ما می رسید کم حرف می شید! نکنه من اونقدر ترسناکم که زبون شما بند می آد؟ یه بار یه نفر بهم گفت که شبیه پلنگم!

بی اختیار خندیدم. او هم خندید. نگاهم روی عضلات قوی و در هم پیچیده اش لغزید. با کنجکاوای پرسیدم:

- شما چه ورزشی علاقه دارین؟ به نظر می رسه به طور حرفه ای ورزش می کنین.

پک دیگری به سیگارش زد و در حالی که حلقه های دود را کم کم از دهانش خارج می کرد گفت:

- من سالها سن بدن سازی کار می کنم. البته به والیبال هم خیلی علاقه دارم.

با تعجب گفتم:

- پس فوتبال؟!

خندید و در میان خنده گفت:

- من اهل فوتبال نیستم. برخلاف پسرهای دیگه نه فوتبال بازی می کنم و نه مسابقات جنجالی تیمی رو تماشا می

کنم. من دوست ندارم مثل بقیه باشم تفاوت برام جالبه!

با مکت کوتاهی در حالی که سیگارش را در زیر سیگاری خاموش می کرد گفت:

- یاسمن خانوم من اون گوسفند سر به راه نیستم من رمیده از گله به دنبال تغییر و تفاوتم!

چه قدر شخصیت متفاوتش برایم جالب بود. کاملاً به هیجان آمده بودم. او با تمام پسرهایی که قبلاً دیده بودم فرق

داشت. همین تضادها و تفاوت هایش بیشتر مرا جذب می کرد. حرکاتش شتاب خاصی داشت و حرفهایش پر حرارت

بود؛ مثل یک گلوله آتش!

در حالی که با حرکات تند و عصبی صندلی اش را به جلو و عقب می برد دستش را زیر چانه اش زده بود و مرا نگاه می

کرد و من زیر نگاه های سبز و سوزانش مثل برفی بودم که با اشعه خورشید بهاری ذره ذره آب می شود.

بعد از سکوتی که زیاد هم طولانی نبود گفت:

- شاید باورتون نشه و فکر کنین من غلو می کنم... اما از وقتی شما رو دیدم مدام بهتون فکر می کنم.

بعد چینی به پیشانی اش انداخت و با لحنی دانشین گفت:

- خانوم شما مهره مار دارین؟ این همه گیرایی واقعا عجیبه!

تپش قلبم شدت گرفت. دقیق تر نگاهم کرد با لبخندی عمیقتر. شور و هیجان نگاهش آشفته ام می کرد. از سرم سرم را پایین انداختم ولی سنگینی نگاهش را همچنان احساس می کردم. پرسید:

- شما به چه ورزشی علاقه دارید؟

همان طور که سرم پایین بود گفتم:

- والیبال.

از گوشه چشم نگاهش کردم خنده ی جذابی روی صورتش نشست و گفت:

- چه تفاهمی!

و بعد از مکث کوتاهی با همان لبخند گفت:

- می شه خواهش کنم بعد از ظهر وقتتون روبه من بدین وبا هم والیبال بازی کنیم؟ آگه نیلوفر وشهریار هم بیان چهار نفره بازی می کنیم. بازی های دسته جمعی خیلی کیف داره.

بی تفاوت به دریا نگاه کردم و گفتم:

- برنامه بعد از ظهرمون هنوز مشخص نیست. آگه جایی نرفتم باشه.

پژمان هم به دریا چشم دوخت و گفت:

- ویه خواهش دیگه! می شه فردا صبح یه کم زودتر بریم پیاده روی؟ قبل از اونکه مجبور بشیم توی اون آفتاب داغ شرشر عرق بریزیم... من ساعت هفت جلوی در ویلا منتظر تونم.

ابروهایم را در هم کشیدم وبا لحنی جدی گفتم:

- دلیلی نداره من وشما تنهایی بریم پیاده روی!

برخلاف انتظارم از رو نرفت وبا خنده ای بلند گفت:

- ناسلامتی ما فامیلیم ها! مگه چی می شه تنهایی بریم پیاده روی؟ فقط من وشما!

حرصم گرفت. خون توی صورتم دوید. برافروخته وشتاب زده برخاستم وزیر نگاه های متعجبش از تراس خارج شدم. با خودم گفتم «اونقدر گیج ومبهوت نگاهش کردی که متوجه ی علاقه ات شد. این پسره ی خودخواه وپررو حالا داره وسوسه ات می کنه تا هر طور شده با تو ارتباط برقرار کنه.» با عجله از پله ها پایین رفتم وبعد از وارد شدن به اتاق در را محکم به هم کوبیدم. احساس می کردم به من توهین کرده. تصمیم گرفتم هر جور که شده فکر وخیالش را از سرم بیرون کنم. سر میز ناهار تمام مدت چشم به بشقابم دوخته بودم وبا غذا بازی می کردم. روز خسته کننده ای بود. لحظات کندو کشدار می گذشتند انگار خورشید خیال غروب نداشت. غوغایی عصبی مرا تا مرز جنون می برد. هم دوستش داشتم وهم می خواستم فراموشش کنم.

تمام بعد از ظهر را در اتاق ماندم وخودم را سرگرم خواندن مجله نشان دادم. دلم نمی خواست دیگه به آن چشمهای افسونگر نگاه کنم می خواستم از آن نگاه ها بگریزم.

دو غروب بود که نیلوفر با عجله وارد اتاق شد و گفت:

- یاسی پاشو بیا می خوایم والیبال بازی کنیم.

همان طور که روی تخت کز کرده بودم وبی هدف مجله را ورق می زدم گفتم:

- نیلوفر اصلا حوصله ندارم ولم کن.

جلو آمد ودر حالی که مجله را از دستم می کشید گفت:

- مثل اینکه تو عادت کردی همیشه سرت تو کتاب باشه! اون موقع که بهونه ات کنکور بود حالا دیگه چرا کتاب می خوری!

از حرف نیلوفر خنده ام گرفت واز جایم بلند شدم.مقابل آینه ایستادم چه قدر آشفته بودم.موهایم پریشان شده ورنگم پریده بود.موهایم را برس زدم ودوباره پشت سر جمع کردم.
وقتی از ویلا خارج شدیم هوا کاملا تاریک بود.ستاره ها در آسمان طلوع می کردند وباد خنکی از سمت دریا پوستم را نوازش می کرد.حس تازگی در رگهایم دوید.پژمان با اشاره به توپی که در دست داشت گفت:
- می خوایم والیبال بازی کنیم آماده این؟

با لبخندی خشک و بی معنی نگاهش کردم اما سبزی نگاه او با من خیال بازی نداشت.
در تمام طول بازی همراه حرکت توپ نگاه های پژمان هم به طرفم پرت می شد.
بعد از صرف شام پژمان فیلمی را در دستگاه ویدیو گذاشت وبا لبخند به جمع گفت:
- یه فیلم گرفتم توپ دست اول!

نیلوفر روی کانپه ی روبه روی تلویزیون نشست وروبه پژمان گفت:
- حالا این فیلم دست اول چی هست؟!
پژمان با آب و تاب گفت:

- یه فیلم جدید که توی سینمای وحشت حرف اول رو می زنه!
شهریار که مشغول شکستن تخمه بود با هیجان گفت:
- خوبه من عاشق فیلم های ترسناکم!

پدرم وجهانگیر خان مشغول چیدن صفحه ی شطرنج شدند وهلن و سمیرا به اتاق رفتند تا بخوابند.بقیه هم مشغول تماشای فیلم شدند.ذهنم پریشناتر از آن بود که روی فیلم تمرکز کنم.آهسته بلند شدم واز ویلا بیرون رفتم.از لابه لای نرده ها نگاهی به دریا انداختم.باد تندی می وزید.دریا دوباره طوفانی بود.در آهنی ویلا با صدای گوش خراشی باز شد.به طرف ساحل رفتم وروی ماسه ها نشستم.بی قرار بودم مٹا امواج دریا.نور نقره ای رنگ ماه روی آبی دریا پخش شده بود.محو تماشای بازی ماه وابر بودم.گاهی ماه از پشت ابرهای تیره ودرهم سرک می کشید ولحظاتی بعد ابرها با لجبازی بیشتر ماه را می پوشاندند.به پژمان فکر می کردم.دلم می خواست بدانم چه احساس نسبت به من دارد آیا اوبه من علاقه داشت؟آیا به من فکر می کرد؟

صدای قدمهایی نرم وسبک مرا از دریای افکارم بیرون کشید وبه دنبال آن بوی تند ادوکلن.بی اختیار سرم را چرخاندم وبا دیدن پژمان ضربان قلبم چند برابر شد.اول نگاهم کرد بعد کنارم روی ماسه ها نشست وبه تقلید از من زانوهایش را در بغل گرفت.کمی جابه جا شدم تا از او فاصله بگیرم با لحن شوخ وبامزه ای گفت:
- خانوم من مرض مسری دارم که ازم فاصله می گیرین؟

خودم را کنترل کردم تا نخندم اما در دلم خندیدم.این پسر تمام حرکاتش تمام حرفهایش جالب وبامزه بود.با لحن گرم ومهربانی گفت:

- تترسید من بهتون اطمینان می دم یکی از اون ارواح سرگردان توی فیلم نیستم که یه دفعه اینجا ظاهر شده!
باز هم سکوت کردم وچیزی نگفتم.برای لحظاتی فقط صدای پرخروش امواج به گوش می رسید.نگاهم روی دریا چرخید.سنگینی نگاهش را احساس می کردم.مدتی در سکوت گذشت وبعد گفت:

- لعنت بر اون گربه که زبونت رو خورده!

چقدر سمج بود! بدون نیم نگاهی ویا کمترین توجهی از جانب من هنوز داشت خیره نگاهم می کرد. انگار تمام حواسش را داده بود به من. با سماجت بیشتری گفت:

- بالاخره تصمیم ندارین صحبت کنین؟ من اونقدرها هم که شما فکر می کنین پسر بدی نیستم ها. حیف شب به این قشنگی نیست که با اخم و سکوت خرابش می کنین؟ شما واقعا لجباز ویه دنده این.

وبا کمی مکث افزود:

- من هم عاشق همین لجبازیها تم دختر!

به گوش هامی اعتماد نکردم. فکر کردم حتما اشتباه شنیده ام. سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم. اما چشمهایش حرف هایش را تایید می کرد. مات و مبهوت به او خیره شدم. سردم شده بود داشتم یخ می زد. نگاه متعجب مرا که دید لبخند مهربانی زد و گفت:

- اینقدر تعجب نداره خانم کوچولو خودت می دونی که عاشقتم!

لبم را گاز گرفتم و خیره نگاهش کردم. درونم غوغایی بود. باورم نمی شد پژمان کنارم نشست و این طور با اشتیاق نگاهم می کند و می گوید که عاشقم شده!

با لحنی شیطنت آمیز گفت:

- خوشگل خانوم! نمی خوامی یه چیزی بگی! می خوامی منو دیوونه کنی تا همین جا بیرم توی دریا؟ چه کار کنم که عشقم رو باور کنی؟ برم یه گیتار بیارم همین جا برات بزنم و ناله ی عاشقی سر بدم؟ می خوامی بیرم اون بالا و ماه رو برات از آسمون بکنم؟ یا ستاره ها رو برات بچینم؟

وقتی سکوتم را دید صدایش را کلفت تر کرد و گفت:

- شایدم دلت می خواد قلبم رو در بیارم تا باهاش یخ قل دو قل بازی کنی!

بیشتر از آن نتوانستم خودم را کنترل کنم لبخندی زدم و گفتم:

- خودت رو لوس نکن.

اما خدا می داند که چه دلهره ای داشتم. چهره و نگاه پژمان برایم مبهم، گنگ و ناخواندنی بود. سبزی نگاهش برق زد و با لحن شوخی گفت:

- بابا تو دیگه چه موجودی سرتق و لجبازی هستی! خودم رو کشتم تا یه کلمه حرف از دهن بیرون اومد.

بعد نفس عمیقی کشید و افزود:

- مشب خیال ندارم در مورد معایب اخلاقی بحث کنم به بار سرفرصت تمام حرکات و رفتارت رو می ذارم زیر ذره بین تا بفهمی که چه سنگدلی هستی!

نگاهش را روی صورتم چرخاند. به دریا نگاه می کردم که گفت:

- دیگه زدم به سیم آخر. می خوام بهت بگم که خیلی دوستت دارم و تصمیم گرفتم باهات ازدواج کنم اما باید قول بدی مهربون تر بشی ویه کوچولو اخلاقت رو خوبتر کنی!

از شدت تعجب و هیجان نفسم بند آمده بود. احساس می کردم با پیشنهاد ازدواج او در های خوشبختی و سعادت به رویم باز شده. ذهن کودکانه ام می پنداشت که واقعا عاشق پژمان شده ام. اما امروز با طی مسیر 7 ساله وجدالی سخت پی به تفکر اشتباهم برده و فهمیده ام که هر احساس هیجان انگیزی عشق و خوشبختی نیست. دریافته ام که

خوشبختی بستگی به نوع تفکر و اندیشه ی ما دارد. انسان با اندیشه ی درست به قدرت عجیبی دست می یابد که حتی می تواند خوشبختی را هم خلق کند.

هنوز در بهت بودم حالت من را که دید چنگی به موهایش زد و گفت:

- من در مورد تو با پدرم صحبت می کنم و همین روزهاست که با یه سبد گل بزرگ زنگ خونه تون رو می زنیم! قلبم دیوانه وار می زد. احساس می کردم می خواهم از خوشحالی پرواز کنم. نفسم به شماره افتاده بود. من شیفته و مدهوش به او نگاه می کردم و تناقضات رفتار و گفتار او را نادیده می گرفتم. به راحتی می شد فهمید که او ثبات و تعادل روحی ندارد ولی من دیر فهمیدم! سیگاری از جیبش ذر آورد و با فندک موزیکالی آن را آتش زد فقط یک پک عمیق به آن زد و بعد با حالتی عصبی آن را به دریا پرت کرد. سیگار روی امواج رقصید و روشنایی اش محو شد. درست همان موقع ندای نکوهشگر درونم که می گفت: «اشتباه می کنی احمق نباش اون به درد تونمی خوره.» آهسته آهسته خاموش شد.

پژمان با حالتی عصبی چوب کوچکی را بر روی ماسه ها می کشید. همان طور که سرش پایین بود با تردید گفت:

- نگفتی تو بالاخره زن می شی!؟

دلم می خواست بدون رودربایستی به او جواب مثبت بدهم اما عقل نهیم زد و گفتم:

- باید فکر کنم.

سرش را بالا آورد و چوب را با عصبانیت به دریا پرت کرد بعد به صورت تم چشم دوخت. چشمهایش حالت تب آلودی

داشت. انگار نا آرام بود. خط عمیقی بین دو ابرویش ظاهر شد و با لحن شوخی گفت:

- تو چی می خوای جز یه پسر خوش تیپ که برات هلاک!

درحالی که نگاهش می کردم گفتم:

- نیاز به یه مدت زمان کوتاه دارم تا فکر کنم.

· سیگار دیگری آتش زد. آشفتنگی و بی قراری خاصی در نگاهش موج می زد. از جایش بلند شد و در حالیکه به اطراف

نگاه می کرد گفت:

- فکر کن ولی شک نداشته باش که از من عاشقتر پیدا نمی کنی.

چنگی به موهایش زد. کمی بعد با خدا حافظی کوتاهی به ویلا برگشت. من ماندم و هجوم افکار پریشان و نور مهتاب که

روی امواج دریا می شکست.

روز بعد تا نزدیکی های ظهر در رختخواب ماندم. وقتی از اتاق خارج شدم صدای خنده و فریاد از طبقه بالا به گوش

می رسید. بی اختیار ناراحت شدم. انگار دردی در قلبم پیچید. دلم نمی خواست پژمان با دختر عمه هایش شوخی کند

یا بخندد. به آشپزخانه رفتم و چای ریختم. اولین جرعه را که نوشیدم نیلوفر شاد و خوشحال وارد شد و با خنده گفت:

- دختر تو این قدر می خوابی خسته نمی شد؟

بی حوصله گفتم:

- پس چه کار کنم؟

جلو آمد و دستش را دور گردنم حلقه کرد و گفت:

- پاشو بیا بالا پژمان یه فیلم گذاشته که آدم از خنده روده بر می شه.

فنجان چای را روی میز گذاشتم و به تندی گفتم:

- من حوصله فیلم ندارم می فهمی؟

نیلوفر چانه ام را بالا گرفت و به چشمهایم نگاه کرد و گفت:

- یاسی چه قدر بد اخلاق شدی! انگار نه انگار که هفته ی بعد این موقع من و تو دیگه پیش هم نیستیم.

بغض خفه کننده ای در گلویم پیچید و قطرات اشک بی اختیار از چشمهایم جاری شد. نیلوفر را در آغوش گرفتم و حسادت ناشی از رفتار پژمان را با اشکهایم بیرون ریختم.

کاش به آن سفر عجیب نمی رفتیم. سالهای بعد دلم می خواست تمام آن وقایع و اتفاقات را از ذهنم پاک کنم. خاطرات پژمان عذابم می داد. اما حالا دیگر آنها را پذیرفته ام. آن خاطرات جزئی جدایی ناپذیر از زندگی من هستند. به یاد حرفهای استاد حقانی می افتم. او در حالی که دسته ی عینکش را در دست داشت با مهربانی و اقتداری که در چشمهایش موج می زد گفت: «تمام رویدادها و افرادی که به زندگی شما راه یافته اند نقشی الهی به عهده دارند!»

پژمان و تجربیاتی که در آن زمان کسب کردم درس بزرگی به من دادند مانند معلمی با تجربه! عصر آن روز پژمان دوباره پیشنهاد بازی والیبال داد. یادم می آید باد تندی می وزید. کایتی که در میان هیاهوی بچه ها به هوا رفته بود در آغوش باد می رقصید و ما با خنده و شادی والیبال بازی می کردیم. آن روز واقعا خوشحال بودم. پژمان با مهارت خاصی بالا می پرید و به توپ ضربه می زد. زنجیر دور گردنش که پلاک بزرگی به شکل حرف P به آن آویزان بود در فضا پیچ و تاب می خورد. انرژی عجیبی در بدنم احساس می کردم. دو ساعت بی وقفه بازی کردیم. من و نیلوفر کنار هم بودیم و شهریار و پژمان با هم.

روزهای بعد از سفر انگار گیج بودم. کوچکترین ناراحتی من را تا اوج عصبانیت می کشاند و برعکس کوچکترین خوشحالی هم شادم می کرد. انگار سیستم عصبی ام پاک به هم ریخته بود. بالاخره روز سفر نیلوفر فرا رسید. مامانی با غرولند می گفت:

- بهتره عروس و داماد همین جا بمونن.

و شهریار با همان آرامش همیشگی اش غرغهای مامانی را تحمل میک رد و در جواب فقط لبخند مهربانی صورتش را می پوشاند. از بس گریه کرده بودم چشمهایم قرمز شده بودند. همزمان با ما فامیل های شهریار هم به سالن فرودگاه رسیدند. ناگهان از بین جمعیت چشمهایم با سبزه زار مواجهی گره خورد. میخکوب شدم. چه قدر دلم برای این سبزی خیال انگیز تنگ شده بود. مدتی خیره بدون پلک زدن نگاهش کردم چشمهایش انگار جنگلی سحرآمیز بود بکرو پر از رمز و راز که هنوز کسی نتوانسته بود تا عمق آن پیش برود.

نیلوفر با چشمهای خیس از اشک با همه خداحافظی کرد و به سالن ترانزیت رفت. مادرم با اصرار از نگهبان جلوی در خواست تا او را همراهی کند. خدایا چه احساسی داشتم؛ حس تنهایی عجیبی که ته دلم را خالی و خالی تر میک رد. زیر لب گفتم: «یاسی دیگه تنه شدی. دیگه کسی نیست که از آرزوهای و دلتنگی هات باهاش حرف بزنی. کسی نیست تا باهاش درد دل کنی و خودت رو سبک کنی...» اشک تمام پهنای صورتم را پوشانده بود. هوای سالن برایم آنقدر سنگین بود که احساس خفگی می کردم. نفسم بالا نمی آمد. به محوطه فرودگاه رفتم و روی نیمکتی نشستم سرم را روی ساعد خم شده ام گذاشتم و زدم زیر گریه. یادم آمد که سالها قبل وقتی نیلوفر برای یک هفته به اردوی رامسر رفته بود تمام آن هفته گیج و به هم ریخته بودم. من به نیلوفر بیش از حد وابسته بودم. حالا درست همان احساس

سالها پیش درمن نمایان شده بود ولی عمیق تر! چنگال های غم به قلب و تمام وجودم پنجه می کشید. سایه ای را حس کردم و بعد صدایی آشنا و گرم:

- بسه دیگه بچه که نیستی این قدر گریه می کنی!

آرام آرام سرم را بلند کردم. پژمان بود. هول شدم و با پشت دست اشکهایم را پاک کردم. قلمی دیوانه وار می زد آن چنان که احساس کردم صدایش به گوش پژمان هم رسیده. با مهربانی خاصی نگاهم می کرد. حس تسکین دهنده ای در نگاهش موج می زد که برایم خوشایند بود. کنارم نشست و با لحن پرمهری گفت:

- فاصله ی تو با نیلوفر فقط پنج ساعته! هر وقت که بخوای می تونی بری پیشش و یا اون بیاد اینجا. سفر کردن این روزها خیلی راحت مثل قدیم ها نیست که چند روز طول بکشد.

با صدایی بغض آلود ولرزان گفتم:

- ولی من به نیلوفر عادت کردم. نمی تونم ازش جدا بشم.

خنده ی بلندی سر داد و با نگاهی مهربان گفت:

- اولش سخته ولی بعد عادت میکنی! کنه دلت میخواد هم تو وهم نیلوفر تا آخر عمرتون کنار مامان و باباتون بمونین؟

خنده ام گرفت. چینی به پیشانی اش انداخت و با نگاه عمیقتری به من گفت:

- ولی امشب امیدوارم کردی ها!

با تعجب نگاهش کردم. لبخندی زد و گفت:

- امیدوار شدم که هم قلب داری هم اشک! من فکر می کردم تو یه عروسک متحرکی بدون احساسات ولی می بینم که احساساتت همچین کم هم نیست.

خندیدم و در کیفم را باز کردم بسته آدامسی از آن بیرون آوردم و بعد از اینکه یکی از آنها را در دهانم گذاشتم بسته رابه طرف پژمان گرفتم. او هم یکی برداشت و با لحن شوخی گفت:

- اشکهاین همچین پر سوز و گداز هم نبودن ها با یه لبخند بند اومدن!

احساس سبکی می کردم. هنوز هم نمی دانم پژمان ان روزها چه احساسی نسبت به من داشت. شاید از ته دل مرا دوست داشت شاید هم نه فقط دچار یک احساس موقتی وزودگذر شده بود. او با لبخندی جذاب موهای روی پیشانی اش را کنار زد و گفت:

- عروسک خانوم! در مورد پیشنهادم فکر کردی؟

چشمهای مخمور نیمه بازش دلم را لرزاند. چیزی نگفتم. با اخم گفت:

- مثل اینکه کشتی هات غرق شده اونم چه کشتی های پر از جنسی!

بعد با کمی مکث ادامه داد:

- خانوم می شه کشتی بعدی رو بفرستین به بندر قلب من!؟

لبخندی زدم و با لحنی صمیمی طوری که انگار با کسی درد دل می کنم گفتم:

- اونقدر دلم گرفته که حد نداره. به قول مامانی کاش شهریار بیاد ایران زندگی کنه.

قهقهه ای زد و گفت:

- خب دیگه چی؟! دیگه کی باید کجا زندگی کنه؟

بعد حالت متفکری به خود گرفت و با لحنی که حکایت از همدلی داشت گفت:
- آسون بگیر هرچی زندگی رو سخت بگیری سخت تر می گذره. با غم و غصه هیچ چیز درست نمی شه. به عید فکر کن که نیلوفر و شهریار بر می گردن به کمی بعد که تو خاله می شی... تازه خوش به حال اون کسی که تو خاله اش می شی! به این فکر کن که چند وقت بعد نیلوفر خاله می شه!
بعد نگای به من انداخت و گفت:

- بازم بگم؟

خنده ای کردم و با اشاره ی دست گفتم:

- نه ممنون بسه دیگه.

او با لبخند عمیق و نگاهی پرسشگر هیجان زده گفت:

- نگفتی جوابت چیه!

بالاخره نگاهش در من اثر کرد سرم را پایین انداختم و آرام گفتم:

- من مخالفتی ندارم باید ببینم بزرگترها نظرشون چیه!

لحظاتی در سکوت سپری شد. سرم را بلند کردم و به چشم های سبزش نگاه کردم. نگاهش رابه چشم هامی دوخت و با لحنی ملایم گفت:

- بزرگترها وقتی سماجت ما رو ببینن موافقت می کنن. من که با پدرم صحبت کردم منتظر یه فرصت مناسبیم باری خوستگاری... از حالا تمرین کن تا بتونی یه چای خوب دم کنی و جلوی ما بگیری!

درست همزمان با پرواز نیلوفر به لندن خلاء احساسی من که با ازدواج نیلوفر عمیق تر شده بود با عشق پژمان پر شد.

روزهای گرم تابستان پشت سر هم میگ ذشتند. گاهی به خودم می گفتم: «پژمان تا حالا تو رو فراموش کرده. حتما قبل از تو هم دخترهای دیگه ای در زندگی اون بودن شاید حتی لحظه ای هم به تو فکر نکنه.»

همان روزها بود که نتایج کنکور اعلام شد. من از صبح زود جلوی کیوسک روزنامه فروشی ایستاده بودم هر لحظه تعداد پسرها و دخترهای نگران و مضطرب اضافه می شد و بعد از دو ساعت صف طویلی ایجاد شد. خوشبختانه من جلوی صف بودم. حدود ساعت دوازده ظهر روزنامه ها رسید. چه هیجانی داشتم. دل توی دلم نبود. چند نفر اول که روزنامه را گرفتند صف به هم خورد و همه دور آنها جمع شدند تا اسامی خود را در روزنامه جستجو کنند. با دستهای لرزان روزنامه را گرفتم و کمی آن طرفتر روی لبه پیاده رو نشستم و روزنامه را تند تند ورق زدم تا حرف «م» را پیدا کردم. چشمم را چرخاندم و بالاخره اسمم را پیدا کردم. موجی از خوشحالی در تمام بدنم پخش شد. «خدا یا شکر!» من قبول شده بودم. بلافاصله دفترچه مربوط به انتخاب رشته ها را از کوله ام بیرون آوردم و به دنبال کد رشته ی قبولی ام آن را زیر و رو کردم. خوشحالی ام چند برابر شد. من در رشته ی کامپیوتر قبول شده بودم آن هم در تهران. رتبه ام درست لب مرز بود و خودم هم تردید داشتم که تهران قبول شوم.

با خوشحالی عجیبی پریدم توی اولین باجه تلفن و خبر قبولی ام را به مادرم دادم. مادر هیجان زده به من تبریک گفت. کنار باجه پونه یکی از همکلاسیهای دبیرستانم را دیدم و در کمال تعجب متوجه شدم که او هم در همان دانشگاهی که من قبول شده ام رشته کامپیوتر قبول شده! هر دو یکدیگر را بغل کردیم و اشک شوق از چشمانمان

جاری شد. خیلی زود همه فامیل خبردار شدند و به من تبریک گفتند. یادم می آید مامانی همین که مرا دید بغلم کرد و در حالیکه سرم را می بوسید با مهربانی خاص خودش گفت:

- خدا رو صد هزار مرتبه شکر دیگه شدی خانم مهندس! حالا مادر کلی وقت داری خودت رو تقویت کنی تا به آبی زیر پوستت بیاد. خیلی لاغر وضعیف شدی از بس که درس خوندی.

و بعد رو کرد به مادرم و گفت:

- پروین خانوم. صبح به صبح دوتا زرده تخم مرغ بزن تو شیر بده یاسی بخوره قوت بگیره.

با خنده به مامانی گفتم:

- دیگه کسی زرده تخم مرغ نمی خوره واسه سلامتی ضرر داره.

مامانی اخمی کرد و گفت:

- برای همینه که جوون ها دیگه نه جونی دارن ونه رمق... دخترها شدن عین چوب کبریت. من نمی دونم فردا پس فردا چه جووری می خوان یه شکم بزان!

روز بعد یک شنبه بود و تا دیر وقت در خرتخواب ماندم. تا نزدیک ظهر حس ورمق نداشتم که از جایم بلند شوم. کتابی را از قفسه ی بالای تختم برداشتم و شروع به خواندن کردم. نیم ساعتی که گذشت بالاخره از تخت جدا شدم و به سمت هال حرکت کردم. مادرم مثل همیشه با تلفن صحبت میکرد. حدس زدم که یکی از خاله هایم پشت خط است. به آشپزخانه رفتم. عطر خوش فسنجان همه جا را پر کرده بود. شیشه ی شیر را از یخچال برداشتم و بعد از خوردن یک لیوان شیر به هال برگشتم بی حوصله روی کاناپه افتادم و شبکه های تلویزیون را عوض کردم. مادرم گوشی تلفن را که گذاشت با لبخند معنی داری نگاهم کرد و گفت:

- حدس بزن کی پشت خط بود!

با بی قیدی شانم خاله هایم را بالا انداختم و گفتم:

- نمی دونم. شاید خاله ناهید... یا خاله محبوبه.

مادر روی کاناپه کنارم نشست و با نجوایی آرام زیر گوشم گفت:

- نه خیر خانوم حدس اشتباهه. خواستگار بود برای جنابعالی!

جا خوردم. بهت زده به مادرم نگاه کردم و گفتم:

- خواستگار؟!!

مادرم چشمهایش را کمی تنگ کرد و گفت:

- بله مثل اینکه دختر کوچولوی من هم بزرگ شده! حالا حدس بزن انی خواستگارهای سمج کی هستن.

من که اصلا حوصله ی حدس و گمان نداشتم با حالتی عصبی گفتم:

- مسابقه بیست سوالی راه انداختین ها خودتون بگین دیگه!

مادر با یم دنیا مهر و محبت نگاهم کرد و گفت:

- سمین خانوم بود تو رو برای پژمان خواستگاری می کرد.

خشکم زد. مادرم کمی جابه جا شد و بعد با اخم ادامه داد:

- مثل اینکه پسرهای فامیل مکرم خیلی زرنگن می خوان تو رو هم از چنگم در بیارن!

نزدیک بود از شادی و هیجان پس بیفتم. مادرم چهره ای متفکر به خودش گرفت و بعد از چند لحظه گفت:

- البته من به سیمین خانوم گفتم که یاسی اصلا امدادگی ازدواج نداره...

حرف مادرم را قطع کردم و نسنجیده گفتم:

- خب پیدا می کنم!...

هنوز حرفم تمام نشده بود که متوجه ی اشتباهم شدم. خودم را لو داده بودم. گونه هایم از شرم سوخت. مادرم با

چشمهای گرد شده از تعجب نگاهم کرد و گفت:

- نکنه این پسره دل دختر منو برده؟!!

سعی کردم خودم را بی تفاوت نشان دهم تا راز درونم آشکار نشود اما موفق نشدم چون مادرم شگفت زده گفت:

- پس تو به پڑمان علاقه داری!

بعد سرش را چند بار تکان داد و گفت:

- اما من مخالفم! تو چند روزه دیگه می خوای بری دانشگاه باید چهار سال درس بخونی. اصلا وقت ازدواجت نیست. در

ضمن ازدواج مهمترین تصمیم زندگیه به این راحتی که نمی شه تن به ازدواج داد. این مدت برای قضاوت خیلی

کمه. ما هنوز اون ها رو درست نمی شناسیم.

من که از خبر شنیدن خواستگاری نیرو تازه ای گرفته بودم گفتم:

- اما نیلوفر هم توی یه مدت کوتاه تصمیم گرفت ازدواج کنه!

مادرم مات و مبهوت به من نگاه می کرد. و من می خواستم حالا که پڑمان اولین قدم را به سمت من برداشته قدمهای

بعدی را بردارم و چقدر عجولانه برداشتم! من از پڑمان خوشم آمده بود و دلم می خواست با او ازدواج کنم. لحظه ای

هم به احساساتم شک نکردم. آگاهی نسبت به عشق و ازدواج که نداشتم هیچ حرفهای مادر و پدرم و مامانی را هم

نشنیده گرفتم. انگار کودکی بودم که می خواهد جهان بر محور هوسهای کودکانه اش بچرخد. فقط گیج و مسخ شده

پڑمان را می خواستم و با لجبازی حتی برای یک دقیقه هم که شده فکر نکردم که من هیچ نقطه مشترکی با پڑمان

ندارم. به خودم اجازه دادم به رغم انتقادهای دیگران و حسی هر چند محو در ضمیرم پڑمان را برای ازدواج انتخاب

کنم. آخ که چه اشتباه بزرگی کردم!

من نه پڑمان را می شناختم نه حتی سعی کردم او را بشناسم. به هر حال الان دیگر خودم را برای گذشته ها ملامت

نمی کنم و زجر نمی دهم. من به خدای خودم اعتماد دارم در برابر مقدرات او سر تعظیم فرو آورده و بدون

کوچکترین نگرانی خودم رابه او سپرده ام. درست است که آن زمان بچه گانه و نسنجیده تصمیم گرفتم ولی

خوشحالم که الان جور دیگری فکر می کنم و خیلی زود به اشتباهم پی بردم.

پدرم مخالف سرسخت این ازدواج بود ولی من مدام به مادرم فشار می اوردم و با التماس از او می خواستم که پدر را

راضی کند تا اجازه دهد خانواده پڑمان برای خواستگاری بیایند. بالاخره هم موفق شدم. جلسه اول با حضور خانواده

من و پڑمان برگزار شد و قرار شد در جلسه ی دوم بزرگترهای دو فامیل هم حضور داشته باشند. کمتر از ده روز بعد

درست روز پنجم مهر مراسم بله بران با حضور فامیل های هر دو طرف برگزار شد. چه قدر خوشحال بودم که

بالاخره به پڑمان رسیده ام و چه قدر هم دوستش داشتم.

او هم مثل عاشقی دلباخته مدام از عشق و علاقه اش زیر گوشم می خواند و من روز به روز عاشق و شیداتر می

شدم. کلاسها شروع شده بود و من دلگرم از عشق او شا و خوشحال به دانشگاه می رفتم و خدا می داند بعد از پایان

کلاسها با چه اشتیاق و ذوقی به سمت خانه می دویدم تا به او زنگ بزنم. همیشه می خندیدم خوشحال بودم و شادترین

دختر کلاس! آنقدر از انتخابم راضی بودم که این حس رضایت تمام زندگی ام را تحت الشعاع قرار داده بود. اما افسوس که نمی دانستم آتش تند زود خاموش می شود! چند روز بعد از مراسم بله بران سیمین خانم تلفن زد و برای جمعه شب ما را به منزلشان دعوت کرد. بعد از خریدن یک سبد گل و جعبه ای شیرینی به سمت منزل آنها به راه افتادیم. بلافاصله بعد از فشردن زنگ پیرمرد لاغر اندامی در خانه را با لبخند به رویمان باز کرد و بعد هم جهانگیر خان به استقبالمان آمد. از جاده ای که با سنگ ریزه مفروش شده بود در دو طرف آن چراغ های پایه دار نورافشانی می کردند به طرف ساختمان به راه افتادیم. نور زرد حباب ها و غبار دورشان عطر شب بوها و بوی گل یاس و صدای برخورد کفشهای ما با سنگ ریزه ها همه و همه مرا گیج و سرمست کرده بود. شاخه های نخل زینتی قوس دار که مثل آبشار روی سنگ چین باغچه ریخته برگهای قلبی شکل که دور درختان پیچیده بود و... سبزی نگاهی که خندان جلو می آمد مرا به رویایی شیرین فرو می برد.

از راهرو باریکی که دو اتاق در طرفینش قرار داشت گذاشتم و بعد از بالا رفتن از چند پله ی عریض به سالن بزرگی رسیدم. چند بوفه ی بلند در اطراف سالن قرار داشت که اشیاء قدیمی زیبایی با سلیقه در آن چیده شده بود و نور رنگی نورافکن ها در بلورها و کریستال های داخل آن انعکاس می یافت و تابلو فرش های زیبا درون قابهای قطور چوبی روی دیوار خودنمایی می کردند که در میان آنها منظره ی زیبایی از یک شکارگاه توجه مرا به خود جلب کرد. میلمان و سرویس ناهارخوری زیتونی رنگی که به سبک ایتالیایی بود با سلیقه در سالن چیده شده بود. فرش ها، رنگ زمینه ی تابلو ها و گچ بری های روی سقف و دیوار همه هارمونی زیبایی از رنگ سبز داشت انگار در این خانه رنگ سبز حکومت می کرد! کیفم را روی میز گذاشتم و روی مبلی در گوشه ی سالن نشستم. جهانگیر هان با چهره ای بشاش کنار پدرم نشست و دستش را دور گردن او انداخت و گفت:

- چه عجب جناب مهرپور بالاخره ما رو سرافراز کردین!

پدرم پاهایش را روی هم انداخت و با لبخند گفت:

- ما که همیشه به شما زحمت می دیم.

جهانگیر خان سینه ای صاف کرد و گفت:

- باعث افتخار ماست منت سر ما گذاشتین...

و با کمی مکث ادامه داد:

- این ازدواج که سر بگیره من هیچ آرزوی دیگه ای ندارم خیالم راحت که پڑمان زیر سایه شما عاقبت به خیر می

شه... این وصلت مایه ی مباهات ماست!

پدرم با دیدن آن همه صمیمیت و مهربانی لبخندی از سر رضایت زد و با خوشروئی گفت:

- نظر لطف شماست.

سیمین خانم با لبخند همیشگی اش سینی شربت رابه همه تعارف کرد. لیوان را با تشکر از سینی برداشتم و جرعه ای

از آن را نوشیدم. خنکی شربت به دلم نشست. آرام آرام سرم را چرخاندم و به پڑمان که سمت چپ من نشسته بود

نگاه کردم با لبخندی شیرین به من زل زده بود. باز ضربان قلبم بالا رفت. جهانگیر خان با نگاهی به پڑمان و بعد بع

پدرم گفت:

- جناب مهرپور من ریش و قیچی رو می سپارم به شما. هر جور صلاح می دونین ما عمل کنیم. به بار دیگه هم موقع خواستگاری خدمتون عرض کردم یاسمن مثل دخترمه. من که دختر نداشتم حالا دختر دارم شدم هر شرط و شروطی رو از جانب شما قبول دارم فقط هر چه زودتر به مراسم برای این دو تا جوون بگیریم که به هم محرم بشن.

پدرم که در تایید گفته های جهانگیر خان سر تکان می داد گفت:

پد به نظر من عید نوروز برای مراسم عقد در نظر گرفته بشه بهتره. یاسمن که به خواهر بیشتر نداره حتما باید نیلوفر در مراسم شرکت کنه و اون هم زودتر از عید نمی تونه به ایران بیاد.

جهانگیر خان با لبخند نگاهی به من و پڑمان انداخت و گفت:

- به میمنت و مبارکی همون هفته ی اول عید مراسم عقد رو برگزار می کنیم. جمعه هم از صبح می ریم باغ...

همه با رضایت لبخند زدند. جهانگیر خان و سیمین خانم آنقدر خوب و مورد اعتماد بودند که پدر و مادر من لحظه ای هم تردید نکردند که شاید پڑمان از جنس دیگری باشد.

پدرم و جهانگیر خان در حال چیدن مهره های چوبی شطرنج بر روی میزی که به شکل صفحه ی شطرنج بود شدند. صحبت های مادرم و سیمین خانم هم حسابی گل انداخته بود. پڑمان با شیطنت چشمکی به من زد و در حالی که جلو می امد با لحن شوخ و بچه گانه ای گفت:

- بهتره بریم توی باغ اون جا بهتر می شه صحبت کرد.

از جایم بلند شدم و با خجالت نگاهی به مادرم انداختم. مادر آرام پلک هایش را روی هم گذاشت و بیع داز باز کردن

آنها لبخند بر لبهایش نشست این به معنای موافقت مادرم بود. پڑمان دستهایش را در جیب شلوارش فرو کرد

و جلوتر به راه افتاد من هم پشت سرش از پله ها پایین رفتم و وارد راهرو شدم. پڑمان در اتاق سمت راست را باز کرد و با لبخند گفت:

- اینجا کتابخونه ست همه جور کتابی پیدا می شه.

با تعجب وارد کتابخانه شدم اتاقی وسیع که سراسر آن با قفسه های بزرگ کتاب پوشیده شده بود. خدای من چه

نعمتی بود کتابخانه به آن بزرگی! جلو رفتم و با کنجکاوی عناوین کتابها را خواندم. کتابهای معروف و قدیمی با

جلدهای چرم آن چنان توجه ام را جلب کرد که دلم می خواست همانجا بنشینم و آنها را بخوانم. کتاب مورد علاقه ام

را که شاید ده بار آن را خوانده بودم از قفسه بالا برداشتم و مشتاقانه ورق زدم. کاغذهای زرد و کلفت نشان می داد که

عمرک تاب بیش از سی، چهل سال است. چند سطر از آن را خواندم چه قدر از متن ترجمه ی قدیمی کتاب خوشم

آمد. پڑمان دستش را به قفسه تکیه داده بود و با تعجب مرا نگاه می کرد. با نگاهی به او وبعد به کتاب گفتم:

- می شه من این کتاب رو امانت بگیرم؟

خندید و با مهربانی گفت:

- اصلا این کتاب برایخ و دت.

با لبخند گفتم:

- اگه اینجوری دست و دلبازی کنی دیگه من برات کتابی توی این کتابخونه نمی دارم!

دستی به موهای پریشانش کشید و گفت:

- این کتابخونه با تمام کتابهایش پیشکش تو!

لبخند عمیق تر شد و با نگاه خیره ای به او گفتم:

- مرسی این قشنگ ترین هدیه ای بود که تا حالا گرفتم!

· با نگاه دوباره ای به کتابها گفتم:

- با وجود این کتابخونه دیگه وقت آزاد برات نمی مونه.

پژمان خنده ی بلندی کرد و در حالی که نگاهش را روی صورت من می چرخاند گفت:

- من سالی یه بار هم اینجا نمی آم. اینجا پاتوق خان باباس!

- یعنی شما اصلا کتاب نمی خونین!؟

در جواب چشمهای متعجب من لبخندی زد و گفت:

- نه بابا اعصاب من کشش کتاب نداره البته بعضی موقع ها که گذرم می افته انقلاب چندتایی کتاب می خرم. توی اتاقم نشونت می دم.

با کنجکاو پرسیدم:

- معمولا چه کتاب هایی می خرین؟

همان طور که به چشمهایم زل زده بود انگشتش را روی کتابها کشید و گفت:

- کتاب هایی که اسم در کرده باشن و خریدن وداشتنشون کلاس داشته باشه بالاخره ما هم باید بز خوندن بدیم. البته جلد کتاب هم برام مهمه من از جلدهای متفاوت خوشم می آد...

از تعجب ماتم برد. فکر کردم شوخی می کند اما در نگاهش اثری از طنز و شوخی نبود. از لحن و طرز فکرش خوشم نیامد. همان جا اولین تلنگر به من زده شد داشتم می فهمیدم که ما با هم تفاوت های زیادی داریم و به درد هم نمی خوریم که با یکی از خنده های منحصر به فردش مرا از تردید بیرون کشید. در دل به خودم امید دادم «همه که نباید کتاب خون باشن. بعدها وقتی ازدواج کردیم اونو به کتاب خوندن علاقمند می کنم.»

با نگاه خیره ای به من زل زده بود انگار متوجه شد که من از حرفش جا خورده ام سعی کرد پرده ای روی حقیقت حرف هایش بکشد و با حاشیه روی گفت:

- البته پا بده ما هم کتاب می خونیم ها!

و بلافاصله پیشنهاد داد تا به باغ برویم. آنقدر مهر و محبت چشم هایش به دلم نشست که تردید هایم در یک چشم برهم زدن از بین رفت.

به قسمت پشتی ساختمان رفتیم. چمن ها نامنظم لابه لای سنگفرش ها روییده بودند. چندین کنده ی درخت با سطح صاف و صیقلی در کنار میز کوچک چوبی قرار داشت. روی تاب بزرگی که پایه های قطور آهنی داشت نشستیم. عطر گلهای رنگارنگ با وزش باد ملایم تابستانی هوش از سرم می برد. همراه با حرکت تاب سایه هایمان کوتاه و بلند می شد. پژمان نگاهم کرد و با برقی از شیطنت در چشمهای عجیبش که حالا به یشمی می زد گفت:

- عروسک! بالاخره نگفتی چه قدر ما رو می خوای؟

از چشم هایش برق شیطنتی می بارید که انگار آتشی داغ و سوزان وجودم را می سوزاند. صورت من از شرم سرخ شده و قلبم دچار تپشی مضاعف شده بود. انگار حال من را فهمید چون منتظر جواب نماند و با لبخندی جذاب و رضایتمندانه گفت:

ت خیلی می خوامت. خوب شد که امشب اومدین و گرنه اونقدر دلم تنگ بود که می خواستم از در و دیوار خونه تون بزمن بالا... می خوای از همون بالای دیوار خودم رو پرت کنم پایین؟ بی اختیار خندیدم. او به پشتی تاب تکیه داد

وحرکت تاب را با تکان پاهایش بیشتر کرد و لحظاتی کوتاه سکوت بین مان حکمفرما بود بعد پڑمان شمرده و آرام با لحنی گرم و دلنشین در گوشم زمزمه کرد:

- تو مثل گل یاسی می خوام برای همیشه مال من باشی! توی باغچه ی دل من...

داشتم ضعف می کردم. (چه بی جنبه) حالت جادویی چشمهای خمارش و نغمه های شیرین کلامش مرا به عالم دیگری می برد.

با همان نگاه های شوریده گفت:

- عروسک حواست رو جمع کن! اصلا دوست ندارم با پسرهای فامیلتون شوخی کنی فکر می کنن خیلی بامزه ان! با پسرهای کلاستون هم خوش ندارم زیاد حرف بزنی در اصطلاح ما باید «چشمهات رو درویش کنی.» هر جا هستی

فقط به یاد من باش!

به شوخی گفتم:

- حتی سر کلاس؟!!

از روی تاب بلند شد و با لحنی گرم گفت:

- حتی سر کلاس!

شب داشت به ستاره ها لبخند می زد. پڑمان شاخه ای رز از باغچه چید با گام هایی سبک به طرفم آمد و گل رابه طرفم گرفت:

- دوستت دارم...

چشمهای وحشی اش دوباره دلم را برد. با لبخند شاخه گل را گرفتم. گفت:

- اگه بدونی چه قدر خنده هات قشنگه دیگه هیچ وقت اخم نمی کنی!

بعد از کمی سکوت با کنجکاوی نگاهش کردم و پرسیدم:

- برنامه ات برای آینده چیه؟ چه تصمیم هایی داری؟

شانه هایش را بالا انداخت چشمهایش را بست و نفس بلندی کشید و گفت:

- برنامه خاصی ندارم. من تمام اون چیزهایی که برای یه زندگی راحت لازمه رو دارم. بابا که قول داده بعد از عروسی

آپارتمان ولنجک رو بزنه به نامم. ماشین آخرین مدل رو هم که خیلی دوست دارم... واز همه مهمتر تو رو

دارم! زندگی یعنی همین آسایش و آرامش. بهترین چیزها رو بخوری قشنگترین و جدیدترین لباسها رو بپوشی و تا می

تونی خوش بگذرونی که فردا، پس فردا وقتی جناب عزرائیل تشریف آوردن حسرت و افسوس نخوری! به نظر من آدم

یه بار به دنیا می آد پس باید از فرصت هاش تا می تونه استفاده کنه و خوش بگذرونه.

تلنگر دوم همان جا زده شد! ولی در آن لحظه من فقط به این فکر می کردم که چه قدر چشمهایش در سایه روشن

زیباتر به نظر می رسند!

بعد از شام پڑمان من را به اتاقش دعوت کرد. اتاقی بزرگ در بالای پله های مارپیچ سمت چپ با دکوری تیره و مبهم

که ناخودآگاه دل آدم می گرفت. پرده های کلفت ویشمی رنگ پنجره ها را کاملا پوشانده بودند. بالای تخت عکسی

بزرگ از خودش به چشم می خورد که به ماشینش تکیه داده بود. در گوشه های اتاق نزدیک سقف تارهایی شبیه تار

عنکبوت آویزان بود. روی یک صندلی که کنار میز گرد پهن و بزرگی قرار داشت نشستم. آلبوم قدیمی بزرگی را از

زیر تختش بیرون آورد و به دست من داد. با اشتیاق مشغول ورق زدن صفحات آلبوم شدم. پڑمان بالای سرم ایستاده

بود عکس پسر بچه ی تپل چشم سبزی را که خیلی جذاب وبا مزه بود نشانم داد وبا اشاره به خانمی که دست بچه را در دست داشت گفت:

- این مادرمه وقتی که بچه بودم از پدرم جدا شده!

ناگهان با تعجب سرم را بلند کردم ونگاهش کردم.غم عمیقی در چشمهایش موج می زد.آهی کشید وبا صدایی گرفته وغمگین گفت:

- خاطرات مبهمی از مادرم در ذهنم مونده بوی عطر به خصوصش هنوز توی خاطرمه!وقتی چهار ساله بودم طلاق گرفت ورفت.دیگه ندیدمش.مثل اینکه سراین موضوع با پدرم به توافق رسیده که هیچ وقت برای دیدن من تلاشی نکنه!دوران بچگی من با سختی گذشت...

نگاه پژمان به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:

- همیشه آرزو داشتم مادرم رو ببینم واز نزدیک لمسش کنم اما اون هیچ وقت به دیدنم نیومد.

- پس سیمین خانوم!؟

بدون نگاه به من با لحنی غمگین گفت:

- اون چند سال بعد با پدرم ازدواج کرد حق زیادی به گردنم داره واز هیچ محبتی در حق من دریغ نکرده دوستش دارم اما گاهی دلم می خواد مادرم رو ببینم باهانش درد دل کنم واون هم مثل همه ی مادرهای دیگه برام دلسوزی کنه اما افسوس که منو فراموش کرده.

برای دلداری به او گفتم:

- هیچ مادری بچه اش رو فراموش نمی کنه.

بعد پرسیدم:

- نمی دونی کجاست؟ازش خبر نداری؟

چندبار سرش را تکان داد وبا ناراحتی گفت:

- نه فقط شنیدم همون سالها ازدواج کرده.مثل اینکه هیچ وقت به پدرم علاقه نداشته!

برای اینکه پژمان را از آن حالت غمگین بیرون بیاورم و کمی او را تسکین بدهم گفتم:

- سیمین خانوم هم زن خوبیه مادر حتما اون کسی نیست که آدم روبه دنیا می آره هر زن خوبی که بچه ای رو با عشق وعلاقه بزرگ می کنه میتونه مادر باشه وقابل تقدیسه.

سری به تایید حرفم تکان داد وگفت:

- درسته اما بعضی وقتها دلم می گیره احساس می کنم خیلی تنهام.

دلم آنقدر به حالش سوخت که حاضر بودم برایش هرکاری انجام بدهم تا فقط یک لبخند بزند.می خواستم تمام محبتهایم را نثارش کنم وخوشبختی کنم.با لبخند نگاهش کردم وگفتم:

- تو دیگه تنها نیستی.من وتو همدیگه رو داریم.یادت باشه که من خیلی دوستت دارم.

نگاه قدرشناسانه ای به من انداخت وگفت:

- ممنون.

از این که تا آن حد صادق بود وتمام مسائل زندگی اش رابا من در میان می گذاشت خوشحال بودم.از طرفی هرگاه به کودکی او ورفتار مادرش فکر می کردم پژمان بیش از قبل برایم عزیز می شد.

روز بعد شبانه بود. بعد از کلاس همراه پونه به طرف راهرو به راه افتادیم که ماهک یکی دیگر از همکلاسیهایمان دوان دوان خودش را به ما رساند و گفت:

- منم با شما می آم.

ماهک دختر بی نهایت مهربانی بود که من از همان روزهای اول شیفته ی قلب پاک او شده بودم. زیبایی چشم گیری داشت چشم های مشکی و مخملی با مژه های بلند و تابدار که روی پوست مهتابی اش مثل دو ستاره می درخشید. اندام و چهره اش ظرافتی بی نظیر داشت و واقعا ستاره ی دانشکده ی ما به حساب می آمد. پدرش رئیس یکی از بیمارستان های معروف شهر بود و جراح صاحب نامی به شمار می رفت.

پدر سیترا یکی دیگر از دخترهای کلاس در همان بیمارستان متخصص بیهوشی بود و به همین دلیل سیترا و ماهک که از بچگی با هم دوست بودند اکثر اوقات با هم دیده می شدند.

قدم زنان از دانشگاه خارج شدیم. آفتاب لرزان پاییز از پشت ساختمان های بزرگ شهر سرک می کشید. ماهک با صدای نرم و دلنشینیش رو کرد به منو گفت:

- یاسی جون چیه؟ تو فکری!

پونه بدون اینکه به من فرصت جواب بدهد با خنده گفت:

- عاشقیه و هزار درد بی درمون!

ماهک با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- بینم خبریه؟!!

نگاهی به مخمل چشمهایش کردم و گفتم:

- ای... قرار عید عقد کنم.

لبهای ماهک به خنده نشست اما خیلی زود لب برچید و با لحنی قهرآلود گفت:

- بدجنس چرا تا حالا نگفتی؟

قدمهایم را آهسته تر کردم و در حالی که چشمهایم از دیدن کیوسک تلفن عمومی خالی گرد شده بود گفتم:

- بچه ها چند ثانیه صبر کنین من یه زنگ بزنم الان برمی گردم. پونه گفت:

- چنار زیر پامون سبز نشه ها!

ساعت چهار بود و می دانستم که پژمان هنوز در خانه است. با هیجان و خوشحالی پریدم توی باجه و شماره ی خانه شان را خیلی سریع گفتم. صدای قلبم انگار باجه را می لرزاند اما شماره اشغال بود. حدود ده دقیقه ای پشت سر هم شماره می گرفتم اما فایده ای نداشت. گوشی ربا عصبانیت در جایش کوبیدم و از باجه بیرون آمدم. سعی کردم خودم را عادی نشان بدهم. ماهک دستم را گرفت و با فشاری به آن گفت:

- من نمی دونستم عزیزم حالا برام تعریف کن بینم این شازده کی هست؟

فشار دستش را با فشار ملایمی پاسخ دادم و گفتم:

- یکی از فامیل های شوهر خواهرمه توی عروسی همدیگه رو دیدیم بعد از یه مدت اون از من خواستگاری کرد.

ماهک خندان گفت:

- حتما تو هم عاشق شدی؟!!

پونه پرید وسط حرف ماهک و با چشمکی به من گفت:

- اون هم یه دل نه صد دل! البته به چشم برادری نامزدش خوش تپیه از اون هیکل های بادی بیلدینگیه! من عکسش رو دیدم.

ماهک اخمی کرد و به طرفداری از من گفت:

- یاسی هم خوشگله به علاوه مهربون و خوش قلبه.

بعد از کمی مکث رو کرد به من و پرسید:

- خب اسم این آقا پسر خوشبخت چیه؟

در حالی که هنوز ذهنم درگیر تلفن بود به زحمت زیر لب گفتم:

- پژمان!

نمی دانستم چرا اغلب بعد از ظهرها تلفن شان اشغال بود. پونه بند کیفم را کشید و یک دفعه از حرکت باز ایستاد و روبه ماهک گفت:

ت تو یه کم نصیحتش کن یاسی خانوم حسابی دلش رو باخته هرچی بهش می گم یه کمی خودت رو بگیر نازکن

کمتر زنگ بزنی... به خرجش نمی ره! خانم بدجوری عاشق شده می بینی که الان هم شش دانگ حواسش به

آقاست. انگار نه انگار من دارم حرف می زنم!

بعد از چند ثانیه توقف مجدداً به راه افتادیم و ماهک با نگاهی به پونه گفت:

- خب عشق همینه دیگه. دنیای عاشقی بی نهایت قشنگه! یه دنیای متفاوت و رنگارنگ! انتظار، دلواپسی، همه چیزش

قشنگ و لطیفه. عاشقی یه موهبت الهیه که خدا به همه کس نمی ده باید قلب پاک باشه!

موج های ترس و بدبینی به بدنم سرایت می کرد و بوقهای ممتد تلفن انگار در گوشم تکرار و تکرار می شد. پونه با

تعجب اول به ماهک و متعاقب آن به من نگاه کرد و گفت:

- نه بابا مثل اینکه همه ی شما از دم عاشقین!

بعد با اشاره ی چشم و ابرو و با خنده به ماهک گفت:

- ماهک خانوم حرف هات بو داره! انگار تو هم دلت برای کسی می تپه!

- نه این جورها که فکر می کنی نیست. هنوز هیچ کس توی زندگی من نیست اما دوست دارم عاشق باشم احساس می

کنم وقتی دو نفر به هم علاقه داشته باشن زندگی خیلی شیرین تر و قشنگ تره.

پونه با خنده گفت:

- دیگه موضع ماهک خانوم مشخص شد طرفدار پروپا قرص عاشقی!

ماهک که متفکر به نظر می سید با نگاهی به آسمان گفت:

- البته عشق بازی با قلبه و مثل هر بازی دیگه ای هم برد داریه هم باخت ولی در هر صورت عشق انسان رو دگرگون

می کنه.

پونه که حسابی کنجکاو شده بود با خنده به ماهک گفت:

- باید امارت رو بگیرم فکر کنم خبره‌ای!

ماهک شکلکی در آورد و با خنده ی با مزه ای که چال گونه هایش را عمیق تر نشان می داد گفت:

- خانم کاراگاه! بیخود به خودت زحمت نده هیچ خبری نیست!

اما پونه با سماجت خاص خودش گفت:

- به هر حال من از فردا تحقیق هام رو شروع می کنم.

آخر خیابان ماهک و سرچهار راه بعدی پونه خداحافظی کرد و من با عجله سوار تاکسی شده و به طرف خانه به راه افتادم. تمام فاصله ی کوچه تا خانه را دویدم و با نگرانی زنگ خانه را زدم. به محض باز شدن در و ورود به خانه به سراغ تلفن رفتم و شماره ی خانه ی پژمان را گرفتم ولی لعنتی باز هم اشغال بود! درست یک ساعت از زمانی که از تلفن عمومی شماره را گرفته بودم می گذشت. حرصم گرفت آنقدر که دلم می خواست فریاد بکشم. برای لحظه ای این فکر از ذهنم گذشت که با دختر دیگری صحبت می کند. بیخ کردم. حسادت با بی رحمی به دلم چنگ می زد. آن روز نتوانستم پژمان را پیدا کنم شرکت هم نرفته بود. روز بعد سر کلاس مدام چشمم به ساعت بود بالاخره هم طاقت نیاوردم و حدود ساعت نه از کلاس بیرون زدم با عجله پله ها را پایین رفتم و از باجه ی تلفن دانشگاه شماره ی پژمان را گرفتم. خواب آلود گوشی را برداشتم. بعد از سلام و احوالپرسی کوتاهی با تحکم پرسیدم:

- دیروز کجا بودی؟

- خونه!

به طعنه گفتم:

- با کی دو ساعت حرف می زدی؟

سکوت کرد احساس کردم جا خورده یا شاید هم دنبال جواب قانع کننده ای می گشت.

- من که از زور خستگی تمام بعداز ظهر رو بیهوش بودم بهت اطمینان می دم که توی خواب هم با کسی حرف نزد. کمی از عصبانیتم فروکش کرد و با لحنی ملایم تر گفتم:

- دو ساعت تلفنت مشغول بود!

خنده ی بلندی کرد و گفت:

- شاید سیمین حرف می زده شاید هم گوشی رو بد گذاشته!

بالاخره قانع ام کردم من هم سعی کردم شک و بدبینی را از خودم دور کنم.

آخر شب بود که نیلوفر زنگ زد. سر به سرم می گذاشت که از وقتی عاشق شدم او را فراموش کرده ام. تصویر نیلوفر جلوی چشمم ظاهر شد. چه قدر دلم می خواست باز هم مثل قدیم ها صدای شادش در خانه بیچد و باز در گوش هم پیچ کنیم و از خنده ریسه برویم. اشکی گوشه چشمهایم نشست. تمام خاطرات بچگی و دوران مدرسه را مرور کردم. او همیشه و همه جا حامی و پشتیبانم بود گاهی فکر می کنم اگر نیلوفر در کنارم بود انقدر از لحاظ روحی و عاطفی به پژمان وابسته نمی شدم. به هر حال قبل از ازدواج اول باید مسیر عقلی را طی کرد بعد عاشق شد و بعد انتخاب کرد ولی من انگار با یک جهش از روی عقل پریده بودم و خیال می کردم زرنگی کرده ام!

جمعه از صبح زود بیدار شدم. با هیجان تونیک و شلوار لیمویی رنگم را پوشیدم و شال فیروزه ای رنگم را نیز به سر کردم و در آینه نگاهی به خودم انداختم چشم های خاکستری رنگم از شادی و نشاط می درخشید و پوستم آنقدر شاداب و شفاف شده بود که مویرگ های زیر آن دیده می شد. به باغ که رسیدیم پژمان را دیدم که به در آهنی باغ تکیه داده بود. بلافاصله به طرفمان آمد و سلام و احوال پرسی گرمی کرد. از ماشین که پیاده شدم نگاهم کرد و گفت:

- دلم خیلی برات تنگ شده بود. این مدت اونقدر سرم شلوغ بود که تلفنی هم نتونستیم حرف بزنیم.

به چشمهایم نگاه کردم چه قدر ژرف و مرموز بود! باز حسی به من گفت که حرفها و نگاههایش با هم در تضادند و من باز هم این حس را ندیده گرفتم. غافل از اینکه حس میزان قابل اعتمادی است. جهانگیر خان و سیمین خانم با

لبخند به استقبالمان آمدند. از جاده شنی گذشتیم وزیر آلاچیق در قسمت شمالی باغ نشستیم. شاخه های بلند و پیچ خورده مو تمام سطح آلاچیق را پوشانده و خوشه های انگور از لابه لای نرده ها اویزان بود. آلاچیق در انتهای جاده ای آفالت شده قرار داشت و به موازات آن نهر آبی در جریان بود. شاخه های بید کنار نهر خم شده و بر آب بوسه می زدند. جهانگیر خان و پدرم مشغول صحبت شدند. جهانگیر خان توضیح می داد که در نظر دارد در انتهای باغ ساختمانی احداث کند و به دنبال مجوز از شهرداری است. آنها قدمزنان به سمت پایین باغ راه افتادند. کمی بعد هم من و پژمان برای گردش در باغ از جایمان بلند شدیم. کتانی هایم را پوشیدم و منتظر پژمان که مشغول نوشیدن چای بود ایستادم. خیلی زود لبخندزنان به طرفم آمد و در مسیر جاده ی شنی شروع به قدم زدن کردیم. تغییر دما کاملا محسوس بود هوا بوی پاییز می داد. باد خنکی شاخه های درختان را در فضا به حرکت در آورده بود. نفس عمیقی کشیدم و مشغول تماشای باغ شدم. پژمان شاخه ای از درخت جدا کرده و با حالتی آشفته و عصبی آن را کف دستهایش می کوبید. موهایش مثل همیشه پریشان بر روی پیشانی اش ریخته بود. با لحنی اعتراض آمیز و تقریبا بلند گفت: - من در حسرت صحبت با تو می سوزم و خیلی جالبه که تو بی تفاوت به گل و درخت و پرنده ها نگاه می کنی! خنده ام گرفت. کاملا به هیجان آمده بود و کمی عصبی به نظر می رسید. به نظرم رسید یک حس عجیب و مرموز پشت حصار چشمهایش موج می زند. با خونسردی گفتم:

- خب چی بگم؟ تو تعریف کن تا من گوش کنم. اونقدر هفته ی پرکار و خسته کننده ای داشتم که دیگه برام رمقی نمونه.

از روی علف های بلند و بوته ها گذشتیم و به کنار جوی آب رسیدیم. سگ سیاه و ترسناکی که بیشتر شبیه گرگ به نظر می رسید آن طرف جوی در حال پارس کردن بود. پژمان سوتی زد و سگ دوان دوان در حالی که دمش را تکان می داد از جوی گذشت و به طرف ما آمد. چند قدم به عقب رفتم پژمان با خنده گفت:

- از جیمی نترس چند سال توی خونه ی ما زندگی کرده پسر خوبی!

بعد نگاهی به سگ انداخت و گفت:

ت جیمی این یاسمنه قراره ز من بشه خیلی دوستش دارم.

سگ انگار که حرفهای صاحبش را فهمیده باشد روی دو پایش نشست و دمش را تکان داد. پژمان دستی به سر و گردن حیوان کشید و گفت:

- پسر خوب و دوست داشتنی!

سگ با صدای نازکی خودش را لوس کرد. پژمان دستهایش را به هم زد و گفت:

- حالا برو برای خودت بازی کن.

روی علف ها نشستیم. نگاهم کرد برق تند نگاهش چشمهایم را زد. سبزی چشمهایش روشن تر از همیشه به نظر می رسید و همه چیز را برایم به رنگ سبز درمی آورد؛ علفزار، حجم بینمان و حتی آب جوی هم به شبنمی می زد. پژمان با لبخند گفت:

- اصلا فکر نمی کردم این قدر کم حرف باشی. اوایل که دیده بودمت فکر می کردم از اون آتیش پاره هایی! توجه جوری می خواهی پر حرفی های منو تحمل کنی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- شاید هم تحمل نکردم!

- دست شما درد نکنه! حالا که دیوونه ام کردی داری جا می زنی؟

- همچین دیوونه هم به نظر نمی رسی!

- فکر کردی! بهم پیشنهاد شده نقش مجنون رو بازی کنم توی قسمت دوم «لیلی و مجنون» باوت نمی شه؟
با قهقهه گفتم:

- ای دیوونه!

با نگاهی خیره صورتم را کاوید و گفت:

- جان دیوونه!

وبعد از کمی مکث گفت:

- تا حالا هیچ دختری این قدر ذهنم رو مشغول نکرده. از بیست و چهار ساعت 16 ساعتش تو فکر توام اون 8 ساعت
دیگه هم خوابم و خواب جنابعالی رو می بینم!
به طعنه گفتم:

- حتما با دخترهای زیادی آشنا بودی!

با شیطنت خندید و با لحن اطمینان بخشی گفت:

- بین من اهل جانماز آب کشیدن نیستم اما باور کن تو رو از تمام دخترهای که تا حالا دیدم بیشتر می خوام.
سعی کردم جدی باشم:

- پڑمان گذشته برای من اهمیت نداره ولی از حالا به بعد ما نسبت به هم تعهد اخلاقی داریم همون طور که تو از من
توقع داری یه سری اصول اخلاقی رو رعایت کنم من هم از تو انتظاراتی دارم دوست ندارم با هیچ دختری صمیمیت
خاص ویا ارتباط داشته باشی.

همان طور که به چشمهایم خیره شده بود گفت:

- تو چقدر لوسی دختر! من بعد از تو به هیچ دختر دیگه ای نگاه هم نکردم چه برسه به صمیمیت وارتباط! کم می
فهمی عاشقی یعنی چی اصلا خودم بهت یاد می دم با تمام اصولش!

لبخندی تمسخرآمیز زدم و گفتم:

- مگر عاشقی هم ادا و اصول داره؟

قیافه ای جدی به خود گرفت.

- ادا نه اما اصولی داره که باید بهش پایبند باشی باید با جنس مخالف صحبت نکنی، شوخی نکنی، نگاه نکنی... خلاصه
باید خیلی مراقب باشی.

با خنده گفتم:

- از این اصول کپی بگیر و برای قلب وچشمات بفرست!

با یک حرکت ناگهانی دست راستش را بر روی قلبش گذاشت و مقابلم زانو زد و با حرکتی نمایشی گفت:

- یه قسم برای همیشه! من همین جا قسم می خورم که قلبم برای همیشه فقط به یاد تو بزنه.

دستم را جلوی دهانم گرفتم و با خنده گفتم:

- مزه نریز فیلم هندی که بازی نمی کنی!

با خنده گفت:

- من دارم قلبم رو در می ارم و به تو نشون می دم تو می گی مزه نریز!
معمولا اخر هفته ها در رفت و آمدهای خانوادگی همدیگر را می دیدم و با اب و تاب تمام وقایع هفته را برای هم تعریف می کردیم. هر روز هم چندین بار تلفنی با هم حرف می زدیم و من حتی از دانشگاه با او تماس می گرفتم. خلاصه تمام قلبم و لایه های ذهنم توسط او اشغال شده بود و منتظر بودم تا هرچه زودتر عید از راه برسد و ما رسماً زن و شوهر بشویم.

· فصل سوم

اواسط آبان ماه بود. سر کلاس نشسته بودم. حواسم به همه جا بود جز به استاد و صحبتهایش. همیشه از مبحث مکانیک فیزیک بیزار بودم و حالا سه واحد مکانیک برایم شش واحد عذاب بود. زیر چشمی نگاهی به اطراف انداختم. همه به صحبتهای استاد گوش می دادند جز بابک و اشکان شوخترین بچه های کلاس که مثل همیشه با شیطنت زیر گوش هم پیچ میگردند و یواشکی می خندیدند. مانی سروش محو تماشای ماهک بود. همین که مرا دید دستپاچه شد و با حرکتی عجولانه به استاد نگاه کرد. چند بار دیگر هم او را در وضعیتی مشابه غافلگیر کرده بودم و حالا حدسم به یقین تبدیل می شد. مانی سروش به ماهک علاقمند شده بود. صدای تیز استاد روی اعصابم خط می کشید. خدایا چه قدر این کلاس طولانی بود و کسل کننده با آن رفتار خشک استاد و فرمول های پیچیده روی تابلو. این حرف استاد مانند ندایی آسمانی مرا خوشحال کرد.

«ده دقیقه استراحت کنید اما بدون تاخیر به کلاس برگردید.»

بچه ها کلاس را ترک می کردند اما استاد سفت و محکم به صندلی اچسبیده بود. آرمان طبق معمول کتاب به دست به طرف استاد رفت تا نهایت استفاده را از کلاس و استاد ببرد. کیفم را برداشتم و از کلاس فرار کردم. سالن شلوغ بود و دانشجویها تک تک یا گروهی در تردد بودند. سرم درد می کرد. دلم می خواست به خانه بروم و فقط بخوابم. همراه بچه ها به طرف آبرسدکن رفتیم و کمی آب نوشیدیم. ماهک مقنعه اش را تکان داد و با کلافگی گفت:

- بچه ها به نظرتون کلاس یه کم گرم نبود؟

سیترا بلند خندید و با طعنه گفت:

- ما مٹ سگ می لرزیم اون وقت ماهک خانوم گرمشونه!

بعد نگاهی معنی دار به ماهک انداخت و با اشاره ی چشم و ابرو گفت:

- گرمای شما از چیز دیگه ایه خانوم؛ حرارت نگاه های عاشق خسته دل همجین یه کمی گرما میاره!

ماهک جا خورده، مات و متحیر به سیترا نگاه کرد و بعد پرسید:

- من که سر در نمی ارم تو چی می گی!

سیترا لبش را کمی کج کرد و در حالی که به دیوار تکیه می داد گفت:

- می خوای بگی هنوز نفهمیدی آقای سوش عاشق سینه چاکت شده؟ امروز هم دو ساعت میخ جنابعالی بود!

ماهک بی تفاوت نگاهش را از سیترا برگرفت و گفت:

- برام مهم نیست!

سیترا با سماجت گفت:

- پسره داره از کف می ره دور از انصافه که تو این قدر بی خیال باشی.

من با لبخندی به ماهک گفتم:

- من هم فکر می کنم سروش عاشقت شده...

سیترا پرید وسط حرف من و ذوق زده گفت:

- یاسی فکر می کنه ولی من مطمئنم. هفته ی پیش چهارشنبه وقتی از کلاس اومدیم بیرون من برگشتم تا کیف پولم رو

بردارم که دیدم سروش تنها توی کلاس نشسته اون هم درست جای ماهک جا کلیدی عروسکی ماهک هم دستش

بود. منو که دید هول شد سریع از جاش بلند شد و به من نگاه کرد. همون موقع جا کلیدی از دستش افتاد و با من به

من گفت: «من فقط از این عروسک خوشم اومده!» نمی دونین بچه ها قیافه اش دیدن بود. من هم اب پوزخند

گفتم: «شما از کدوم عروسک خوشتون اومده این عروسک یا صاحبش؟» داشت پس می افتاد. رنگش شده بود عین گچ

های دکتر شایان!

خنده ام گرفت. سیترا با آب و تاب بیشتری ادامه داد:

- شرط می بندم که سروش عاشقته ماهک!

پونه با خنده گفت:

- سروش خوش سلیقه هم هست! کیه که از ماهک خوشش نیاد؟ روی ماه و مهتاب رو کم کرده.

باز همه خندیدیم. من در تایید حرف پونه گفتم:

- ماهک اونقدر دوست داشتینه که اگه صدتا هم خاطر خواه داشته باشه طبیعیه.

گونه های ماهک از خجالت سرخ شده بود. با اعتراض گفت:

- شما حرف دیگه ای ندارین که بیخودی گیر دادیه به این سروش؟ این جورها هم که می گین نیست.

سیترا لبخند پرمعنایی زد و با لحنی خاص به ماهک نگاه کرد و گفت:

- بیخودی گیر دادیم خانوم؟ امروز چشمش دو ساعت روی تو زوم بود. آدم از دست شماها دق میک نه. شد ما یه

حرفی بزیم و شما در نهایت جبهه گیری اون رو «تو» نکنین؟

در حالیکه به ساعت نگاه می کردم گفتم:

- تا برق خشم استاد همه مون رو دم در کلاس خشک نکرده زود باشین بریم.

به کلاس برگشتیم و سر جای همیشگی در ردیف سوم نشستیم. چهل و پنج دقیقه ی طاقت فرسای دیگری هم گذشت

و بالاخره استاد رضایت داد و از تبدلی اش جدا شد. آرمان به سمت تخته رفت و با خطی زیبا نوشت «نمایش و نقد

فیلم «هامون» ساعت 30 : 11 در تالار دانشگاه.»

ولوله ای در کلاس برپا شد. بچه ها همزمان با کشیدن صندلی و بلند شدن از جاهایشان با هم صحبت می کردند

و میخندیدند. پونه با نگاهی به من گفت:

- یاسی بریم فیلم تماشا کنیم؟

با تکان سر جواب منفی دادم اما پونه دست بردار نبود. دوباره گفت:

- بریم دیگه من عاشق بازی خسرو شکیبائی ام.

کیفم رو روی شانه ام انداختم و بی حوصله گفتم:

- اونقدر خسته ام که نمی تونم دو ساعته دیگه روی صندلی بشینم می خوام یه کم استراحت کنم.

پونه باز مصرانه گفت:

- بیا دیگه اینقدر ناز نکن.

ماهک کیف و کلاسورش را از سندلی برداشت و به طرفداری از پونه گفت:

- بریم فیلم رو نگاه کنیم بعد ناهار بخوریم... تنبل بازی رو بذار کنار دیگه.

از مخالفت صرف نظر کردم و به ناچار گفتم:

- پس چند تا آبمیوه وبعد بخوریم.

ماهک خندان گفت:

- همه مهمون من!

سیترا گفت:

- من که خیلی خسته ام ناهار می خورم وبعد هم می رم نمازخونه.

پونه نگاهی به سیترا انداخت و با کنایه گفت:

- دانشجویهای هنر دوست دانشگاه ما رو نگاه کنین!

داشتیم از کلاس بیرون می رفتیم که سیترا با پوزخند گفت:

- ارواح هنر دوست شما برای دانشکده کافی ان! آقایون کلاس هم که کشته و مرده ی هنرن بود و نبود من هیچ فرقی نداره. لحظه های شادی رو براتون ارزو میک نم.

بعد دستهایش را تکان داد و گفت:

- بای بای!

و به طرف پله ها حرکت کرد. جلوی کلاس ایستاده بودیم که آرمان و مانی سروش با خوشحالی از کلاس خارج شدند و به طرفمان آمدند. آرمان با لبخند مهربانی به من نگاه کرد و گفت:

- خانم مهرپور برای تماشای فیلم تشریف می ارین؟

با حالتی بی تفاوت سر تکان دادم و گفتم:

- بله قراره بیایم.

لبخندش عمیق تر شد و همانطور که نگاهم میک رد گفت:

- قرار شده هر هفته یه فیلم نمایش داده بشه اینجور برنامه ها در کنار درس واقعا لازمه.

بی حوصله گفتم:

- بله لازمه.

مانی سروش ک از خوشحالی روی پاهایش بند نبود خندان گفت:

- فیلم هامون پیشنهاد بچه های ما بود.

بابک و رضا هم صحبت کنان از کلاس خارج شدند و در حالی که به سمت ما می آمدند گفتند:

- خانم ها خسته نباشین.

بابک با خنده دستش را روی شانه ی مانی گذاشت و گفت:

- آقای سروش الان فیلم شروع می شه ها قرار بود برای همه تخمه بخرین!

پسرها با هم خندیدند. آرمان با نگاهی به پسرها گفت:

- می خواین آبروی کلاس رو ببرین؟ قراره فیلم روبا دقت نگاه کنین وبعد در نقد فیلم شرکت کنین.

مانی به سختی جلوی خنده اش را گرفت و گفت:

- نقد رویی خیال! می خواهم دور هم یه فیلم تماشا کنیم تا تخمه هم نباشه فیلم به دلمون نمی چسبه.
ما جلوتر از پسرها به سمت تالار به راه افتادیم. ماهک به بوفه رفت تا برای همه آبمیوه بخرد. سالن شلوغ بود ردیف
آخر چند جای خالی پیدا کردیم و فوراً نشستیم. راس ساعت فیلم شروع شد. با دقت به فیلم نگاه می کردم. پونه
وماهک گاهی با هم صحبت می کردند ولی من محو تماشا بودم. بعد از پایان نمایش فیلم دانشجویان نظرات خودشان
را در مورد تمام جزئیات فیلم ابراز کردند. بعضی در مورد تدوین بعضی در مورد تصویربرداری و بازی بازیگرها
و گروه زیادی هم درباره ی موضوع فیلم با هم بحث و گفتگو کردند. دانشجویان آنقدر دقیق و موشکافانه به فیلم نگاه
کرده بودند و آن قدر دامنه ی اطلاعاتشون وسیع بود که من واقعا تعجب کردم. با خودم فکر کردم من هم مثل بقیه
فیلم را تا آخر نگاه کردم پس چرا من حرفی برای گفتم ندارم؟ خودم را سرزنش کردم و فهمیدم که سطحی نگر و بی
تجربه ام. به خودم گفتم زندگی تنها درس خواندن و تفریح و عاشق شدن نیست زندگی ژرف نگرستن است به همه
چیز!

دلم می خواست مثل بقیه بچه ها با ذهنی باز فم کنم و موضوعات مختلف را با اشراف کامل مورد بحث و استدلال
قرار بدهم.

از همان روز فصل جدیدی در زندگی ام آغاز شد. بعد از پایان جلسه که بیش از حد تصور برایم مفید بود مانی
سروش به طرف ما آمد. هنوز در تالار بودیم که با صدایی لرزان و نگاهی شرمگین به ماهک گفت:
- خانوم مجید می تونم چند دقیقه از وقتتون رو بگیرم؟
ماهک برای لحظه ای مردد ماند ولی بعد در حالی که سرش را پایین انداخته بود با ملایمت گفت:
- بفرمایید.

سروش علی رغم تلاطم درونش لبخند ملایمی زد و به ماهک گفت:
- اگه می شه چند لحظه تشریف بیارین خارج از تالار خدمتتون عرض می کنم.
ماهک به طرف نا چرخید و گفت:
- بچه ها اگه چند لحظه صبر کنین ممنون می شم.
و بعد چند قدم به جلو رفت. مانی سروش که رنگ به رویش نمانده بود مشغول صحبت با ماهک شد. من و پونه قدم
زنان در جهت مخالف آنها به طرف انتهای راهرو حرکت کردیم. پونه که انگار کشف بزرگی کرده بود با قیافه ی حق
به جانبی گفت:

- تمام حدسیاتم درست از آب دراومد!

و بعد از کمی مکث با لبخندی ادامه داد:

- ولی خیلی به هم می آن ها... این جوری که بوش می آد یه عروسی افتادیم!

دلشوره ی عجیبی داشتم. با نگرانی گفتم:

- ماهک خیلی حساسه خداکنه آخر وعاقبت عشق این پسره خیر باشه.

پونه خندید و با ژست فیلسوف مآبانه ای گفت:

- خیره فیلم هامون اثر خودش رو گذاشته! هرکس یه عشق پنهونی داره می خواد بروز بده.

بعد سری تکان داد و در ادامه گفت:

- آی آی آی...از دست این عشق چه کارها که نمی کنه!
کمی بعد ماهک دوان دوان به طرف ما آمد وبا صدای بلندی گفت:
- بچه ها بریم برای ناهار.
پونه لبخند معناداری زد وبا اشاره ی چشم وابرو به ماهک گفت:
- به به چشمم روشن!سروش چی بهت گفت که صورتت اینجوری گل انداخته؟
ماهک با حاشیه روی گفت:
- اول بریم ناهار بخوریم که من دارم ضعف می کنم بعدا براتون تعریف می کنم.
پونه با حرص گفت:
- خیلی پررو تشریف داری!یه یربع ما رو معطل خودت کردی حالا می گی ضعف کردی؟
ماهک خونسرد لبخند زد وگفت:
- ببخشید حالا راه بیفتین دیگه.
داشتیم به طرف سلف می رفتیم که پونه با لحن خاصی به ماهک گفت:
- من می تونم حدس بزنم که سروش چه کارت داشت!
ماهک خندید:
- باز حس ششمت فعال شد خانوم کارآگاه!
پونه با قیافه ای متفکر چند بار سرش را تکان داد وگفت:
- سروش درست با همون ژست آقای هامون وقتی به مهشید پیشنهاد ازدواج می داد گفت که عاشقته ومی خواد
باهات ازدواج کنه....
بعد هم با قهقهه گفت:
- درست می گم نه؟
ماهک رنگ به رنگ شد وندانهایش را اب حرص روی هم فشرد:
- از دست این کارآگاه بازی های تو!
بعد همان طور که به پونه نگاه می کرد شکلکی در اوورد وگفت:
- خانم ماربل باید چند واحد کار آموزی بیاد پیش تو!
پونه جدی گفت:
- حرفی ندارم بیاد قبولش می کنم!اما هر واحد کلی براش آب می خوره ها!من همچین بیکار نیستم که به کسی مفت
ومجانی چیز یاد بدم!
خندیدیم.امان از دست این پونه.من هم به شدت کنجکاو شده بودم که بالاخره سروش به ماهک پیشنهاد ازدواج
داده یا نه همان طور با خنده به ماهک نگاه کردم وگفتم:
- نگفتی حالا سروش حرف دلش رو زد؟
ماهک پلکهایش را چندبار به هم زد وبا حجب وحيای خاصی گفت:
- می خواد بیاد خواستگاری!
خدا می داند چقدر خوشحال شدم.همان جا ماهک را در آغوش گرفتم وبوسیدم.

یادش بخیر چه روزهای خوبی بود. حس بی نهایت قشنگی که از یادآوری آن خاطرات به درون رگهایم می خزد التهاب و هیجان آن روزها را در سراسر وجودم به جریان درمی آورد. حس می کنم باز هم هجده ساله ام دانشجوی شاد دانشکده فارغ از دغدغه ها و نیرنگ های روزگار خوشحال و سرخوش. لبخندهای شیرین آن روزها و صمیمیت زلال دوستس ها را به خاطر می آورم.

همان هفته خانواده مانی به خواستگاری ماهک رفتند و هفته ی بعد هم انگشتر نامزدی در دست های زیبای ماهک نشست.

همان روزها بود که پژمان به دویی رفت. قبا از رفتنش به خانه ی ما آمد. چقدر خدا حافظی برایم سخت بود اما او قول داد که سر یک هفته به تهران برگردد. هنگام خدا حافظی زنجیر گردنش رابه من داد و خوات تا آن را به عنوان یادگاری پیش خودم نگه دارم. زنجیر را به گردنم انداختم پلاک p آن درست روی قلبم بود.

بچه های کلاس در حال تشکیل گروه کوهنوردی بودند و ما با اشتیاق عضو گروه شدیم. جمعه ساعت نه صبح در پارک جمشیدیه به قرار گذاشتیم و وقتی همه جمع شدند به سمت ایستگاه کُلک چال به راه افتادیم. هوا خیلی سرد نبود و به خاطر باران شب قبل لطافت خاصی داشت که شور و نشاطمان را بیشتر می کرد. چیزی از حرکتمان نگذشته بود که پونه با غرولند گفت:

- من گشنه ام بیاین به چیزی بخوریم.

سیترا با تمسخر گفت:

- هنوز به ربع نست که حرکت کردیم خانوم گشنه شدن!

پونه که به نفس نفس افتاده بود بریده بریده گفت:

- تازه ساق پاهام هم درد گرفته. خیلی خسته ام کاش استراحت می کردیم.

سیترا با کنایه گفت:

- نازناری با چهارتا پله خسته شده اون وقت می خواد بیاد کوهنوردی!

بعد رو کرد به من و گفت:

- تقصیر توئه. نباید پونه رو با خودت می آوری حالا همین طور موج منفی می فرسته!

حاصله جر و بحث نداشتیم. در دلم اعتراف می کردم که خیلی دلم برای پژمان تنگ شده. با خودم گفتم: «اگه من جای پژمان بودم زیاد نمی موندم و دو، سه روزه برمی گشتم...» ذهنم سرگردان بود. سعی کردم فکر و خیال را از ذهنم برانم و از هوای خوب و مناظر زیبا نهایت استفاده را ببرم اما امکان نداشت. یاد پژمان با وجودم امیخته بود.

با فشار دستی روی شانه ام جا خوردم و به عقب چرخیدم. پونه در حالی که به شدت نفس نفس می زد با غرولند گفت:

- مردم بابا چند دقیقه استراحت کنیم نفسم دیگه بالا نمی آد.

سیترا با بدجنسی خندید و گفت:

- اولاً که ما از این شانسه ندارین! دوما تو همون استراحتگاه اول می ذاریمت تا با خیال راحت استراحت کنی!

پونه زیر لب چیزی گفت که هیچ کس نشنید. من با چشم غره ای به بچه ها گفتم:

- ول کنین تو رو خدا. مدام که نباید عین تام و جری بیفتین به جون هم!

بچه ها حساب کار دستشان آمد و تا استراحتگاه ساکت بودند. روی تخته سنگی نشستیم. دستم را روی قلبم گذاشتم. صدای نفسهایم آنقدر بلند بود که تعجب کردم. مدتی طول کشید تا ضربان قلبم به حالت عادی

برگشت. آرمان برای همه چای ریخت. رویا خواهر رضا که فوق العاده مهربان و بانمک بود نگاهی به آرمان انداخت و گفت:

- دست شما درد نکنه. زحمت چای با شما بود.

بقیه هم از آرمان تشکر کردند. چای داغ انگار مرهمی بود روی خستگی هایمان. رضا با نگاهی به سمت ما گفت:

- من و آرمان از زمان دبیرستان تقریباً هر جمعه میایم کوه.

ماهک به دستهایش کش و قوسی داد و گفت:

- خیلی خوبه اما باید به مرور مسیرمون رو طولانی تر کنیم. من که دارم از خستگی می میرم.

آرمان با نگاهی متعجب به ماهک گفت:

- بابا عجب پهلونوایی هستین شما! رویا خانوم همیشه پایه پای ما تا آخر می آد!

ماهک در جواب آرمان گفت:

- اگه شما می خواین تا آخر مسیر برین ما منتظر می مونیم... یا حتی می تونیم برگردیم.

آرمان لبخندی زد و با مهربانی گفت:

- ما رفیق نیمه راه نیستیم. همه با هم اومدیم با هم برمی گردیم.

مینا یکی از بچه های کلاس که تازه به جمع ما اضافه شده بود نگاهی به آرمان انداخت و گفت:

- توی فلاسک هنوز هم چای هست؟

آرمان درحالی که فلاسک چای را تکان می داد گفت:

- یه کمی هست الان براتون می ریزم.

پونه یواشکی در گوش من گفت:

- حس ششم می گه که مینا از آرمان خوشش اومده!

چشم غره ای به او رفتم و با تحکم گفتم:

ت تو رو خدا اون حس رو مهار کن!

فکر پژمان مثل مرغی بی قرار مدام به ذهنم می آمد و می رفت.

رویا با نگاهی به آرمان گفت:

- دیوان شمس همراhton هست برامون یکی از اشعار مولانا رو بخونین؟

رضا پرید وسط حرف رویا و گفت:

- توی کوله ی آرمان همیشه هم قرآن هست هم دیوان شمس.

بعد با اشاره به آرمان گفت:

- با سلیقه ی خودت یکی از اشعار جناب مولانا رو بخون.

آرمان در کوله اش راباز کرد و دیوان شمس را بیرون آورد. همه با اشتیاق و انتظار به لبهای او چشم دوختند. آرمان

سینه ای صاف کرد و بعد از ورق زدن کتاب آرام و شمرده خواند:

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم

دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

دیده سیر است مرا جان دلیر است مرا

زهره شیر است مرا زهره تابنده شدم
گفت که یوانه نه ای لایق این خانه نه ای
رفتم دیوانه شدم سلسله بندنده شدم
گفت که سرمست نه ای روکه از این دست نه ای
رفتم و سرمست شدم و از طرب آکنده شدم
گفت که تو کشته نه ای در طرف آغشته نه ای
پیش رخ زنده کن اش کشته وافکنده شدم
گفت که تو زیر ککی مست خیالی وشکی
گول شدم هول شدم و از همه برکنده شدم
گفت که شیخی وسری پیشرو و راهبری
شیخ نی ام پیش نی ام امر ترا بنده شدم
گفت که با بال و پری من پر و بالت ندهم
در هوس بال و پرش بی پر و پرکنده شدم
گفت مرا دولت نوره مرو رنجه مشو
ز آنک من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم
گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن
گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم
چشمه خورشید تویی سایه گه بید منم
چونک زدی بر سر من پست و گدازنده شدم
تابش جان یافتم دلم و اشد و بشکافت دلم
اطلس نو بافت دلم دشمن این ژنده شدم
صورت جان وقت سحر لاف همی زد ز بطر
بنده و خربنده بدم شاه و خداونده شدم
شکر کند کاغذ تو از شکر بی حد تو
که آمد او در بر من با وی ماننده شدم
شکر کند خاک دژم از فلک و چرخ بخم
که از نظشر و گردش او نور پذیرنده شدم
شکر کند چرخ فلک از ملک ملک و ملک
که از کرم و بخشش او روشن بخشنده شدم
شکر کند عارف حق که از همه بردیم سبق
بر زیر هفت طبق اختر رخشنده شدم
زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد تاه شدم
یوسف بودم ز کنون یوسف زاینده شدم

از تو ام ای شهره قمر در من ودر خود بنگر
که از اثر خنده تو گلشن خندنده شدم
باش چو شطرنج روان خامش و خود جمله زبان
که از رخ آن اه جهان فرخ و فرخنده شدم
متوجه ی هیچ چیز و هیچ کس نبودم فقط صدایی آسمانی شعری آسمانی را می خواند. تمام تارهای روحم مرتعش
شده بود. زیر وبم صدایی دلنشین و گرم درونم را ملتهب میک رد. بعد از پایان شعر همچنان به آن لبها خیره بودم
دبم می خواست دوباره تکان بخورند و آن نوای بهشتی را زمزمه کنند. از همان جا بود که من به اشعار مولانا علاقمند
شدم.

همه دست زدند. رضا دستی به شانه ی آرمان زد و گفت:

- این شعر مولانا ما رو به خلسه ی نابی برد!

مینا با شور و هیجان نگاهی به آرمان انداخت و پرسید:

- شما به شعر علاقه دارین؟!

پونه با آرنج به پهلوی من زد و گفت:

- دیدی گفتم حسم به من دروغ نمی گه!

آرمان با لبخندی موقر به مینا نگاه کرد و جواب داد:

- ما ایرانی ها با شعر خو گرفتیم بزرگ شدیم شعر در فرهنگ و ادبیات ایرانی نقش پررنگی داره و الحق که امانت

دار خوبی برای تفکرات بزرگان و عرفای ما بوده طوری که حتی با گذشت قرن ها هم احساسات اونها رو درک می

کنیم و هم عقایدشون رو که خیلی هم گرانبهاست. شاعرهایی مثل مولانا، صائب و فرخی یزدی نه تنها شاعر بلکه

عرفای بزرگی بودن که جور فلسفه رو هم کشیدن. (پس حافظ و سعدی چی؟)

مینا در حالی که سرش را تکان می داد در تایید حرف آرمان گفت:

- واقعا شعر حرف دله و برای همین هم بر دل می شینه. ما از بچگی عادت داشتیم شبهای جمعه که همه ی فامیل دور

هم جمع می شدن مشاعره کنیم.

لبخندی گوشه لبهای آرمان نشست:

- باید در یه فرصت مناسب یه مشاعره ی حسابی راه بیندازیم البته اگه تعدادمون بیشتر باشه بهتره.

ماهک شاد و بی خیال گفت:

- قراره چند نفر دیگه هم به ما اضافه بشن!

آرمان با تعجب پرسید:

-!...از بچه های کلاس؟!

ماهک با اشاره به رویا و من گفت:

- نه یکی شوهر رویا خانومه که باید از دفعه ی بعد با ما بیاد یکی هم نامزد یاسمنه!

آرمان فوراً سرش را چرخاند و با تعجب از من پرسید:

- شما نامزد دارین؟!

چشم غره ای به ماهک رفتم و بعد به آرمان نگاه کردم. با من من گفتم:

- بله.

ند ثانیه بدون پلک زدن نگاهم کرد وبعد با لبخندی خشک گفت:

- به سلامتی مبارکه...!

اشکان یکی از پسرهای شوخ کلاس خنده ی بلندی کرد وگفت:

- خانوم مهرپور پس شیرینی فراموش نشه فقط هم تر قبوله.

بابک با خنده گفت:

- داره کم کم به تعدادمون اضافه می شه. همه دعا کنین بلکه من هم به زودی با خانوم بچه ها پیام کوه.

صدای شلیک خنده در دل کوه پیچید. نگاهی به رویا انداختم وگفتم:

- هزار ماشاء... اصلا بهتون نمی خوره ازدواج کرده باشین. من فکر می کردم دبیرستانی هستین.

رویا لبخند بانمکی زد وبا لحن مهربانی گفت:

- من سال سه آمارم...

اشکان پرید وسط حرف رویا وگفت:

- خدا به دادمون برسه رویا خانوم آمار همه مون رو می گیرن!

دوباره به رویا نگاه کردم وپرسیدم:

- چند وقته ازدواج کردین؟

همان طور که نگاهم می کرد پاسخ داد:

- پارسال ازدواج کردم. شوهرم مدیریت خونده وکارمنده... اصلا اهل کوه وکوهنوردی نیست. می گه من که مجبورم هر روز صبح زود بیدار بشم دلم می خواد روز جمعه رو با خیال راحت تا ظهر بخوابم.

بابک با خنده گفت:

- شانس آوردین ها. اکثر آقایون اجازه نمی دن خانم هاشون تنها تو این جور برنامه ها شرکت کنن.

سیترا چینی به پیشانی اش انداخت وبا لحن تندی به بابک گفت:

- بس که آقایون از خود راضی ان! بعضی هاشون فکر می کنن هنوز تو عهد دایناسور زندگی می کنن وبا تعصب های بیجاشون آدم رو از هر چی مرده بیزار می کنن!

آرمان بل لبخند مسالمت آمیزی گفت:

- اگه عشق باشه تمام مشکلات حله!

رضا درحالی که جعبه ی شیرینی رابه همه تعارف می کرد گفت:

- البته در مقوله ی ازدواج هر دو طرف هم زن وهم شوهر باید بدونن که ازدواج با اسارت فرق داره!

آرمان در روند بحث با منطق واستدلال گفت:

- ما نباید از ازدواج قفس بسازیم هر زوجی به تنهایی یه انسان مستقله با تفکر واراده ی جدا که باید آزادانه فکر کنه وتصمیم بگیره وطبق سلیقه ی خودش برای اوقات فراغتتش برنامه ریزی کنه. عشق باله برای پرواز توی قفس نمی شه پرواز کرد وبه اوج رسید.

اشکان با حرکتی نمایشی مشتت را جلوی دهانش گرفت وبه تقلید از گزارش گران تلویزیون گفت:

- بینندگان عزیز سمینار عشق وازدواج در فضای باز از شبکه ی جهانی در حال پخشه!

بابک با مشت به شانه ی اشکان کوبید و گفت:

- خروس بی محل بحث جالبی بود. صحبت از عشق ازدواج و شمع و گل و پروانه بودها.
بعد با نگاهی به آرمان گفت:

- به نظر من عشق قدرت عجیبی داره حتی از نیروی جاذبه ی زمین هم قوی تره تا عاشق نشین درک نمی کنیم!
اشکان درحالی که با چشم و ابرو ایما و اشاره می کرد با پوزخند گفت:

- از ظواهر امر پیداست!
بابک هم با خنده گفت:

- این ترم دکتر شایان بلایی سرما آورده که حتی عشق رو هم از دید فیزیکی تعریف می کنیم!
باز صدای خنده بلند شد. اشکان با تمسخر گفت:

- صحبت عشق شد و قلبم مثل آونگ زد! ای عشق قانونت را اثبات می کنم با یک دل و یک لبخند و یک نگاه در وسط
که رو کم کنی قانون نیوتونه!
مانی و بابک دلشان را گرفته بودند و می خندیدند. بابک نگاهی به اشکان انداخت و گفت:

- جون مادرت بسه فکم درد گرفت.
رضا با خنده گفت:

- کم کم داریم تلفات هم می دیدن ها!
رویا به سکوی سنگی تکیه داد دستهایش را روی سینه قلاب کرد و روبه آرمان گفت:

- نظر شما در مورد عشق چیه؟
آرمان با نگاهی محجوب به رویا گفت:

- بعضی ها فکر می کنن عشق جرقه ی احساسه اما به نظر من عشق یه نیازه که با انسان زاده می شه و همیشه در
وجودشه ولی طی مراحلی ویا در زمان به خصوصی فعال می شه و ما رو هدایت می کنه.
سیترا چهره در هم کشید:

- این ها همه در حد حرفه. به نظر من عشق واقعی وجود خارجی نداره و فقط لابه لای صفحات کتاب دیده می شه. این
چیزی که من بین بعضی از جوون ها می بینم یه جور احساسات بچه گانه اس که متاسفانه با سادیسم تملک قاطی
شده. یه جور صحبت های کلیشه ای! هر کدوم از طرفین خودشون رو الکی لوس می کنن که جون من فلان کار رو بکن
یا نکن که فقط آزادی و اراده رو از طرف مقابل می گیره.
رضا با چند قدم کنار رویا ایستاد و با نگاهی به سیترا گفت:

- من مخالفم! اولاً عشق وجود داره ولی ما گاهی عشق رو با جنونی گذرا اشتباه می گیریم در ثانی عشق اونقدر وسیعه
که با واژه بیان نمی شه. عشق ساده ست. عشق جدا از ما نیست. عشق واقعی وزنده ست. عشق همین لحظه های شاد
و شیرین زندگیه.
آرمان با لبخند گفت:

- عشق نیازه و عاشقی بر آوردن نیاز. انسان همیشه تشنه ی عشق و محبته و هیچ وقت سیراب نمی شه. عشقی که از روی
آگاهی و بصیرت باشه یه معجزه ست. هیچ انسانی بی عشق به معراج نمی ره.

جمله ی آخر آرمان مثل پژواک در گوشم تکرار شد. نگاه تحسین آمیزی به او انداختم و او با نیم نگاهی به من لبخند مهربانی زد. اشکان با خنده گفت:

- به نظر من عشق علاقه شدید قلبیه.

همه خندیدند. بابک همان طور که می خندید گفت:

- دست راست تمام عشاق زیر سر من!

باز بچه ها خندیدند. مانی گفت:

- مثل اینکه آفتاب خیلی تنده مدارهای مغز همه مون پاک قاطی کرده!

پسرها غر می زدند که وقت ناهار است و ماهک پیشنهاد داد که ناهار را همان جا بخوریم. پونه لیم رو کشید و با

صدایی اهسته طوری که فقط من شنیدم گفت:

- آگه توی ذوقم نزنی می خوام بگم که آرمان وقتی فهمید تو نامزد داری شوکه شد. انگار جریان 220 ولت برق ازش

عبور کرد و عین برق گرفته ها برای چند لحظه خشکش زد.

بعد با کمی مکث افزود:

- فکر کنم آرمان از تو خوشش می آدها!

یکباره از کوره در رفتم و با صدایی نسبتا بلند گفتم:

- خیلی جدی می گم می شه با من از این شوخی ها نکنی؟

پونه از لحن تحکم آمیز من جا خورد و دوستانه گفت:

- لگه ناراحت شدی بیخشید. باشه دیگه چیزی نمی گم.

• در تمام طول مسیر فکر می کردم به عشق به ازدواج به اینکه من چه تعریفی از عشق دارم. چه قدر دلم می خواست

مثا آرمان و رضا در مورد مسائل گوناگون آگاهی داشته و صاحب نظر باشم. با خودم فکر می کردم باید باورها و نگرش

هایم را عوض کنم. احساس می کردم زمان یادگیری ام فرا رسیده. شب تا دیروقت فکر می کردم و بالاخره عزمم را

جزم کردم تا با یک تغییر اساسی زندگی جدیدی را طراحی کنم. دلم می خواست نکته سنج، نواندیش و ژرف نگر

باشم. و روز بعد اولین قدم را به سوی دنیای جدید و تازه ام برداشتم بعد از کلاس به خیابان انقلاب رفتم و تعدادی

کتاب در موضوعات مختلف و حتی چند جلد کتاب شعر خریدم و بلافاصله بعد از رسیدن به خانه با شور و هیجان

مشغول مطالعه شدم. این مطالعات شبانه و بینهایت لذت بخش خواب را از چشمانم می ربود. شوقم لحظه به لحظه

بیشتر می شد و انگار پنجره های روشنی رو به ذهنم گشوده می شد.

برنامه های هفتگی کوهنودی مرا با نظرات و تفکرات بچه ها بیشتر آشنا می کرد و همیشه هنگام پایین آمدن از کوه

سرشار از نشاط و هیجان بودم و چرخش انرژی را در روح و جسمم احساس می کرد. فیلم های جدیدی که می دیدم

و کتابها و شعرهایی که می خواندم همه و همه ابزارهای تغییر و تحول در زندگی من بودند. من در طلوع آگاهی هایم به

درک جدیدی از زندگی رسیدم و لذت این ادراک زیر پوستم مثل نبض می زد. یک ماه از سفر پژمان به دوبی گذشته

بود و او هنوز برای آمدنش امروز و فردا می کرد. هر بار که به من زنگ می زد از او می خواستم که زودتر برگردد و از

دلتنگیهایم برایش می گفتم اما او با مهربانی توضیح می داد که هنوز مقداری از جنس هایش از گمرک ترخیص

نشده حسابهای شرکت هم حسابی به هم ریخته و ممکن است اقامتش طولانی تر شود. گاهی به خودم می گفتم حتما

دلش برای من تنگ شده ولی نمی تواند کارهایش را ناتمام رها کند و به ایران برگردد. ولی نمی دانم چرا دلم شور

میزد. ذهن هوشیارم به من می گفت: «بی خود در انتظار او نشسته ای. اگر او واقعا عاشق تو بود این دوری طولانی مدت را تحمل نمی کرد برای عاشق دوری سخت و عذاب آور است.»

به هر حال روزهای من در انتظار برگشتن او سپری می شد. در ماه بود و هوا سرد و بارانی. به خانه که رسیدم مادرم در حال جمع کردن روکش مبلمان و تروتمیز کردن خانه بود. حدس می زدم که باز مهمان داریم. خدایا الان چه وقت مهمان آمدن بود؟ می خواستم کتابی را که تازه شروع به خواندنش کرده بودم تمام کنم. بی حوصله روی مبل لم دادم و به مادرم گفتم:

- حالا این مهمون های ناخوانده کی هسن؟ حتما خاله اینها!

بعد از چند لحظه سکوت با لبخند معنی داری نگاهم کرد و گفت:

- نه خیر خانوم خانوم ها یه مسافر تازه از سفر برگشته که خیلی هم عجله داره دخترم رو زودتر ببینه!

در ذهنم سریع نام پژمان حک شد و جغ بلندی از خواهشهای کشیدم. مثل فنر از روی مبل پریدم و مادرم را در آغوش گرفتم و صورتش را بوسه باران کردم. بعد ناباورانه نگاهش کردم و پرسیدم:

- پژمان برگشته؟!

حیرت زده از رفتار عجیب و غریبم نگاهم کرد و بعد در حالی که از حرکات من خنده اش گرفته بود گفت:

- بله خانوم!

دلم ریخت. دستم را روی قلبم گذاشتم خدا می داند که چقدر خوشحال شدم. سر از پا نمی شناختم. چنان ذوق زده و هول شده بودم که حال خود را نمی فهمیدم. مادر با نگاه پر از مهر و محبتی گفت:

- با این ریخت و قیافه می خوای بیای جلوی مهمون ها؟!

فورا پرسیدم:

- سیمین خانوم هم میان؟

لبخندی روی لبهایش نقش بست و با مهربانی گفت:

- آره یه ساعت پیش سیمین خانوم زنگ زد و گفت با پژمان میان یه سر تو رو ببینن.

قلبم داشت آهنگی موزون می نواخت. با عجله به اتاقم رفتم و مقنعه و مانتوام را روی تخت انداختم. لباس گلبهی جدیدم را از کمد بیرون آوردم و پوشیدم.

صدای در برایم پیک شادی بود. سراسیمه به طرف راهرو دویدم. پژمان با دسته گل زیبایی وارد شد و نگاه سبزش بر

من بارید. مدتی چشم در چشم خیره به هم نگاه کردیم. می خواستم او رابه خاطر دیر آمدنش مواخذه کنم ولی با

خودم گفتم: «حالا که او همان طور عاشق در کنار من است چرا باید وقت رابه شکوه و شکایت بگذارم؟»

سیمین خانوم مرا بوسید و روی کاناپه کنار مادرم نشست و با لبخند مهربانی به من گفت:

- چقدر دلم برای دختر گلمون تنگ شده بود از بس که خوب و دوست داشتنیه.

در حالی که با انگشت هایم بازی می کردم نگاهش کردم و با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفتم:

- ممنون.

سیمین خانوم با نگاه خیره ای به من در حالی که انگشت خم شده اش را به میز چوبی کنارش می زد گفت:

- ماشاء... بزنم به تخته روز به روز خوشگل تر هم می شه!

پژمان با ولع نگاهم کرد و لبخند زد. گونه هایم از خجالت گر گرفت. سرم را پایین انداختم و در حالی که قلبم از این تعریف و تمجیدها مالا مال از شادی بود گفتم:

- شما لطف دارین.

مادرم گفت:

- خب پژمان خان سفر خوش گذشت؟ رفتید و حسابی موندگار شدید!

پژمان با چهره ای خندان گفت:

- خوش که نه سفر کاری بود. اون قدر خسته شدم که حد نداره. اگه یه ماه استراحت کنم باز کمه.

سیمین خانم نایلکس بزرگی را که همراهش بود به طرف من گرفت و با لبخند گفت:

- یاسمن جون اینها سوغاتی های آقا پژمانه امیدوارم که خوشت بیاد.

نیم خیز شدم و در حال گرفتن نایلکس گفتم:

- دست شما دردک نکنه.

بعد نگای به پژمان انداختم و گفتم:

- راضی به زحمت نبودم.

با لبخندی جذاب پاسخ داد:

- قابل شما رو نداره!

پژمان بسته ی کادویی را روی میز گذاشت و به مادرم گفت:

- خانم مهرپور ناقابله.

مادرم با نگاهی مهربان گفت:

- پسرم حسابی ما رو خجالت دادی ها!

سیمین خانم کیفش را باز کرد و دو ژورنال لوله شده را از آن بیرون آورد و به طرف من گرفت:

- یاسمن جون نگاه به این ژورنال ها بنداز تا هر کدام از این لباسها رو که پسند کردی برای عقدت سفارش

بدیم. پژمان این ژورنالها را از بهترین فروشگاه های دوبی گرفته.

و با خنده ادامه داد:

- زمان زیادی به تاریخ عقد نمونده ها!

بعد رو به پژمان کرد و گفت:

- لباسی رو که خوشت اومده به یاسمن جون نشون بده.

پژمان به طرف من آمد و روی مبل کنارم نشست. مادرم و سیمین خانم مشغول صحبت شدند. پژمان با نگاهی شیطننت

آمیز به من گفت:

- خوشگل خانوم! نگفتی دلت برای ما تنگ شده بود یا نه؟

با اخمی ساختگی نگاهش کردم و گفتم:

- فکر کردی می تونی منو با این سوغاتی ها گول بزنی تا باهات آشتی کنم؟ کور خوندی من باهات قهرم!

بعد چشمهایم را روی هم گذاشتم و سرم را برگرداندم.

با صدایی گرم و گیرا گفت:

- احم نکن دیگه اگه بدونی چه قدر دلم هوات رو کرده بود.
نگاهش کردم قلمم فرو ریخت. با شیطنت خاصی گفت:
- به دقیقه چشمت رو ببند. یه سورپرایز برات دارم. تا ده بشمار وبعد چشمهای خوشگلت رو باز کن.
هنوز شمارش بی صدایم تمام نشده بود که با مهربانی گفت:
- حالا چشمت رو باز کن.
پلکهایم را آهسته گشودم. نگاهم روی دستهایش سر خورد. بسپته ی کوچکی رابه طرفم گرفت وگفت:
- این مال عروسکه منه!
با نگاهی قدرشناسانه گفتم:
- ممنون اما تو که به حد کافی برام سوغاتی آوردی.
نگاهش روی صورتم چرخید:
- این با بقیه فرق داره! بازش کن.
با اشاره ی او جعبه کوچک را باز کردم ودر کمال ناباوری وتعجب انگشتر زیبایی را دیدم که نگین های برلیانش به طرز خیره کننده ای برق می زد. با صدای بلند گفتم:
- وای چه قشنگه!
همان طور خیره نگاهم می کرد معلوم بود که از خوشحالی من لذت می برد.
- این رو فعلا دستت کن برای عقد یه حلقه برات می خرم که بی نظیر باشه.
انگشتر را در انگشتم فرو کردم وبعد دستم را صاف گرفتم و به آن نگاه کردم. پژمان با نگاهی رضایتمندانه به دستم گفت:
- آدم حیرون می مونه این زیبایی به خاطر انگشتره یا دستهای به این ظرافت!
سیمین خانوم برای جمعه شب ما را به صرف شام به منزلشان دعوت کرد وعلی رغم تعارف های مادرم خیلی زود خداحافظی کردن ورفتند. تمام سوغاتی های پژمان را روی تختم ریختم ومثل بچه ای در میان اسباب بازی هایش تک تک آنها را با اشتیاق وارسی کردم. در میان هدایایش یک دست سوئیشرت وشلوار صورتی بیشتر از بقیه نظرم را به خود جلب کرد. احساس می کردم پژمان عاشقترین مرد روی زمین است واز این حس غرق در شادی بودم. روز بعد چهارشنبه بود وساعت سه تعطیل شدیم. به پیشنهاد ماهک تصمیم گرفتیم به مرکز خرید ونک برویم. شاد وخوشحال تاکسی گرفتیم وبعد از یک ساعت به میدان ونک رسیدیم. آخ که چ روزهایی بود چه خاطرات بی تکرار وزیبایی! هنوز هم شادی وهیجان آن روزها را احساس می کنم. همراه لرزشی خفیف ورخوتی دلچسب. ماهک مقابل هر مزون لباس عروس که سر راهمان بود می ایستاد وبا شیطنت وشوق یک بچه می خواست همه ی لباس ها را پرو کند. مغازه ی جالبی که اجناس تزئینی ودکوری زیبایی داشت نظر مرا به خود جلب کرد. دست ماهک را کشیدم وگفتم:
- یه دقیقه صبر کن.
نگاهم روی جعبه ی زیبایی که فندق وجاسوئیچی نقره ای رنگی داخل آن بود ثابت ماند وتصمیم گرفتم آن را بخرم. می خواستم برای اولین بار به پژمان هدیه بدهم. چه ذوق وشوقی داشتم. چهره ی او را هنگام دریافت هدیه ام مجسم کردم ولبخند جذابی که مطمئنا صورتش را می پوشاند.

پول های داخل کیفم را شمردم. به اندازه ی خرید آن جعبه پول همراهم بود. نف راحتی کشیدم و لبخند زدم. می خواستم وارد مغازه بشوم که ماهک دستم را کشید و گفت:

- یاسمن خانوم چیزی که چشمتون رو گرفته اصلا برای هدیه دادن مناسب نیست. بدآموزی داره!

پونه که پشت سرما ایستاده بود با خنده به ماهک گفت:

- کار از این حرفها گذشته! نامزد خوش تیپ یاسی دودکشه!

ماهک سرش را به عقب چرخاند و با نگاهی کنجکاو به پونه پرسید:

- باز کار آگاه بازی های تو شروع شد! از کجا می دونی؟

پونه بی حوصله گفت:

- به جون خودم راست می گم. تو چند تا عکسی که من از یاسی و پژمان دیدم پاکت سیگار توی جیب پیراهن پژمان پیدا بود.

ماهک سری تکان داد و با حیرت گفت:

- تو دیگه کی هستی؟!

بعد با خنده روبه من گفت:

- فعلا این جعبه رو بخر تایه برنامه بریزیم و به جوری آقا پژمان رو ترک بدیم.

همه خندیدم. به داخل مغازه رفتیم. بوی عطر بخصوصی در فضا پیچیده بود. جادوگری که سوار جاروئی بود از سقف آویزان شده و با خنده های ترسناکی بالا و پایین می رفت.

پونه با خنده گفت:

- بچه ها این جادوگره منو یاد اشکان می اندازه! خنده هاش به اون شباهت داره.

مینا با اخم و اعتراض به پونه گفت:

- خجالت بکش تو مدام یا باید مسخره کنی یا فضولی؟!

پونه با پوزخند گفت:

- خوبه که گفتم اشکان اگه گفته بودم آرمان که حتما تا حالا جوجه کبابم کرده بودی!

مینا با همان اخم گفت:

- تو چی رومی خوای ثابت کنی؟

پونه شکلکی در آورد و با شیطنت گفت:

- این که گلوی تو پیش آرمان گیر کرده و بدجوری گلو درد گرفتی!

مینا با لحن تندى گفت:

- بی خودی مارک نزن. من فقط به همکلاسی هام احترام می دارم!

پونه با تمسخر گفت:

- و حتما به آرمان هم بیشتر از همه!

سرم رابه عقب چرخاندم و با عصبانیت گفتم:

- بسه دیگه. امروز هم که سیترا نیست شما دوتا به هم می پرین.

جعبه را خریدم و از فروشنده خواستم تا آن را برایم کادو کند. از مغازه که خارج شدیم ناگهان فکری مثل جرعه به مغزم خطور کرد. تا شرکت پژمان راهی نبود. تصمیم گرفتم به آنجا بروم و ضمن دیدنش هدیه اش را هم بدهم. حتما از دیدار غیرمنتظره‌ی من خوشحال می‌شد. وقتی با بچه‌ها خداحافظی می‌کردم پونه با کنایه‌ی خنده گفت:

- خوبه دیگه رفیق نیمه راه به تو می‌گن!

هیجان بی‌سابقه‌ای داشتم. قلبم از شادی تندتند می‌تپید. با عجله از پاساژ بیرون رفتم. کارت شرکت را از کوله‌ام بیرون آوردم و به دقت ادرس را خواندم. طولی نکشید که آن‌جا را پیدا کردم. با خوشحالی و هیجان پله‌ها را دو تا یکی بالا رفتم و وارد شرکت شدم. در انتهای سالنی پهن و بزرگ خانم عسگری منشی شرکت که بارها تلفنی با او صحبت کرده بودم نشسته بود. جلو رفتم و خودم را معرفی کردم. از جایش برخاست و بالبخند مرا دعوت به نشستن کرد. همان‌طور که نفس نفس مس‌زدم از او خواستم که پژمان را از آمدن من مطلع کند ولی او با همان لبخند مهربان توضیح داد که پژمان چند دقیقه پیش شرکت را ترک کرده و اگر زودتر خودم رابه پارکینگ برسانم ممکن است او را پیدا کنم. با عجله خداحافظی کردم و از پله‌ها پایین پریدم. به سمت پارکینگ می‌دویدم و خدا خدا می‌کردم که پژمان هنوز نرفته باشد... ولی او آنجا نبود. تمام اشتیاقم یک باره از بین رفت. قدم زنان به راه افتادم و حوالی میدان ونک تاکسی گرفتم. خانمی که دختر بچه‌ای در بغلش بود جابه‌جا شد و من کنارش نشستم. راننده به راه افتاد. قبل از میدان به ترافیک سنگینی برخوردیم مثل همیشه راننده تاکسی که به نظر می‌رسید زیادی عجول و عصبی است با مهارت خاصی فرمان اتومبیل را چرخاند و وارد لاین سمت چپ که ترافیک کمتری داشت شد. چشمم به ماشین جلویی افتاد. خدا با چقدر برایم آشنا بود. نگاهی به شماره‌ی ماشین انداختم باورم نمی‌شد ماشین پژمان بود. قلبم به شدت می‌زد. تصمیم گرفتم از تاکسی بیرون بپریم و خودم را به او برسانم. نگاهی به مست راننده انداختم خود پژمان بود اما انگار باکسی صحبت می‌کرد. نگاهم چرخید خانمی روی صندلی جلو نشسته بود. حدس زدم یکی از دختر عمه‌های پژمان باشد با این حال قلبم به درد آمد. برای لحظه‌ای کوتاه این فکر از ذهنم گذشت که از تاکسی پیاده شوم و او را در آن حال غافلگیر کنم اما فوراً پشیمان شدم. نباید احساسی عمل می‌کردم و واکنش تندی از خودم نشان می‌دادم. نمی‌خواستم جلوی آن دختر خودم را خرد کنم. آرنجم را به دستگیره‌ی در تکیه‌دادم و چند ضربه به پیشانی‌ام زدم. در دل خدا خدا می‌کردم تا هر طور شده چهره‌ی آن دختر را ببینم. چند دقیقه بعد راننده که جسابی کلافه بود با حالتی عصبی دوباره لاین خود را عوض کرد. انگار نیرویی مافوق‌الطبیعه ما را درست روبه روی ماشین پژمان قرار داد. حالا نیم‌رخ دختری را که کنار پژمان نشسته بود می‌دیدم. گوشه‌ای از ذهنم زنگی آشنا به صدا درآمد. چقدر چهره‌ی آن دختر برایم آشنا بود.

شاید او را در شب عروسی نیلوفر دیده بودم. داشتم خودم را قانع می‌کردم که حتما یکی از فامیل‌های پژمان است که اتفاقاً در خیابان او را دیده و سوارش کرده که ناگهان متوجه‌ی نگاه‌های معنی‌داری بین آن دو شدم! آتش خشم قلبم را سوزاند. بغض راه گلویم را بست و یک لحظه احساس کردم در حال خفه شدن هستم. دندانهایم را بر روی لب پایینم آن قدر فشار دادم که طعم خون را زیر زبانم احساس کردم. برای مدتی بدون پلک زدن به پژمان خیره ماندم. باورم نمی‌شد مردی که قرار بود به زودی همسر من بشود خوشحال و خندان با دختر دیگری صحبت می‌کرد در چشم‌هایش برق اشتیاقی می‌درخشید که من آن‌را به خوبی می‌شناختم و فکر می‌کردم فقط به من تعلق دارد. ناگهان خشمم زد. پژمان دست دخترک را گرفت و بعد از چند بار تکان دادن نیشگونی از گونه او گرفت. احساس کردم خون در رگ‌هایم منجمد شده بی‌صدا نگاه می‌کردم اما از درون فریاد می‌زد. قلبم از احساس

تلخ حسادت و شکست مچاله شد. خدایا من قلبم را احساسم رابه چه کسی سپرده بودم؟ علی رغم کشمکش های درونی ام برای رد اتهاماتی که علیه پژمان به مغزم هجوم می آورد حرکات پژمان و ناز و اداهای آن دختر هیچ شکی برایم باقی نمی گذاشت که میان آنها رابطه ای احساسی وجود دارد. حقیقت جلوی چشمهایم بود حتی اگر ذهنم با لجبازی نمی خواست آن را بپذیرد.

به میدان که رسیدیم پژمان به سمت چپ پیچید و با سرعت دور شد. همان وقت آن دختر راشناختم اسم او آناهیتا بود و در دبیرستان ما درس می خواند. زمانی که من تازه وارد دبیرستان شده بودم او سال چهارم بود. از آن جهت اسم او و چهره اش رابه خاطر داشتم که او دختری یکی از دوستانم به نام سارا بود و ما گاهی تفریح ها رابا هم می گذرانیدیم.

حالم بدتر از آن بود که فکر می کردم. از تا کسی که پیاده شدم چند دقیقه دستم رابه درختی گرفتم و ایستادم. انگار خواب بودم. نه تازه بیدار شده بودم ولی هنوز گیج و خواب الود بودم. قلبم هنوز می لرزید. ذهنم آنقدر چرخید تا از فعالیت باز ایستاد. دلم می خواست همان جا بنشینم و به حال و روز خودم گریه کنم اما از شدت خشم و عصبانیت اشکی هم نداشتم که بریزم. دست و پایم بی حس شده بود و به زور خودم را تا خانه کشاندم. تکلیف خودم را نمی دانستم.

به محض رسیدن به خانه یکر است به اتاقم رفتم و روی تخت افتادم. مادرم با نگرانی وارد اتاق شد روی لبه تخت نشست و موهایم را از روی پیشانی ام کنار زد. بغضم ترکید و زدم زیر گریه. مادرم آرام نوازشم می کرد بدون آنکه با سوالهایش عذابم بدهد. چشمهای منمناکش نگران بود ولی حس همدردی عمیقش کمی آرامم می کرد. در میان گریه گفتم که پژمان کسی نبوده که فکر می کردم گفتم که حدس می زنی پسر دمدمی مزاج و هوسبازی باشد. گفتم که شاید بخواهم قول و قرارهایم رابا او به هم بزنی و همه چیز را تمام کنم. مادرم با صبوری خاصی تمام حرفهایم را شنید و باز هم چیزی نگفت. اشکهایم که پی در پی روی گونه هایم سر می خورد داشت دیوانه ام می کرد. تا صبح نخواستیم. چقدر هم طولانی بود آن شب! بالاخره تصمیم گرفتم اگر چه با تاخیر ولی پژمان را بشناسم. نمیخ واستم زندگی ام را با شک و تردید شروع کنم. اولین حدس من این بود که شاید آناهیتا با پژمان فامیل باشد. گرچه در مقصد بودن پژمان تغییری حاصل نمی شد اما نمی خواستم تصمیم عجولانه ای بگیرم. دلم می خواست اگر هم رابطه ام را با پژمان به هم زدم جای هیچ گونه پشیمانی باقی نگذارم. یک بار شتابزده تصمیم گرفته بودم و حالا وقت آن بود که آگاهانه و منطقی با مشکلم برخورد کنم. تمام تقویم ها و دفترچه تلفن هایم را زیر و رو کردم و بالاخره شماره ی سارا را یافتم.

صبح زود هنوز ساعت 8 نشده بود که با منزلشان تماس گرفتم. خودش تلفن را جواب داد. از او خواستم که یک قرار ملاقات فوری با من بگذارد توضیح دادم که کار مهمی با او دارم. قرار شد ساعت چهار بعد از ظهر در پارکی نزدیک خانه شان یکدیگر را ببینیم. تا بعد از ظهر از اتاقم بیرون نیامدم هرچه مادرم اصرار کرد که کمی غذا بخورم نتوانستم. حالت تهوع داشتم و سرم گیج می رفت. مادرم نگران بود و می خواست همراهم بیاید برای این که خیالش را راحت کنم به پونه زنگ زدم و از او خواستم به خانه ی ما بیاید تا با هم به پارک برویم. به مادرم گفتم به این هواخوری واقعا احتیاج دارم و در ضمن می خواهم یکی از دوستان قدیمی ام را ببینم. حواسم پرت بود ذهنم درست کار نمی کرد. مدام فکر و خیال می کردم. از خودم می پرسیدم: «آیا پژمان آناهیتا را دوست دارد؟ آیا در تمام مدتی که در گوش من حرفهای عاشقانه می خواند با او ارتباط داشت؟...» و دهها سوال دیگر که مثل سیل در مغزم جاری می

شد. پونه خیلی زود آمد. چه آرامشی داشت صحبت کردن با او. حرفهایی را که به هیچ کس نمی توانستم بگویم حدس و گمان هایم وشک وتردیدهایم را گفتم وچه قدر سبک شدم. پونه به من اطمینان خاطر داد که هر طور شده ته وتوی قضیه را بیرون می آورد وحتی اگر لازم باشد با آنایتا صحبت می کند.

به پارک که رسیدیم سارا منتظرمان بود. با هم سلام واحوالپرسی گرمی کردیم وفورا روی نیمکت سرد ونمداری نشستیم. سارا کنکور قبول نشده بود وتصمیم جدی داشت که امسال رتبه ی دلخواهش رابه دست بیاورد. صحبتهایمان بیشتر در مورد درس وکنکور بود تا این که پونه با زیرکی خاصی از سارا پرسید:

- یه دختر دایی بامزه داشتی اون چه کار می کنه؟ دانشگاه رفت؟

سارا با خنده گفت:

- آنایتا رو می گی؟ اون اصلا تو فاز درس ودانشگاه نیست. داره میره آمریکا...

با تعجب به سارا نگاه کردم وگفتم:

- نکنه ازدواج کرده!

سارا بی حوصله گفت:

- نه بابا.

پونه با تردید گفت:

- اما من چند وقت پیش اون روبا یه پسر تو خیابون دیدم...

سارا با بیخ یالی گفت:

- آنایتای ما یه کم غربی فکر می کنه!

پونه با سماجت گفت:

- شاید خبرهایی هست وتو نمی دونی!یلی ومجنونی بودن که نگوا!

سارا انگار کنجکاو شده بود پرسید:

- پسره چه تیپی بود؟

پونه با آب وتاب گفت:

- یه پسر قد بلند هیکلی که چشمهای زاغی هم داشت...

سارا پرید وسط حرف پونه وبی تفاوت گفت:

- آهان فهمیدم پژمان بوده!

قلبم انگار ایستاد. لحظه ای تصمیم گرفتم که از سارا بپرسم پژمان را از کجا می شناسد وچه ارتباطی میان او وانایتا

وجود دارد اما می دانستم که با بغضی سنگین در گلو قادر نخواهم بود لرزش صدایم را کنترل کنم. پونه در کمال

خونسردی گفت:

- پژمان دیگه کیه؟ از فامیل هاتونه؟!!

سارا بر خلاف تصورم با بی پروایی خاصی گفت:

- نه یه مدت باهم دوست بودن. انایتا تو یه مهمونی با پژمان آشنا شد. خیلی هم بهش علاقه داره اما می گه پژمان

مرد زندگی نیست. می گه از اون خوش گذرونهاییه که بعید به نظر می رسه بعد از ازدواج دل به زن وبچه بده! حالا

هم باید از هم جدا بشن. چند وقت پیش که آنایتا برای کارهای مربوط به اقامتش به دوبی رفته بود پژمان رو اونجا

دیده از وقتی هم که برگشته کلافه ست. همیشه برام درد دل می کنه. چند شب پیش که اومده بود خونه مون می گفت کاش می تونست پژمان رو فراموش کنه. اما آنایتا بدجوری گرفتار پژمانه. یا تلفنی با هم حرف می زنن یا توی شرکت و خیابون همدیگه رو می بینن.

گیج و مبهوت به سارا نگاه می کردم اما جلوی چشمهایم تار شده بود و هیچ چیز نمی دیدم. پونه که تا ته و توی قضیه رودر نمی آورد دست بردار نبود به سارا گفت:

- این پسره پژمان که می گی خیلی قیافه اش به نظرم آشنا اومد بچه ی کجاست؟ فامیلش چیه؟
سارا گوشه ی چشمی نازک کرد و گفت:

- بچه ی شهر که از اون هفت خطهاست خیلی هم تابلوئه. به تویتای بژ داره و عصرها توی شهرک می چرخه شاید اونجا دیدیش...

بقیه حرفهای سارا را نمی شنیدم. به نظرم در مهی غلیظ فقط لبهایش تکان می خورد. انگار در گوشم ناقوس های مرگ به صدا درآمد. دیگر ذهنم از پذیرش واقعیت امتناع نمی کرد. تصویر پژمان در ذهنم وارونه شد. قلبم از حسادت می سوخت. از سادگی و حماقت خودم و مهارت پژمان در دروغگویی! قطره اشکی در گوشه ی چشمهایم سرگردان بود. ذهنم لحظه به لحظه تاریکتر می شد.

پونه که متوجه حالم شده بود بلند شد دستم را گرفت و زیر نگاه های متعجب سارا با او خداحافظی کرد و مرا با خودش به سمت خیابان کشید. اصلا متوجه زمان و مکان نبودم. مثل بچه ها زار می زدم. چرخ حماقتی! چقدر از دست خودم عصبانی بودم. داتم از خشم خفه می شدم. می خواستم همان موقع به شرکت پژمان بروم و با یک سیلی به گوشش تمام حرفهایی را که لایقش بود به او بزنم. می خواستم هرچه زودتر آن نمایش احساسی را تمام کنم... اما پونه نگذاشت. او از من خواست که چند روز فکر کنم بعد با مادرم صحبت کرد.

به اتاقم رفتم و در را قفل کردم. آن قدر فکر کردم که سردرد گرفتم. دیگر حتی حافظی ام هم یاری ام نمی داد. سایه ای سنگین را روی قلبم احساس می کردم. از خودم بدم می آمد. نمی خواستم باز هم اسیر دست احساساتم باشم. پس کو آن عقل... کو آن فهم و شعور؟! پس آن همه کتاب خواندن برای چه بود؟ جز بالا بردن سطح درک و قضاوت؟! می خواستم محکم و قوی باشم می خواستم این عشق لعنتی و نکبت بار را در درونم بکشم. به اندازه ی کافی احساساتم به بازی گرفته و غرورم جریحه دار شده بود. تصمیم گرفتم پژمان را از زندگی ام حذف کنم. البته کار آسانی نبود. هنوز قلبم او را می خواست گرچه عقلم به شدت با قلب و احساسم ستیز می کرد.

روز بعد جمعه بود. مادر ناهارم رابه اتاقم آورد و گفت: «پژمان چند بار زنگ شده و احوالت رو پرسیده... اصرار داشت که در اولین فرصت بهش زن بزنی...» و در ادامه گفت: «قرار امشب رو لغو کردم و به پژمان گفتم یاسمن مریضه...»
سینی غذا دست نخورده روی میز ماند تا شب. اشتها به غذا که نداشتم هیچ حالت تهوع امانم را بردیه بود. در دلم می گفتم: «چقدر ساده و احمق بود که فکر می کردم پژمان عاشقم شده! اون اهل این حرفها نیست. پسر دمدمی مزاجی که اصلا روی حرف و احساسش نمی شه حساب کرد که نمی تونه مرد زندگیم بشه... افسوس بر من که قلبم رو به وان دادم و افسوس بر اون که قدر پاکی این قلب رو ندونست» به خودم نهیب می زدم و در دل فریاد می کشیدم: «گریه کن... اشک بریز... باید به هشدارهای ضمیرت توجه می کردی... اشک بریز که مقصری... تو اونو میخ واستی تا ستایشت کنه تا حرف های قشنگ کلیشه ای برات ردیف کنه... چه قدر خام و ساده ای! نشناختی و دل بستنی... حالا

گریه کن وتوی اشکها غرق شو.اون قدر مثل بچه های سر به هوا دنبال پروانه های رنگی نگاهش دویدی تا از حقیقت دور شدی...حالا بدون نقشه بدون جهت نما گم شدی!تا دیر نشده خودت رو پیدا کن.»

روز بعد هم در اتاقم ماندم وبه دانشگاه نرفتم.نزدیک ظهر بود که به پژمان زنگ زدم واز او خواستم بعد از ظهر با من قرار ملاقات بگذارد.خوشحال وشاد قول داد که بعد از آن که سری به شرکت زد به دنبالم بیاید.لحظه ای هم شک ودودلی به خودم راه ندادم.می خواستم همه چیز را تمام کنم.با خود گفتم:«در این مدت پژمان به هر دلیلی که نمی دانم چیست فقط نقش یک عاشق را بازی می کرده باید صحنه را ترک کنم وبه این بازیگر حرفه ای بیشتر از این مجال بازی ندهم.»به خودم روحیه می دادم ومیخ واستم اعتماد به نفسم را بالا ببرم اما انگار آن حادثه ی ناگهانی خردم کرده بود وتعادل را حسابی به هم ریخته بود.بعدها که مادرم درم وردش تحقیق کرد فهمیدم که چقدر هوسباز بوده وچه قدر خدا دوستم داشته که زودتر او را شناختم.آن روز بعداز ظهر جلوی خانه دنبالم آمد.تا او را دیدم قلبم گرفت مثل همیشه خوش تیپ وادوکلن زده با موهایی که زیر نور خورشید مثل طلا می درخشید به ماشین تکیه داده بود.من را که دید اول دستی باریم تکان داد وبعد با یک حرکت ناگهانی به طرفم آمد وسلام واحوالپرسی کرد.اراده ام داشت متزلزل می شد.او در ماشین را برایم باز کرد وبا سرعتی دیوانه وار به اتوبان وارد شد.شوخی وشلوغ تعریف می کرد می خندید وجملات عاشقانه ی روتین را تکرار می کرد.چه قدر پرهیجان بود.آن روز برای اولین بار احساس کردم که ثبات روحی ندارد.هیجانان هم نقش مهمی در برانگیختن احساسات من داشته بود.بعد از گذشت یک ربع با نگاهی کنجکاوانه به من پرسید:

- خیلی کسلی چیزی شده؟

پوزخندی زدم وبا کنایه گفتم:

- فعلا بلا تکلیفم باید حال وروزم اینجوری باشه!

یکه ای خورد وبا چشمان گرد شده پرسید:

- به خاطر چی بلا تکلیفی توی دانشگاه اتفاقی افتاده؟

برای لحظه ای گذرا تصمیم گرفتم همه ی ماجرا را برایش تعریف کنم ولی خیلی زود پشیمان شدم.می خواستم به او مجال بدهم شاید حرف هایی برای گفتن داشت.شاید علی رغم تمام اشتباهاتش حالا پشیمان بود.باید باز هم صبر می کردم.با لبخندی ساختگی رو کردم به او وپرسیدم:

- عصر چهارشنبه کجا بودی؟من اومدم شرکت اما نبودی...

وبا کمی مکث افزودم:

- راستش رو بگو.

با صدای بلندی که به نظرم ترسناک بود خندید وگفت:

- اگه می دونستم میای از شرکت تکون نمیخ وردم!متاسفانه به کار فوری پیش اومده بود ومجبور شدم از شرکت برم.

بدون نگاه به او گفتم:

- حالا کجا رفتی؟

با کلافگی چنگی به موهایش زد وگفت:

- به قرار کاری داشتم.

آرام ولی با تحکم پرسیدم:
- مطمئنی که قرارت کاری بود؟
یک آن وارفت ولی فوراً به خودش مسلط شد و با تکان سر گفت:
- آره... معلومه که مطمئنم.
سیگاری از جیبش در آورد و آتش زد و خونسردتر از قبل گفت:
- مگه به من شک داری؟!
با قیافه‌ی حق به جانب و قاطعیتی که برایخ و دم هم عجیب بود گفتم:
- شک که نه... اطمینان دارم که دروغ می‌گی!
پک محکمی به سیگارش زد و در حالی که سیگار لای انگشتهایش قرار داشت محکم فرمان را گرفت. علی رغم آن که سعی می‌کرد خونسرد باشد کاملاً عصبی و پریشان بود. ولی چه قدر خوب نقش بازی می‌کرد. با لبخند نگاهم کرد و با صدایی که می‌لرزید گفت:
- اگه دروغ می‌گفتم که مثل پینوکیو دماغم دراز می‌شد!
بعد قهقهه زد. چه قدر حرصم گرفت. دندانهایم را روی هم فشار دادم و برافروخته نگاهش کردم. حساب کار دستش آمد و خنده اش را فرو خورد. تمام توانم را جمع کردم و با عصبانیت گفتم:
- من چهار شنبه جنابعالی رو دیدم البته بایه دختر خانم که کنار دستتون نشسته بودن!
برخلاف تصورم باز هم خندید. بعد پک دیگری به سیگارش زد و همان طور با خنده گفت:
- شما دخترها همه مثل هم هستین حسود و بی منطق! اون دختری که توی ماشین من دیدی خواهر دوستم بود که ازدواج هم کرده.
بعد با نگاهی به من ادامه داد:
- تو کوچولو زاغ سیاه منو چوب می‌زدی...
نمی‌دانستم تاچه حد از خودش دفاع می‌کند ولی علی رغم تردید و دودلی‌هایم تیر آخر را زدم و با پرخاش گفتم:
- اینقدر فیلم بازی نکن. من از جریانات تو و آن‌هایتا خبر دارم حتی می‌دونم دویی هم که بودی اونو می‌دید...
جا خورد. رنگ و رویش پرید و لبهایش به سفیدی گرائید. در یک لحظه کنترل ماشین از دستش خارج شد و ترمز شدید کرد. گره ای در ابروهایش افتاد و در حالی که عضلات صورتش به شدت منقبض شده بود با صدایی بلند و لرزان بدون نگاه به من گفت:
- عروسک تند نرو! موضوع تو با آن‌هایتا فرق داره. من می‌خوام با تو ازدواج کنم...
از کوره در رفتم و با حالتی عصبی گفتم:
- دیگه اون کلمه‌ی لعنتی رو به زبون نیار من عروسک دست تو نیستم. منبر خلاف عروسک عقل و شعور دارم و می‌خوام همین جا هر چی که بین من و تو بوده رو تموم کنم!
از قدرت بیانم حیرت کرد. چه قدر لحن محکم و قاطع بود غمگین اما مغرور و مقتدر... پژمان مشت محکمی به فرمان کوبید و با فریاد اعتراض آمیزی گفت:
- من و تو با هم قول و قرار گذاشتیم نمی‌تونیم که یه دفعه زیر حرفمون بزنینم.
بعد ماشین را گوشه ای پارک کرد و در حالی که سعی می‌کرد آرام باشد با لحن ملایمتری گفت:

- بین! آناهیتا فقط برای من به دوست بوده من هیچ وقت در موردش تصمیم جدی نگرفتم... بفهم تو با اون فرق داری تو قرار زن من بشی!

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که سعی می کردم برتری ام در کلام و تسلط بر خودم رابه رخس بکشم شمرده شمرده گفتم:

- یادته مابه هم قول داده بودیم که کس دیگه ای توی زندگیمون نباشه؟ تو زیر قولبت زدی! شاید اگه هر دفعه این قولهای مسخره رو تکرار نمی کردی آتیش امروز من اینقدر تند نبود. تو با من صادق نبودی. من هم نمی تونم با کسی که از حالا دروغ تحویلیمیده ازدواج کنم!

بعد با تقلید لحن و صدای خودش گفتم:

- بفهم!

برخلاف انتظارم غش غش خندید و گفت:

- ما رو گرفتی ها...

خون در مغزم جوشید و از شدت خشم و عصبانیت به مرز انفجار رسیدم. کنترلم را در یک لحظه از دیت دادم. حرصم را خالی کردم و با صدای بلندی گفتم:

- حالم ازت به هم می خورده دروغگو!

سبزی چشمهایش از خشم تیره شد. رنگ و رویش پرید. آشفته و عصبی نگاهم کرد و در حالی که رگهای گردنش از شدت خشم متورم شده بود سرم داد کشید:

- بسه دیگه! هرچی دلت می خواد می گی. اعصابم روبه هم ریختی. به طرفه قضاوت می کنی رای می دی و محکوم می کنی. چند دقیقه ساکت باش و گرنه دیگه به حرفهات گوش نمی دم!

از لحن تحکم آمیز و دستوری اش بدم آمد. پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم:

- من حرف نمی زنم بفرمائید از خودتون دفاع کنین! اول ژست بی گناهی بگیرین و بعد هم با زبون چرب و نرمتون خودتون رو تبرئه کنین.

با بی پروائی خاصی که حسابی لجم را در آورد گفت:

- آدم که نکشتم بیخ و دی داری شلوغش می کنی چهارتا کلمه حرف که به عشق ما لطمه نمی زنه. بی خیال بابا...!

فکر نمی کردم به این راحتی اعتراف کند. نه اعتراضی کرد و نه دفاعی. انگار می خواست به من بفهماند که مرتکب گناهی نشده. حقیقت برایم آشکار می شد او آن عاشق بی قراری نبود که تصور می کردم. بعد از چند لحظه سکوت در حالی که آرامتر به نظر می رسید نگاهم کرد و با خنده ای تقریباً عصبی گفت:

- من قول می دم که تو رو خوشبخت کنم....

بعد با لحنی آرامتر ادامه داد:

- بین یاسمن من عاشق توام برای همین هم زود اوادم خواستگاریت. چه جور بی بهت حالی کنم؟ آناهیتا دیر یا زود از زندگی من می ره این جور رابطه ها که پایدار نیست. اون وقت من می مونم و تو. باید بدونی که عشق با هوی و هوس فرق داره. عشق موندگاره اما هوی و هوس موقتی و گذرا. این رو بفهم تو برای من همیشگی هستی و جایگاه خاص خودت رو داری.

با ناباوری و خشم نگاهش می کردم. هضم خرفه‌هایش برایم غیر ممکن بود. دانه‌ها را باز کردم تا چیزی بگویم اما بغض داشت خفه ام می کرد. خدایا او تا این حد پست و رذل بود و من نمی دانستم! مثل اینکه داشت به من می گفت که سوگلی عزیزش هستم. احساس کردم حقیر و کوچک شده ام. مه جلوی چشمهایم را پوشاند. نه من دیگر نمی توانستم او را دوست داشته باشم. میخ واستم از او متنفر باشم. تا همین جا هم به قدر کافی لطمه دیده بودم. او آن زمین امنی نبود که شالوده‌ی زندگی ام را روی آن بنا کنم. مثل مرداب عشق من را در خود فرو می برد و می بلعید. او از پایه اساس ویران بود. در حالی که به زور جلوی اشکهایم را می گرفتم انگشتر و زنجیرش را از کیفم بیرون آوردم و با دستهای لرزان روی کنسول ماشینش گذاشتم. دندانهایم از خشم به هم کلید شده بود اما با صدایی آرام و لرزان از میان همان دندانهای بسته گفتم:

- من و تو با هم خیلی فرق داریم....

در ماشین را باز کردم تا پیاده شوم که فریاد زد:

- یاسمن!

برگشتم و نگاهش کردم به چشمهایی که بارها قلبم را لرزانده بودند. هزاران یاد و خاطره به دلم خنجر می زد. باید به خودم مسلط می شدم و این بار تحت تاثیر آن نگاه‌های سحرآمیز و جذاب قرار نمی گرفتم. او کار خودش را خوب بلد بود. نگاهش حالت خواب‌آلوده‌ای به خود گرفت و با مهربانی خاصی گفت:

- این بار دیگه قول مردونه می دم.

انگار در یک لحظه‌ی کوتاه باز داشتم تحت تاثیر چشمهای سبزش قرار می گرفتم ولی خیلی زود به خودم مسلط شدم. دست او برایم رو شده بود. بدون این که حرفی بزنم از ماشینش پیاده شدم. اصلا نمی شد روی قولهای او حساب کرد. انگار پشت این بازی هم بازی دیگری بود. بی هدف در خیابان قدم زدم. آسمان هم بی هدف می بارید از خودم احساس رضایت داشتم. نه تنها جلوی او خودم را نشکستم و حتی قطره‌ای اشک نریختم بلکه غرورم را حفظ واراده ام را به او تحمیل کردم... هیچ وقت نفهمیدم که پزیمان چه نوع احساس به من داشت و چرا به خواستگاری ام آمد اما حدس می زنم که به من علاقمند بود منتها بی بند و باری جزئی از زندگی او بود.

پایان فصل سوم

· نگاهی دوباره به ساعت می اندازم کمی از دو گذشته انگار امشب شب یلداست طولانی و پرهیجان!

به آشپزخانه می روم و از توی کابینت قرص آرام بخش برمی دارم و با لیوانی آب آن را فرو می دهم شاید کمی آرام شوم و بتوانم چند ساعتی راحت بخوابم. کولر را خاموش می کنم و به اتاقم برمی گردم. پرده‌های تور را کنار می زنم و پنجره را باز می کنم. هوای تازه به داخل اتاق هجوم می آورد. با خودم فکر می کنم انسان چه وجود پیچیده‌ای است و چه ظرفیت محدودی دارد نه تحمل سختی زیاده از حد را دارد و نه تحمل شادی بیش از حد را. حکایت من مثل آن کسی است که بعد از بارانی سخت و طولانی رنگین کمان زیبایی را می بیند و آن قدر به آن زل می زند تا باور کند رنگ‌ها حقیقی اند نه خطای دید. می خواهم ثانیه به ثانیه‌ی این روزهای بی نهایت قشنگ تابستانی را بنوشم و باور کنم که خواب نیستم. نفس عمیقی می کشم و چشمهایم را می بندم. چه قدر دلم می خواهد هنرمند بودم. کاش قدرت آن را داشتم که خوشبختی ام را به تصویر بکشم. بی شک زیباترین پرده‌ی دنیا را لقمی کردم یک خانه می کشیدم

که هیچ چیز خاصی نداشت. شاده و زیبا با پنجره ای بزرگ رو به آسمان و گل های آفتابگردان عاشق روبه خورشید و یک جاده ی پرپیچ و خم و سبز به سوی خوشبختی.

بعد از آن قرار آخر چند روز بی حال و خسته بودم البته روح و روانم این خستگی و بی حالی را با خود همراه داشت. زیاده از حد حساس شده و به محرکها بیش از حد معمول عکس العمل نشان می دادم. یک حرکت ناگهانی با یک صدای بلند آن چنان در من اثر می کرد که تا چند دقیقه از درون می لرزیدم. الان خیلی بهتر شده ام. من بهای سنگینی را برای اشتباهم پرداختم. موقع امتحانات پایان ترم بود و من کاملا گیج بودم. چند بار یک خط را می خواندم و بعد اصلا یادم نمی آمد که آن خط را خوانده ام یا نه. حافظه ام کند شده بود. حواس پرت بودم و خدا می داند با چه حالی سر جلسه ی امتحانات حاضر می شدم.

سه هفته ی متوالی به کوه نرفتم و با وجودی که تمام وقتم را در خانه می گذراندم امتحاناتم نیز خوب نشد. پنجشنبه عصر بود. داشتم جزوه هایم را مرتب می کردم که تلفن زنگ زد. گوشی را بی حوصله برداشتم و با صدایی خسته گفتم:

- بفرمایید.

صدای بم و دلنشینی از آن سوی خط پاسخ داد:

- خانم مهرپور حالتون چطوره؟

لحظه ای فکر کردم و بعد از این که نتوانستم حدس بزدم مخاطبم چه کسی است به حیرت پرسیدم:
- شما؟!

- من قدوسی هستم. می خواستم حالتون رو بپرسم.

صدای آرمان از پشت تلفن کمی گرفته و پرطنین تر بود برای همین او نشناختم. آب دهانم را فرو دادم و با دستپاچگی گفتم:

- خوبم.... ممنون.

با مهربانی خاصی گفت:

- چند هفته است نمی یابین کوه!

- شرایط روی مناسبی ندارم.

- با خونه نشستن هم مشکلی حل نمی شه. می خوام خواهش کنم فردا حتما بیاین. انگار گروه کامل نیست بدون شما!
- سعی می کنم.

با تحکمی دلسوزانه گفت:

- سعی تنها فایده نداره. عزم رو جزم کنین و حتما بیاین.

بی اختیار از سماجتش خوشم آمد و آرام گفتم:

- چشم حتما می آم.

با لحنی خاص گفت:

- مواظب خودتون باشین و در ضمن قدر خودتون رو هم بدونین!

گوشی را که گذاشتم مشغول جمع کردن وسایلم شدم بعد از یک ماه شوق رفتن به کوه در من نیروی تازه ای را ایجاد کرد.

بچه ها خوشحال بودند که بعد از چند هفته من دوباره به کوه آمده ام. پونه تمام طول مسیر با من حرف می زد و سعی می کرد هر طور شده لبخندی روی لبهای پژمرده ام بنشانند. هوا سرد بود و هرچه بالاتر می رفتیم سوز و سرمای هوا برایم آزاردهنده تر می شد. به استراحتگاه که رسیدیم و چند لیوان چای داغ خوردم کمی سرخاتر شدم. مینا پیشنهاد مشاعره داد و بچه ها با شادی از پیشنهادش استقبال کردند. من اما حوصله ی شعر و مشاعره را اصلا نداشتم بنابراین از جمع جدا شدم و بعد از کمی قدم زدن روی تخته سنگی نزدیک لبه ی کوه نشستم و به شهر که زیر پاهایم قرار داشت نگاه کردم. هزار جور فکر و خیال مثل سیل در ذهنم جاری شد.

در افکارم غرق بودم که صدایی آشنا مرا به خود آورد:

- چرا تنها نشستین؟

سرم را چرخاندم. آرمان بود با لبخندی آرامش بخش. در حالی که سعی می کردم لبخندی گوشه ی لبهایم بنشانم گفتم:

- از تنهایی لذت می برم.

نگاهش را روی صورتم چرخاند و گفت:

- تنهایی خوبه اما نه زیاد...

بعد با تردید پرسید:

- می توئم بنشینم؟

بی اختیار لبخندی زدم و گفتم:

- بله البته.

کنجکاوانه نگاهم کرد و با لحن مهربانی گفت:

- من خیلی دلم می خواست با شما هم صحبت باشم اما خب... شما نامزد داشتین. تا این که شنیدم از نامزدتون جدا شدین و حالا فرصت رو غنیمت شمردم.

بی حوصله نگاهش کردم و با خود اندیشیدم که خبرها چقدر زود در دانشکده پخش می شود. گفتم:

- فکر نکنم بتوئم هم صحبت خوبی برای شما باشم! نه مثل شما خوب صحبت می کنم و نه اطلاعات و معلوماتم به سطح شما می رسه.

خیره نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

- راستش برای من خیلی سخته دختر شاد و شلوغ کلاس یه دفعه عین ملکه ی غم سرد و گرفته بشه!

دوباره نگاهم رابه مناظر اطراف دوختم و گفتم:

- از خودم خسته ام. اشتباه بزرگی کردم یه انتخاب عجولانه! اواز دست خودم حسابی عصبانی ام طبیعیه که نمی توئم بشکنم بزنم و وانمود کنم که خوشحالم.

با لحنی دلداری دهنده گفت:

- همه ی ما اشتباه می کنیم. مهم اینه که اشتباهمون رو تکرار نکنیم. شما هم سعی کنین این قدر خودتون رو آزار

ندین...

بعد صدایش را پایین تر آورد و افزود:

- با خودتون مهربوتر باشین!

آهی کشیدم وزیر لب گفتم:

- سعی می کنم.

با لبخند گفت:

- دنیا خیلی بزرگه و شما خیلی جوون.

و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- من می خوام برم کلاس های استاد حقانی از پنج شنبه ی هفته ی آینده شروع می شه. کاش شما هم می اومدین.

کنجکاوانه پرسیدم:

- این کلاس ها در چه زمینه ای اند؟!

با لبخند توضیح داد:

ت دوستانم که قبلا به این کلاس ها رفتن می گن تو این کلاس ها در مورد همه چیز بحث می شه اما تکیه ی استاد بر

موضوع عرفان و راه های بهتر زندگی کردنه.

یکباره به وجد آمدم و گفتم:

- خیلی عالی! من یکی که خیلی به همچین کلاسی احتیاج دارم.

آرمان همان طور که مستقیم نگاهم می کرد گفت:

- همه مون احتیاج داریم. روح هم مثل جسم به تغذیه نیاز داره. من به شما اطمینان می دم که هیچ وقت از اومدن به

این کلاس ها پشیمون نمی شین.

با نگاهی قدرشناسانه گفتم:

- ممنون.

بعد پرسیدم:

- می تونم به دوست هام هم در مورد این کلاس ها بگم؟

دوباره لبخند زد و پاسخ داد:

- البته.

چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد با لحنی دوستانه گفت:

- غم به چشمهای شما نمی آد. چشم هاتون می خوان همیشه شاد باشن!

کلاس استاد حقانی بیش از حد تصورم به من کمک کرد. آرمان چهارشنبه عصر تلفن زد و تاکید کرد که حتما به

کلاس استاد بیایم. این کلاس ها به مرور به من کمک کرد تا خودم را پیدا کنم. اولین جلسه ای که به کلاس رفتم را

هنوز کاملا به یاد دارم اوایل بهمن ماه بود و هوا سوز سردی داشت. دستهایم یخ کرده بود و بینی ام از سرما می

سوخت. من و مینا و پونه بودیم. سه راه جمهوری از اتوبوس پیاده شدیم و قدم زنان به آدرسی که آرمان داده بود

مراجعه کردیم. خانه ی استاد حقانی در کوچه ی پشت سفارت فرانسه قرار داشت. خانه ای قدیمی با حیاطی بزرگ و با

صفا که پر از درختهای میوه بود. از پله های باریک و مارپیچ آهنی واقع د انتهای حیاط گذاشتیم و به تراس طبقه ی

دوم وارد شدیم واز پنجره ای قدیمی وپهن به سالن رفتیم. آنجا با موکت فرش شده ودور تا دورش تشکچه های ابری چیده شده بود. خانم ها در یک طرف وآقایان در طرف دیگر نشستند. چه صمیمیت وصفایی داشت آن کلاس! یازده نفر بودیم که خیلی زود تبدیل به یک گروه صمیمی شدیم. استاد حقانی چهره ای دلنشین داشت. حدودا شصت ساله بود. صورت گرد وچشم های ریز ونافزی داشت. با موهایی یک دست سفید وریشی بلند عینکش شیشه های گرد کوچکی داشت که در موقع صحبتها وبحث ها برداشته می شد.

در همان جلسه ی اول فهمیدم که با فیلم وکتاب وکلاس نمی شود به جهش های عرفانی رسید بلکه اول باید پایه های معنوی واعتقادات دینی را محکم کرد. فهمیدم که عرفان جریان شفاف وسیال همان اعتقادات دینی ماست. جلسه دوم جلسه ی عجیبی بود. استاد می گفت برای تغییر سرنوشت ودستیابی به اهدافمان باید به ذهنمان برنا مه ای منظم در جهتی ثابت دهیم. ومن فهمیدم که ذهن انسان هدیه ای الهی است با قدرتی مطلق واستثنایی! ودرست طبق فرمانی که به آن می دهیم عمل می کند. چه قدر خوشحال شدم وقتی که فهمیدم تسلط مقتدر ما برذهن چه کارها که انجام نمی دهد. همان جا بود که تصمیم گرفتم پژمان را برای همیشه فراموش کنم ونیروی ذهنی وروحی خودم را با فکر در مورد او وسرزنش وملامت خودم بی خود هدر ندهم. می خواستم وضعیت جسمی وروحی ام را التیام بخشم وذهنم رابه سمت درس واهدافم معطوف کنم. همان موقع بود که متوجه شدم دوست دارم ادامه تحصیل بدهم. روحم داشت به مرور ترمیم می شد.

ترم اول نمرات خوبی نیاوردم وعلاوه براین که از مکانیک افتادم مشروط هم شدم. اما تصمیم گرفتم تلاش کنم وبدون این که مایوس بشوم خودم رابه کلاس بسانم. جلسه سوم با شور وهیجانی عجیب به کلاس استاد حقانی رفتم. انگار بال درآورده بودم وپرواز می کردم. وقتی همراه پونه وارد کلاس شدیم مینا را دیدیم که چهارزانو در صدر مجلس نشسته. پونه با حیرت وکنجکاوی نگاهی به او انداخت وگفت:

- همچین حس گرفتی که یه لحظه با استاد عوضی گرفتم!

بعد با کمی مکث ادامه داد:

- نکنه از شب قبل اومدی زنبیل گذاشتی؟!!

بعد با خنده گفت:

- با سر می آی به این کلاس ها!

مینا بی توجه به پونه دیوان شمس استاد را باز کرد ونگاهی به آن انداخت. پونه با اشاره ای چشم وابرو به مینا وبعد به من نگاه کرد وگفت:

- مینا فقط از خدا روز پنج شنبه رو می خواد. خانم راحت وبی دردسر با آقا آرمان اختلاط می کنه. بفهمی نفهمی تا اونجا که تابلو نشه نگاهش هم می کنه دیگه چی می خواد؟ مرگ!

مینا چند لحظه نگاه عاقل اندرسفیه اش را به پونه دوخت وبعد گفت:

- متاسفم که این کلاس هنوز نتونسته روی تو یکی تاثیر بذاره! تو هنوز نمی دونی بحث منطقی وتبادل نظر یعنی چی؟ اما من امیدوارم. چون استاد حقانی می تونه روی سنگ هم تاثیر بذاره.

پونه خنده ای کرد وبا بدجنسی خاصی به مینا گفت:

- ولی خدا رو شکر این کلاس تاثیرش روی تو فوق العاده بود چون می بینم که هر هفته عشقت به آرمان سوزانتر می شه!

به زور جلوی خنده ام را گرفتم. مینا چینی به پیشانی اشن انداخت و با چند تکان سر گفت:
- از دست تو!

کنار مینا نشستیم. پونه زانوهایش را در بغل گرفت و با خنده به من گفت:

- مینا مثل اون کبکه ست که تا شکارچی رومی بینه سرش رو می کنه زیر برف و دمش رو هوا! فکر می کنه چون شکارچی رو نمی بینه شکارچی هم اون رو نمی بینه. حالا این خانم سر یه بیت شعر دو ساعت در کلاس وامیسته و با آقا آرمان صبت می کنه فکر می کنه ما نفهمیم یا دور از جونمون احمق!
بعد با شیطنت به مینا گفت:

- ماکه غریبه نیستیم ناسلامتی دوستهای صمیمی هستیم! اعتراف کن بذار همچین یه ذره سبک بشی عشق پنهونی پدر آدم رودر میاره. شاید تونستیم وساطت کنیم و دستت رو بذاریم توی دست آرمان... بعد هم توی جشت ازدواج دانشگاهی ثبت نام می کنین و به سلامتی بعد از عقد مراسم می رین سر خونه وزندگیتون...!
آنقدر خندیدیم که دلم درد گرفت. مینا هم نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با خنده گفت:
- خوب برایخ و دت می بری ومی دوزی!

پونه نیشگونی از گونه ی مینا گرفت و گفت:

- خوب کسی رو پیدا کردی! آرمان پسر خوبیه؛ خوش تیپ نیست که هست درسخون نیست که هست... کلک تو آینه نگری ها... همه ی جوانب کار رو در نظر گرفتی... از اون مردهای خوش آتیه ست... برو که نونت تو روغنه!
پونه با شیطنت چشمگی زد و به من گفت:

- کله فنده که تو دل مینا خانوم آب می شه!

نگاهم به در ورودی کلاس بود که آرمان را دیدم و فوری گفتم:

- بسه دیگه آرمان و رضا اومدن.

پونه دستش را جلوی دهانش گرفت و یواشکی گفت:

- مینا خانوم بپا پای قلبت لیز نخوره!

پونه با نگاهی به آرمان که لبخندزنان به طرف ما می آمد گفت:

- تریپش منو کشته!

اول آرمان و بعد رضا با ما سلام و احوالپرسی کردند و ما در حالی که از جایمان بلند می شدیم مودبانه پاسخ شان را

دادیم. رضا با همان وقار همیشگی در حالی که لبخند مهربانی بر لب داشت گفت:

- بفرمایید بنشینید مثل این که امروز استاد یه کمی دیرتر میان.

آرمان با نگاهی به من گفت:

- کلاس های استاد چطوره؟ تا حالا راضی بودین؟

نگاهش کردم و با لحن ملایمی گفتم:

- بله خیلی ممنون از این که ما رو با استاد آشنا کردین.

بخندی زد و با نگاهی رضایتمندانه گفت:

- سعی کنین به طور مرتب در کلاس ها شرکت کنین.

بعد همراه رضا به طرف دیگر کلاس رفتند و در گوشه ای نشستند. کمی بعد استاد به کلاس آمد و با شعری از حافظ سخنانش را شروع کرد. بعد از کلاس پونه با عجله وسایلش را جمع کرد و دستپاچه گفت:

- من باید برم خونه مادربزرگم فعلا خدا حافظ می بینمتون.

من و مینا بعد از خدا حافظی از بچه های کلاس قدم زنان از خانه ی استاد خارج شدیم. مینا دختر ملایم و مهربانی بود از آن دسته آدمهایی که در کناران احساس راحتی و آرامش می کردی. هوا سرد بود. دستهایم را در جیب کاپشنم فرو بردم و با نفسی بلند جمی از هوای سرد و گزنده رابه ربه هایم فرستادم و با نشاط و پرا انرژی به مینا گفتم:

- عجیبه! وقتی از کلاس بیرون میام احساس می کنم سرحال ترم. انگار نه انگار که دو ساعت ونیم به گوشه عین میخ نشستم.

بعد با شوق عجیبی ادامه دادم:

- باورت نمی شه دارم تغییرات روحی ام رو حس می کنم. چه قدر لذت بخشه!

مینا با نگاه تحسین آمیزی به من گفت:

- هر کسی قدرت تغییر نداره. خیلی خوبه که تو خواستی و در حال تغییری.

علی رغم تردید و دودلی هایم با لبخند گفتم:

- می خوام به چیزی ازت بپرسم... البته اگه ناراحت نمی شی.

مینا با لبخند عمیقی که نانه ی مهر و صمیمیت بود گفت:

- ببری عزیزم مگه آدم از سوال دوستش ناراحت می شه؟

برای لحظه ای از پرسیدن سوالم منصرف شدم ولی حس کنجکاوی ام غالب شد و گفتم:

- تو اونو دوست داری؟

مینا با تعجب پرسید:

- منظورت کیه؟!

به نگاه پرسشگرش لبخند زدم و گفتم:

- آرمان دیگه دوستش داری؟

گونه های مینا از خجالت سرخ شد. سرش را پایین انداخت و به سنگفرش خیابان چشم دوخت. متفکر به نظر می رسید. انگار با این سوال من فرصتی پیش آمده بود تا علاقه اش را محک بزنند. وقتی سرش را بلند کرد برق عجیبی در چشمهایش موج می زد. جواب سوالم را گرفتم. مینا به آرمان علاقه داشت او در حالی که نگاهم می کرد گفت:

- به جورهایی دوستش دارم. تمام خصوصیات به مرد ایده آل رو داره اما هنوز با خودم درگیرم. نمی دونم اگه این خصوصیات رو نداشت و به پسر معمولی بود باز هم دوستش داشتم یا نه!

و بعد از مکث کوتاهی که نشان می داد افکار درهمش را حلای می کند با لبخند گفت:

- از تو چه پنهون قلبم می گه دوستش دارم.

- آرمان پسر خوبییه از اون پسرهایی که ارزش دوست داشتن رو دارن. خوش به حال کسی که همسرش بشه بدون شک خوشبخت می شه.

چشمگی به مینا زدم و در ادامه گفتم:

- دنیا رو چه دیدی شاید اون خوشبخته خود تو باشی!

مینا با خنده گفت:

- تو هم منو سرکار گذاشتی ها.

در مسیر برگشت با خودم فکر می کردم که مینا و آرمان می توانند زوج مناسبی باشند. هر دو به شعر و شاعری علاقه داشتند و ساعت ها می توانستند در مورد تفسیر یک شعر با هم بحث و گفتگو کنند و از همه مهمتر فاز فکریشان به هم می خورد. من فهمیده بودم که مهمترین فاکتور د ازدواج شباهت زوجین به یکدیگر است و تا دو نفر علایق و افکار مشترکی نداشته باشند به آرامش و خوشبختی نمی رسند. ازدواج پیوند اندیشه هاست و این اندیشه ها تا نزدیک واز یک جنس نباشند به هم پیوند نمی خورند.

· نور کمرنگ خورشید به اتاق می ریخت. چشمهایم را کمی باز کردم و به ساعت روی میز نگاهی انداختم. نزدیک هشت بود. بدنم را کش و قوسی دادم و با هیجان از جایم بلند شدم. یک هفته به عید مانده بود. به حال رفتم و به مادرم سلام کردم. مادر از خیلی وقت پیش خانه تکانی اش را شروع کرده بود. قرار بود برای عید نیلوفر و شهریار به ایران بیایند و مادرم با انگیزه ی بیشتری کارهایش را انجام می داد. روی کانپه لم دادم و پاهایم را دراز کردم. دستهایم را پشت سر قلاب کردم و زل زدم به مادرم. روزنامه ها تا می خوردند. مچاله می شدند و بعد روی شیشه ی خیس از مایع شیشه شور سر می خوردند و صدایی خاصی ایجاد می کردند. مادرم همان طور که مشغول کار بود گفت:

- امروز نرو کلاس. چند روز دیگه نیلوفر میاد و تو هنوز خرید عیدت رو نکردی. من که وقت ندارم. قربونت برم با یکی از دوست هات قراربذار با هم برین بازار به مانتوی شیک ویه جفت کفش و کیف بخر. ناهار هم بیرون به چیزی با هم بخورین. البته به جای مطمئن!

نگاهم به تلویزیون بود اما از گوشه ی چشم مادرم را می دیدم که به سراغ کیفش رفت دستکش را از دستش بیرون کشید و بعد از کمی جستجو در کیفش با دسته ای اسکناس به طرفم آمد و گفت:

- بیا بگیر مادر.

پول را گرفتم و بی حوصله روی میز گذاشتم و گفتم:

- امروز که نمی تونم برم. آگه وقت کردم هفته ی دیگه خرید می کنم.

مادرم با اعتراض گفت:

- هر روز که صبه تا شب کلاس داری می مونه به پنج شنبه که اونم با سرمی ری به این کلاسی که من نمی دونم چی

می کن وچی می شنوی که این جوری اسیر و گرفتارش شدی!

با خنده به مادرم گفتم:

- وای مامان نمی دونین استادمون چه مرد ماهیه!

مادرم پوزخندی زد و گفت:

- همون پیرمرده رو می گی؟!!

چشمهایم را ریز کردم و گفتم:

- آره همون که براتون تعریف کردم. تمام مثنوی رو از حفظه وقتی شعر می خونه انگار آدم می ره به عالم دیگه... به

بار سر فرصت باید ببرمتون تا ببینینش....

حرفم ناتمام ماند. تلفن زنگ زد. گوشی بی سیم را برداشتم و بی حوصله بین سرو شانه ام گذاشتم. پونه بود که گفت امروز به کلاس نمی آید و بعد با خنده ای طولانی تاکید کرد:

- ولی حتما مینا میاد و تنها نیستی.

گوشی روی شانه ام سر خورد و توی هوا آن را گرفتم. پونه تعریف کرد که شب مهمان دارند و می خواهد به مادرش کمک کند. تماس را که قطع کردم به سمت اتاقم رفتم و مانتو کتان سفیدم را که دور آستین ها و یقه اش گلدوزی فیروزه ای رنگ ظریفی داشت پوشیدم. روسری فیروزه ای رنگم را با دقت روی سر مرتب کردم و در آینه نگاهی به خودم انداختم! چشمهایم مات بودند بدون درخشش! بعد از آن وقایع و اتفاقات پشت سر هم و به دنبال آن به هم خوردن نامزدی ام با پژمان انگار دلم شکسته بود. سعی می کردم روحیه ام را بهتر و آن روزها را فراموش کنم اما حس و حال یک آدم شکست خورده در قلبم و در چشمهایم منعکس می شد. چشمهایم انگار دو تکه شیشه سرد و بی روح بود.

از خانه بیرون زدم. صدای بوق ماشین ها از همیشه بیشتر و تعداد عابرین چند برابر شده بود. سوار اتوبوس شدم. روی صندلی کنار شیشه نشستم و سرم را به پنجره تکیه دادم. هیجان عجیبی داشتم تا زودتر به کلاس برسم. هفته ی قبل استاد در مورد عشق و تحولاتی ناشب از آن در روح انسان صحبت کرده و قرار بود امروز همان مبحث را ادامه دهد. هفته ی پیش با صحبتهای استاد متوجه شدم که من عاشق پژمان نبودم فقط دچار یک شوک شده بودم. در یک توهم گنگ عشق را در او دیده و بی اراده و مسخ شده او را به عنوان عشق پذیرفته بودم. درست زمانی که با رفتن نیلوفر احساس تنهایی می کردم می خواستم جایگزینی برای او پیدا کنم می خواستم عاشق شوم و تخت تاثیر جاذبه ها و حرف های ستایش آمیز پژمان به خودم تلقین کردم که عاشق پژمانم در حالی که آن احساس هوس کودکانه ای بیش نبود. آن روزها مرز بین عشق و جنون برایم شکسته بود و فقط می خواستم به پژمان برسم. ولی خدا خیلی دوستم داشت که با آن اتفاق زود به خودم آمدم و رابطه ام با پژمان به هم خورد. آن عشق مجازی از حباب هم تو خالی تر بود.

از اتوبوس که پیاده شدم با گام های بلند به طرف خانه ی استاد به راه افتادم. در باز بود حیاط آب پاشی شده و بوی نم خاک با عطرا قاقی ها درهم آمیخته بود. استاد شلوار و جلیقه ی مشکی رنگی پوشیده بود و خرده نان ها را از میان کیسه ای نایلونی برای کبوترها و گنجشک ها می ریخت و آنها دور او حلقه زده بودند و با آرامش به نان ها نوک می زدند. جلوی در ایستادم و به آن منظره ی زیبا نگاه کردم. ناگهان به ذهنم خطور کرد که از استاد عکس بگیرم. به قول پونه من هم که همیشه دوربینم در کیفم و منتظر شکار لحظه ها! داشتم از استاد عکس می گرفتم که آرمان وارد شد و لبخند زنان به من سلام کرد. عکس را که گرفتم با همان لبخند که هنوز گوشه ی لبهایش بود گفت:

- خانم مهرپور لطفا نکاتیبو این عکس روبه من بدین.

با لبخند گفتم:

- یکی از این عکس براتون ظاهر می کنم.

با نگاهی قدرشناسانه گفت:

- ممنون زحمت می شه براتون.

با نگاهی به گنجشک ها که با جیک جیک های بلند و مداومشان از استاد تشکر می کردند گفتم:

- ای بابا چه زحمتی؟ یه عکس اضافه ظاهر کردن که دیگه این حرفها رو نداره.

سنگینی نگاه آرمان را روی خودم احساس کردم ودانه های ریز عرق از پشت موهایم جاری شد. دور زدم واز پشت باغچه به طرف پله ها رفتم. سعی می کردم با نوک پا راه بروم نمیخ واستم آرامش استاد وپرنده ها را با صدای بلند پاشنه های کفشم از بین ببرم. از پله ها که بالا رفتم روی بالکن ایستادم وبه حیاط نگاه کردم. نگاهم با چشم های مشتاق آرمان تلاقی کرد. زیر لب گفتم: «خدا یا! این دیگه چرا این جوری نگاهم می کنه... یکی دیگه عاشقش شده نگاه هاش روبه من تحویل می ده!»

وارد سالن شدم وبه تابلویی که کنار دیوار قرار داشت نگاه کردم تصویر زیبایی از کعبه... یکی از دختراهای کلاس به نام سمن وارد شد وسلام کرد وبلافاصله بعد از او آرمان. هرچه منتظر ماندم مینا نیامد. چند نفر دیگر هم غایب بودند. استاد کلاس رابا آیاتی از سوره ی نور شروع کرد چه لحن وصوتی داشت! باز به عالم دیگری رفتم که نور بود وکلام خدا روشنایی بود ومناجات... ویکی شدن با خدا.

استاد قرآن را بوسید وروی رحل خاتمی که کنارش بود گذاشت. همان موقع رضا وارد شد وکنار پنجره نشست. با نیامدن پونه ومینا وعوض شدن جامی احساس کلافگی می کردم. انگار شرطی شده بودم. آن روز تصمیم گرفتم هر جلسه جایم را عوض کنم تابه تکرار عادت نکنم. استاد روی این موضوع همیشه تاکید به خصوصی داشت ومی گفت: «روزها تکرار می شوند اما ما نباید مثل روزها تکرار بشویم.»

کلاس که تمام شد با همه خداحافظی کردم وبی هیچ عجله ای از پله ها پایین رفتم. هنوز چند گنجشک به دنبال خرده نان ها روی پاهای کوچکشان می پریدند.

در ذهنم حرفهای استاد را تکرار می کردم «سعی کن همه ی کارهات برای خدا ودر راه خدا باشه همیشه خدا باتوست خدا از رگ گردن به تو نزدیک تره...» در عالم دیگری بودم که کسی از پشت سر صدایم زد. ناخودآگاه سرم را چرخاندم وبه عقب نگاه کردم. آرمان بود. با لبخند گفت:

- با من کار دارید؟

در حالی که مستقیم به چشمهایم نگاه می کرد آهسته گفت:

- بله اگه چند دقیقه از وقتتون رو به من بدین ممنون می شم.

رضا دستی به شانه ی آرمان زد وگفت:

- فعلا خداحافظ...

وبعد دستش را روی سینه اش گذاشت وبدون نگاه به من گفت:

- خانم مهرپور با اجازه.

با تعجب جواب خداحافظی اش را دادم وبه آرمان نگاه کردم وگفتم:

- بفرمایید.

لبخند معناداری زد وبعد در حالی که به کاشی های ترک خورده ی حیاط نگاه می کرد گفت:

- مدتی که میخ وام یه چیزی به شما بگم...

کنجکاو ومتحیر به لبهای آرمان چشم دوختم انا انگار مردد بود. با چشمهای مشتاق به من نگاه کرد. آب دهانم را

قورت دادم وگفتم:

- خب... بگید.

اما سکوت کرد و چیزی نگفت. منتظر واکنش او بودم اما همان طور مات و مبهوت فقط نگاهم می کرد بدون پلک زدن چشمهایش حالتی پر معنا و روشن داشت انگار با آدم حرف می زد. معلوم بود که حرفهای مهمی برای گفتن دارد و من که حساسی کنجکاو شده بودم برای برطرف کردن هیجان و دودلی هایش گفتم:

- حرفتون رو راحت بزنین.

دوباره سرش را پایین انداخت و گفت:

- عجله که ندارین... می تونم آروم آروم حرف هام رو بزنم؟

لحنش گیرائی خاصی داشت و صمیمیت آن به دل می نشست. در طول مدتی که به کلاس های استاد حقانی می امدم علاوه بر صمیمیت خاصی که با بچه های کلاس پیدا کرده بودم نسبت به آرمان و رضا نیز احساس نزدیکی می کردم. مثل بردارهایم بودند.

لبخندی زدم و گفتم:

- من مثل یه خواهر با شما صحبت می کنم اما شما مثل یه برادر راحت با من حرف نمی زنین...

دوباره سرش را پایین انداخت و با لحنی آرام گفت:

- من مدتی که احساساتم رو گوشه ی قلبم پنهان کردم اما امروز با توجه به حرفهای استاد متوجه شدم که عشق رو نباید مهار کرد!

وا رفتم. با خود گفتم: «احساسات اون چه ربطی به من داره؟!» دقایقی در سکوت گذشت. ناگهان به ذهنم خطور کرد که آرمان حتما عاشق مینا شده. خدایا چه قدر خنگ بودم! چرا این فکر زودتر به مغزم نرسیده بود؟

آرمان سرش را بلند کرد و گفت:

- من تصمیم گرفتم ازدواج کنم.

با لبخند تشویقش کردم و گفتم:

- این طبیعیه که انسان بخواد با کسی که عاشقش شده ازدواج کنه!

یک آن حالش از این رو به آن رو شد. شوق نگاهش پررنگتر شد و لبخند رضایتی گوشه ی لبهایش نشست. انگار انرژی گرفت. با هیجان پرسید:

- پس شما موافق ازدواج با عشق هستین؟

سرتکان دادم و با لحن مهربانی گفتم:

- البته که موافقم. چه چیزی زیباتر از عشق و چه تصمیمی عاقلانه تر از ازدواج؟

آن قدر از این حرفم به وجد آمد که نتوانست از بروز خوشحالی اش جلوگیری کند. به اشتیاق و هیجان نگاهش لبخند زدم. حتما وقتی به مینا می گفتم که آرمان هنگام خواستگاری از او درست مثل یک پسر بچه ی شیطان خوشحالی می کرده سکت می کرد. لحظه ای مینا را کنار آرمان تجسم کردم آرمان قد بلند و چهارشانه بود و مینا قد بلند و باریک. به هم می آمدند. آرمان با چشمهای درشت و بی نهایت گیرا بر دیگران تاثیر عمیقی می گذاشت ولی مهمترین

خصوصیتش سادگی و خلوصش بود. صورتش در عین ظرافت مردانه و گیرا بود روی هم رفته پسر خوش قیافه و خوش تیپی محسوب می شد. به انتخاب مینا لبخند زدم. آرمان با چشمهایی خندان که برق شادی در آنها می درخشید گفت:

- خانوم مهرپور پس من می تونم شماره ی منزل شما رو داشته باشم... مادرم هم مثل من عجله داره!

یکبار بهتم زد. گنج ومات به آرمان نگاه می کردم. یا گوشم خطا کرده بود یا ذهنم گیج می زد و درست فرمان را درک نکرده بود.

تعجب و بهت مرا که دید با یک دنیا مهربانی نگاهم کرد و لبخندی تحویل داد و گفت:

- من فکر می کنم شما مو توجّه شدین که من بهتون علاقه دارم. درست از روز 24 شهریور روز انتخاب واحد. خیلی وقت پیش می خواستم ازتون خواستگاری کنم اما اون روز توی کوه متوجه شدم پای کس دیگه ای در میونه. تا این که شنیدم نامزدی تون به هم خورده. امروز دلم رو زدم به دریا. حالا هم منتظر امر شمام. سرم را پایین انداختم. گونه هایم می سوخت. با صدایی که کمی می لرزید گفتم:

- من تصمیم ازدواج ندارم.

با صدایی رسا شمرده شمرده گفت:

- من می تونم تا هر وقت که بخواین صبر کنم. از اون دسته پسرهایی هم نیستم که با جواب رد شما دنبال کس دیگه ای برم. برای این که به انتخاب قلبم اطمینان دارم شما برای من اولین و آخرین عشقین و فقط با شما ازدواج می کنم.... با عجله حرفش را قطع کردم و با لحن خشکی گفتم:

- من اصلا در شرایط روحی مناسبی قرار ندارم خواهش می کنم درک کنین. من برای شما احترام زیادی قائلم به تنها چیزی که فکر نمی کنم عشق و ازدواجه من دنبال آرامشم می خوام ذهن لعنتیم رو آرام کنم بدون هیچ بار احساسی! در حالی که به سختی سعی می کرد بر هیجانات روحی اش غلبه کند با صدایی آرام گفت:

- لطفا فکر کنین.

شوق نگاهش بخار شد و جای خود رابه انتظار و دلواپسی داد. خطوط باز و آرام صورتش کمی فشرده شد. با بدجنسی خاصی خندیدم و گفتم:

- سردر نمی آرم. با این همه دختر خوب توی کلاس چرا منو انتخاب کردین؟ بی شک روی هر کس دیگه ای انگشت بذارین جواب رد نمی شنوین... با توجه به حسن رفتار تون!

حتی فکرش را هم نمی کردم که تا این حد ناراحت شود. خدا می داند قصدم این بود که به او بفهمانم در میان بچه های کلاس محبوب است ولی نمی دانم چرا با کنایه و کمی بدجنسی حرفم را زدم. رنگش پرید و سایه ی غمی روی چشمهایش نشست. مصرانه گفت:

- می شه تجدید نظر کنین؟

سرد و قاطع گفتم:

- من دوست ندارم مسائل رومی خودی کش بدم و برای خودم دغدغه ی فکری ایجاد کنم. بهتره این موضوع رو تمام شده فرض کنیم.

مستقیم توی چشمهایم نگاه کرد و با حالتی غمگین گفت:

- شما می تونین تموم شده فرض کنین اما قلب سمج من این فرضیات رونمی پذیره!

بعد با لحنی خاص افزود:

- قلب من پر از یاد شماست شما دارین در قلب من زندگی می کنین می تپین.

به زور لبخندی زدم و با خونسردی گفتم:

- من فکر می کنم اصلا به درد شما نمی خورم. شما خیلی خوبین اما من به خوبی شما نیستم.

نگاهش برق خاصی زد و با مهربانی بیش از حدی گفت:

- شما خوبین خیلی بیشتر از من اونقدر خوبین که به راحتی توی همه ی قلبها نفوذ می کنین....
سرش را پایین انداخت و افزود:

- من خیلی شما رو دوست دارم. درسته که نمی تونم خودم رو بهتون تحمیل کنم اما زمان عشقم رو تایید می کنه. من تا لحظه ای که زنده ام عاشق شما. گفتن این حرفها برام راحت نیست ولی باید بگم. نمی خوام شما رو از دست بدم. لطفا به درخواست من فکر کنین.
با بی خیالی سینه ای صاف کردم و گفتم:

- باور کنین دست خودم نیست. من جزیه حس برادرانه به شما احساس دیگه ای ندارم شما خوبین، مهربونین و خیلی خوبه که منو مثل یه خواهر قبول کنین.

نگاهی به ساعت انداختم و بدون نگاه به او گفتم:

- داره دیرم می شه اگه با من کاری ندارین فعلا خداحافظ.

صدایش غمگین بود. خداحافظی کرد و من به سرعت به سمت خیابان رفتم. هنوز باورم نمی شد که آرمان از من خواستگاری کرده باشد. در تصمیمم پابرجا بودم. نمی خواستم رابطه ای احساسی با کسی برقرار کنم. اگر هوس بود همان یک دفعه بس بود! آن تجربه ی وحشتناک برای همه ی عمرم کافی بود. با خودم فکر کردم که شاید جواب رد من آرمان را متوجه ی مینا کند. کاش آرمان به مینا علاقمند می شد.

سه شب قبل از عید نیلوفر و شهریار به تهران وارد شدند. همه ی فامیل خانه ی ما جمع شدند تا دسته جمعی به استقبال نیلوفر برویم. خاله محبوبه ظرف اسپند را آماده می کرد. مامانی کتلت سرخ می کرد. مادرم و خاله ناهید پشت میز آشپزخانه نشسته و مشغول درست کردن سالاد الویه بودند.

بوی عید از جای جای خانه به مشام می رسید و همه شاد و با نشاط بودند. آرنجم رابه پیشخوان آشپزخانه تکیه دادم و به مامانی زل زدم که مایه ی کتلت را از داخل ظرف بزرگی برمی داشت و با مهارت گلوله درست می کرد بعد آن را کف دستش پهن و با ضربه های پی در پی چهار انگشت صاف می کرد و سپس در روغن داغ می انداخت. خاله ناهید خیار شورها را یک اندازه روی تخته خرد می کرد و مادرم سیب زمینی رنده می کرد. مامانی کتلت ها را درون تابه با عجله می گرداند و روغن داغ می پرید تویه و او بوی روغن همه ی خانه را پر کرده بود. انگار هود ب خودی کار می کرد. مامانی نیم نگاهی به من انداخت و با لحنی دستوری که به آن عادت کرده بودیم گفت:

- یاسمن خانوم! بی زحمت هال رو جمع و جور کن.

بعد با نگاهی به مادرم و خاله ناهید گفت:

- بچه های من همه تو کار خونه تنبلن خدا به داد شوهراشون برسه. اگه چشم من هم روی زمین باشه دست نمی کنن که بردارن!

زن دایی مشغول لقمه گرفتن برای هلنا بود. نسیم روی مبل لم داده بود و ناخن هایش را سوهان می کشید و نیما و سیاوش پای تلویزون نشسته بودند. بی حوصله مشغول مرتب کردن مبل ها و تا کردن روکش ها که کنار میز افتاده بود شدم. هلنا با شیطنت به سمت من دوید و در همان حال به مادرش گفت:

- من دیگه سیر شدم.

زن دایی با اخم گفت:

- ورپریده! تو هنوز دو لقمه نخوردی سیر شدی. نه صبحونه خوردی نه ناهار بدو بیا تا عصبانی نشدم ها.
دستی به مواهی لختش کشیدم و گفتم:
- حرف مامانت رو گوش کن برو بقیه غذات رو بخور تا تپلی بشی.
هلنا ابروهای کوچکش را درهم گره کرد وبا لحنی با مزه گفت:
- من چیپس میخوام.
نیما با خنده گفت:
- منم می خوام. کاش یکی بره برامون بخره!
زن دایی چشم غره ای به نیما رفت وگفت:
- وقتی شما جوونها دلتون برای چیپس ضعف میره دیگه از بچه چه انتظاریه!
مامانی به حال آمد ودر حالی که انگشتش را روی تاج مبل میکشید روبه من گفت:
- یاسمن خانوم اینجا هنوز خاک داره ها.
با حالتی بی تفاوت به او نگاه کردم وگفتم:
- تقصیر مامان خانومه که خوب خونه تکونی نکرده!
مامانی با تاسف سر تکان داد وگفت:
- دختر هم دخترهای قدیم! دختر که نبودن جواهر بودن همچین زبر وزرنگ وتر وفرز بودن که آدم حظ می کرد.
نیما خودش را لوس کرد وبه مامانی گفت:
- مامانی قربونت برم. سه چهار تا از اون کتلت های برشته رو با یه کاسه ترشی آماده کنین که من تر وفرز بردارم
ویبارم! بوی کتلت ها داره دیوونه ام می کنه!
مامانی با غیظ به نیما نگاه کرد وگفت:
- بچه ی سال قحطی هم این قدر حرص نمی زنه توی خوردن!
وبا کمی مکث ادامه داد:
- هنوز یه ساعت نیست که ناهار خوردیم ها. مثل این که دیگه سیری وگرسنگی حالت نمی شه.
نسیم با پوزخند گفت:
- نیما خان باید مدام دهنش بجنبه!
نیما جستی از روی مبل زد ونسیم جیغ زنان در رفت. نیما دنبال نسیم تا حیاط دوید ودوباره دمپائی ولنگه کفش بود
که به هم پرت می کردند. یاد آن روزها وصفا وصمیمیتی که بینمان جاری بود به خیر... انگار با رفتن مامانی فاصله ها
بیشتر شد ورفت وآمدها کمتر.
ساعت حدود شش بود که به سمت مهرآباد حرکت کردیم. وقتی به سالن فرودگاه رسیدیم فامیل های شهریار روی
دو ردیف از صندلی ها نشسته بودند. به ناچار با آنها سلام واحوالپرسی کردم. نسیم خانم با مهربانی بوسه ای به گونه
ام زد وگفت:
- یاسمن جون حالت چطوره؟
لبخندی زدم وجواب دادم:
- خوبم.

از پشت شانه ی سیمین خانم نگاهم با سبزی خندان چشمهای پژمان برخورد کرد. دست وپایم را گم کردم. به محض دیدن من لبخندی زد. برای این که با او مواجه نشوم به آرامی از سالن خارج شدم. به طرف باجه تلفن عمومی که در پایین پله ها قرار داشت به راه افتادم و با دست هایی لرزان شماره ی خانه ی ماهک را گرفتم. خیلی زود گوشی را برداشت و با آب و تاب در مورد خریدهایش برایم تعریف کرد که حلقه و سرویسش را از مظفریان خریده و آینه وشمعدان نقره اش را از نقره چی و... خلاصه ای نکه مادر مانی حسابی دست و دلبازی به خرج داده و طلا و جواهرات را در سینی بزرگ نقره با سلیقه چیده و شب قبل به خانه شان برده و یک عالم هم لوازم آرایش مارکدار و عالی خریده. از خوشحالی ماهک شاد شدم. او اصرار کرد که روز عقد زودتر بروم و حتما نیلوفر و شهریار را هم با خودم ببرم. گوشی را که گذاشتم متوجه ی حضور کسی در پشت سرم شدم. سایه ی بلندی روی زمین پخش بود. سرم را که چرخاندم ناگهان پژمان را دیدم. تپش قلبم شدت گرفت. بی اختیار چند قدم به عقب رفتم. با خنده ای چندش آور گفت:

- حالت چگونه؟ بزرگ شدی خانم شدی!

درحالی که سعی می کردم به چشمهایش نگاه نکنم خشک وجدی گفتم:

ت خوبم خیلی خوب.

دستهایش را به سینه قلاب کرد و گفت:

- ما رو نمی بینی خوشحالی نه؟ من که دلم برات یه ذره شده بود.

چیزی نگفتم. او با خنده ادامه داد:

- بی معرفت! رفتی و دل و ما رو هم با خودت بردی من هنوز دوستت دارم ها!

عجیب بود ولی حسم به من می گفت که دیگر هیچ علاقه ای به او ندارم. سرد و بی تفاوت نگاهش کردم فقط گفتم:

- برای من همه چیز تموم شده ست!

و با گام های بلند به سوی سالن بازگشتم. روی صندلی نشستم و چشمهایم را روی هم گذاشتم. خاطرات گذشته همچون تازیانه ای بر روم کوبیده می شد. هر چه بیشتر به این واقعیت پی می بردم که هیچ گاه عاشق پژمان نبودم بلکه عشق در قالب او برایم تداعی شده بو. من در ضمیرم عشق را می جستم و نه او...

در حصار افکار و استدلالهایم بودم که تابلوی بزرگ فرودگاه نشستن هواپیمای لندن را اعلام کرد. قلبم از هیجان لرزید. سبد گلی را که برای نیلوفر گرفته بودم برداشتم و همراه بقیه به کنار دیوار شیشه ای که حائل دو سالن بود رفتم. دقایق به کندی می گذشتند. بالاخره نیلوفر را دیدم و با خوشحالی برایش دست تکان دادم. به طرفم دوید و خودش را در آغوشم انداخت. صورتش را بوسه باران کردم. نیم ساعت بعد به طرف خانه راه افتادم. علی رغم اصرار و تعارف های مکرر مادرم هیچ یک از فامیل های شهریار به منزل ما نیامدند. نیلوفر ماههای اول بارداری اش را می گذراند. شوق خاله شدن هوش از سرم پرانده بود. بعد از شام مهمان ها یکی یکی خداحافظی کردند و رفتند به جز مامانی و آقا جان که شب در منزل ما خوابیدند. من و نیلوفر به اتاق رفتیم و تا سحر با هم مشغول صحبت و گفتگو شدیم.

بعد از مدتها تنهایی و گوشه گیری همراه نیلوفر به خیابان می رفتم و با ذوق و شوق خرید می کردم شب ها اغلب بعد از شام با نیلوفر و شهریار به پیاده روی می رفتم. باز شدم مثل سابق؛ شلوغ و خوشحال.. سال نو آغاز شد. دید و بازدید ها تمام و قتم را گرفته بود و حتی دقیقه ای فرصت نمی کردم به درس های عقب افتاده ام رسیدگی کنم.

یکی از همان روزهای اول عید بود. از خانه ی خاله محبوبه که آمدم خسته و کوفته روی تخت افتادم. نیلوفر بعد از عوض کردن لباسهایش از اتاق بیرون رفت. تمام بعد از ظهر در حیاط خانه ی خاله محبوبه بازی کرده بودیم مثل آن موقع ها... اول وسطی وبعد والیبال. چشم هایم را بستم. ناخودآگاه تصویر آرمان مقابل دیدگانم ظاهر شد با همان معصومیت و نجابت نگاهش در حیاط خانه ی استاد. از تجسم او ضربان قلبم شدت یافت. با خودم گفتم: «چرا بی دلیل آرمان به ذهنم سرک کشیده؟ چرا قلبم این قدر تند می زنه؟» خودم را قانع کردم که حتما پیشنهاد ازدواجش باعث شده به خاطرم بیاید... صدای بلند نیلوفر مرا به خود آورد.

- یاسی شام چی می خوری؟ بابا و شهریار می خوان از رستوران شام بگیرن.
بی تفاوت گفتم:

- هرچی شما خوردین من هم می خورم.
نیلوفر با تمسخر گفت:

- تو هم با اون اشتهاها حال آدم رو از هر چی غذاست به هم می زنی؟
- باز چشمهایم را بستم و باز تصویر آرمان... این بار شفاف تر انگار روبه رویم ایستاده باز زل زده بود به چشمهایم.
نیلوفر به اتاق آمد و با غرولند گفت:

- پاشو دیگه... از بس که شل و ولی به تخت که می رسی عین جنازه افقی می شی!
سرم را بالا آوردم و به تخت تکیه دادم. نیلوفر سراغ چمدانش رفت یک بسته شکلات شیری برداشت و به طرفم پرت کرد و خندان گفت:

- بیا دوپینگ کن شاید از این بی حالی خلاص شی!
بسته ی شکلات را باز کردم و تکه ای از آن را در دهانم گذاشتم. نیلوفر در حالی که آینه ی کوچکی در دستش بود روی لبه ی تخته نشست. به صورتش نگاه کرد و دستی به ابروهایش کشید. بعد نیم خیز شد و از کیفش موچین انبری شکلی برداشت و با ابروهایش ور رفت. چند لحظه بعد از بالای آینه به من نگاهی انداخت و گفت:
- دیروز رفته بودم خونه ی جهانگیرخان....

بی تفاوت تکه ای دیگر از شکلات را در دهانم گذاشتم و چیزی نگفتم. دلم نمی خواست نیلوفر در مورد آنها حرفی بزند ولی او بی خیال گفت:

- پژمان احوال تو رو پرسید می خواست بدونه چه کار می کنه.
دوباره نگاهم کرد این بار خیره. با کنجکاوی منتظر عکس العمل من شد. شانه هایم را بالا انداختم و جدی گفتم:
- ولی من نمی خواهم حرفی از اون بشنوم.

نیلوفر آینه را روی پاهایش گذاشت به من خیره شد و گفت:
- خواهر کم! تو هیچ وقت نگفتی چرا یه دفعه نظرت نسبت به پژمان 180 درجه عوض شد.
شمرده شمرده گفتم:

- من نمی خوام حتی اسم او رو به زبون بیارم! متوجهی؟
نیلوفر که انگار تا ته و توی قضیه را بیرون نمی آورد آرام نمی گرفت با سماجت گفت:
- عزیز کم یعنی تو دیگه دوستش نداری؟ یه دفعه بهش علاقمند شدی یه دفعه هم زدی زیر همه چیز! پس اون بیچاره دل نداره احساس نداره؟

از حرف نیلوفر عصبانی شدم وبا تندی گفتم:
- تو که نمی دونی اون چه جور آدمیه بی خودی قضاوت نکن.
نیلوفر با نگاه ولبخندش مرا به آرامش دعوت کرد وگفت:
- چرا جوش میاری؟خب مثل یه واهر خوب همه چیز رو برام تعریف کن تا از این به بعد دیگه قضاوت بی خود نکنم.
نفس عمیقی کشیدم پلک هایم را روی هم گذاشتم وبعد از چند ثانیه چشم هایم را گشودم وگفتم:
- پژمان قبل از این که با من آشنا بشه دختر دیگه ای رو دوست داشته...
نیلوفر شکلکی در آورد وگفت:
- داشته که داشته!خوبه که خودت می گی قبل از تو...
حسابی لجم گرفت وبا صدای بلندی گفتم:
- بذار من حرفم تموم بشه بعد شروع کن به طرفداری از فک وفامیل هات!
لبخندی تمسخر آمیز زد وگفت:
- بفرمایید!
با حرص گفتم:
- پژمان بعد از نامزدی با من برخلاف قولش هنوز با اون دختر ارتباط داشت حتی وقتی که دویی بود اون دختره رو می دید...
نیلوفر با چشمهای گرد شده از تعجب پرسید:
- یعنی با اون دختره رفته بود دویی؟
شانه ای بالا انداختم وگفتم:
- نمی دونم اما یکی از دوست های من عکس های وانا رو دیده بود که با هم توی دویی گرفته بودن.
نیلوفر چشمهایش را کمی تنگ کرد وبا لحنی نصیحت آمیز گفت:
- دختر خوب!شاید دوستت دروغ گفته باشه معمولا این جور مواقع اصلا عکس وجود نداره.نباید هول می شدی وهمه چیز رو یه دفعه به هم می زدی.اشتباه کردی.
بی اعتنا به حرفش با تحکم گفتم:
- هیچ هم اشتباه نکردم.خودم یه روز اونا رو توی خیابون با هم دیدم وقتی هم که به پژمان گفتم اعتراف کرد.
نیلوفر سرش را کمی کج کرد وبا ملایمت گفت:
- حالا نمی شد ببخیشیش؟
از کوره در رفتم وبا حرص گفتم:
- تو خواهر پژمانی ای خواهر من؟!تو از من توقع داری با همچین پسری ازدواج می کردم؟
- شاید بعد از ازدواج سربه راه می شد!
اخم هایم در هم رفت وبا خشمی مضاعف گفتم:
- من نمی تونستم با شاید واگر واما با کسی که دیگه بهش اعتماد نداشتم زندگی کنم.نکنه چون پسر عموی شوهرت بود باید زنش می شدم؟
نیلوفر نیشگونی از گونه ام گرفت وبا مهربانی گفت:

- خوب کاری کردی به هم زدی!

با تایید او آرامتر شدم لبخندی زدم و گفتم:

- تازه من واون هیچ وجه مشترکی با هم نداشتیم. احساسات و افکارمون با هم فرق داشت. نیلو باورت نمی شه پسره با این سن و سالش هنوز دو تا کتاب درست و حسابی نخونده بود. از بس که همه چیز رو آسون به دست آورده بود و هیچ انگیزه ای برای تلاش بیشتر نداشت. متکی به خودش نبود. من که خیلی خوشحالم قبل از اون که کار از کار بگذره شناختمش. پسره هنوز به بلوغ فکری نرسیده می خواست زن بگیره!

با کنجکاوی نگاهی به نیلوفر انداختم و پرسیدم:

- نیلوفر، شهریار چگونه؟ از زندگی باهاش راضی هستی؟

لبخند رضایت روی لبهای نیلوفر نقش بست و گفت:

- آره شهریار پسر خوبییه با وجود اختلاف سنی زیادش با من خوب درکم می کنه. خیلی صبور و با حوصله ست گاهی از این همه خونسردیش حرصم می گیره من از زندگی راضی ام فقی دوری از شماها برام سخته. پاهایم را که خواب رفته بودند دراز کردم و در حالی که با مشت روی آنها می کوبیدم:

- نیلو پنج شنبه عقد یکی از دوست هامه تو و شهریار رو هم دعوت کرده. میای بریم؟

نیلوفر با کنجکاوی گفت:

- کدوم دوستت؟

- ماهک. شوهرش از پسرهای کلاسمونه. همون روزهای اول عاشق ماهک شد. باید بیای ببینی. نگاه هاشون حرف ها و حرکاتشون اونقدر لطیف و عاشقونه ست که ادم هوس می کنه عاشق بشه.

نیلوفر با خنده گفت:

- ای کلک! پس هنوز هم حاضری عاشق بشی. من فکر کردم پژمان این هوس رو از سرت انداخته.

صدای مادرم که ما را برای خوردن شام فرا می خواند حرفهایمان را نیمه کاره گذاشت و هر دو راهی سالن شدیم.

پایان فصل چهارم

· شهریار نزدیک یک گل فروشی لوکس نگه داشت و من قبل از آن که شهریار پیاده شود و با سبد گلی که اصلا گلپایش با هم تناسبی نداشتند غافلگیرم کند از ماشینش پایین پریدم و سبد گلی با زنبق های بنفش انتخاب کردم و از فروشنده خواستم چند داوودی زرد نیز کنار آنها بگذارد.

به خانه ی ماهک که رسیدیم ساعت از شش گذشته بود. نوای شاد موسیقی خانه را می لرزاند. وارد سالن شدیم. چشم چرخاندم و مانی و ماهک را در جایگاهی که با غنچه های رز سرخ تزئین شده بود دیدم. ماهک با نگاه و لبخند شادی اش رابه حضار می بخشید. دور میز گردی که تقریبا در وسط سالن قرار داشت نشستیم. مراسم عقد تمام شده بود و حلقه های رد و بدل می شد. خانم زیبایی که کت و دامن شیری رنگی به تن داشت بالای سر مانی و ماهک ایستاده بود. از شباهتش به مانی حدس زدم که حتما مادر اوست مخصوصا چشم های سبز و کشیده شان که یک رنگ و یک حالت بود. کمی آن طرف تر مادر ماهک لبخندزنان با سیترا صحبت می کرد. پونه از راه رسید و خندان به طرفمان آمد. مهمان ها از بین میز و صندلی ها راه باز می کردند و تا هدیهایشان رابه عروس و داماد تقدیم کنند. بعد از اتمام مراسم مانی و ماهک دست در دست یکدیگر به مهمان ها خوش آمد گفتند و مهمان ها با دست و فریادهای شادی ابراز

احساسات می کردند. ماهک با دیدن ما خرامان به سمتمان آمد و من و پونه رادر آغوش کشید. لباس طلایی بلندی پوشیده بود با کفشهای زیبایی به همان رنگ و تاج طلایی که روی موهای مشکی اش جلوه ای خاص داشت. بی نهایت زیبا شده بود انگار موجودی افسانه ای! رضا از آن طرف سالن مانی را صدا زد و مانی در حالی که به زور چشم از ماهک برمی داشت به طرف رضا و آرمان رفت. نگاهم با آرمان در آمیخت. با اشاره ی سر سلام کرد و من بی لبخند جوابش را دادم. آرمان به ستونی تکیه داد بود و من در زاویه ی دیدش قرار داشتم. او خیره نگاهم می کرد. خدایا چقدر این نگاه ها دلنشین بود! مثل نوازش، لطیف و پرمحبت! مانی برگشت و در حالی که بازوی ماهک را می گرفت به سمت میز کناری ما به راه افتاد. آرمان و رضا جلو آمدند و با ما سلام و احوالپرسی کردند. نیلوفر و شهریار رابه آنها معرفی کردم. بعد از انجام معارفه شهریار، آرمان و رضا را دعوت به نشستن کرد و گفت:

- بفرمایید ما برای خودمون میز گرد تشکیل دادیم!

آرمان با نگاهی به شهریار پرسید:

- به نظر می رسه شما هم تازه ازدواج کردین؟!

شهریار نگاهی توام با مهربانی و عشق به نیلوفر انداخت و پاسخ داد:

- من و نیلوفر تابستون گذشته ازدواج کردیم.

آرمان نگاهی به من انداخت و با صمیمیت خاصی گفت:

- یاسمن خانوم از نیلوفر خانوم و آقا شهریار دعوت کنین که بعد از تعطیلات با ما هب کوه بیان.

اولین بار بود که مرا به اسم صدا می زد. از لحنش خوشم آمد صمیمی و دلنشین بود. همان طور که به آرمان نگاه می کردم گفتم:

- نیلوفر و شهریار ساکن لندن هستن و بعد از تعطیلات از ایران می رن.

آرمان با نگاهی متعجب به شهریار گفت:

- پس شما از شهر مه آلود و تاریخی لندن اومدین!

شهریار به نشانه ی تایید سری تکان داد و گفت:

- من هفده ساله که مقیم لندنم.

رضا تک سرفه ای کرد و بعد با نگاهی به شهریار گفت:

- با توجه به این که سالها دور از وطن بودین خیلی خوب فارسی صحبت می کنین اون هم بدون اصطلاحات انگلیسی که این روزها خیلی مرسومه!

شهریار لبخندی زد و گفت:

- آخه برادرهای من هم ساکن لندن هستن و ما همیشه با هم فارسی صحبت می کنیم.

آرمان نگاه تحسین آمیزی به شهریار انداخت و گفت:

- خیلی خوبه. بعضی ها همین که پاشون رویه قدم می ذارن اون ور مرز جویری صحبت می کنن که دیگه نشانه ای از

ایرانی بودن باقی نمی مونه!

شهریار که هنوز لبخند بر لب داشت گفت:

- ماحتی توی شرکت هم فارسی صحبت می کنیم. همه ی کارندهای شرکت ایرانی هستن. ما وسط اروپا به تیم
ایرونی درست کردیم با همون حال وهوی ایران ویه دکور سنتی که هر کدوم از مشتری های ایرونی یا انگلیسی ما
می بینن خوششون میاد ومتقاضی طراحی اون در منزلشون می شن.
رضا صندلی اش را جلوتر کشید وبا نگاهی کنجکاوانه به شهریار پرسید:
- شرکت شما در چه زمینه ای فعالیت می کنه؟
شهریار که در حال پوست گرفتن میوه بود با نگاهی به رضا پاسخ داد:
- ما یه شرکت خدمات ساختمانی داریم که علاوه بر دکوراسیون ساختمان در زمینه ی کنسرواتوری نصب همه نوع
کف های چوبی واکستنشن وبالکن سازی هم فعالیت می کنیم.
رضا با تکان سر گفت:
- چه جالب! به نظر می رسه که کارتون متنوع وسرگرم کننده ست.
شهریار پیش دستی حاوی سیب وخیارهای قاچ زده را روی میز گذاشت وگفت:
- بفرماید. میوه های ایران طعم بی نظیری داره. اونجا همه وقت سال همه جور میوه ای پیدا می شه اما طعم ومزه
نداره.
نیلوفر با خنده گفت:
- به میوه های اونجا که نی شه گفت میوه فقط در نقش میوه بازی می کنن!
همه زدند زیر خنده. در میان خنده نگاهم به آرمان افتاد که با شوق عجیبی به من نگاه می کرد. چشم های پر از
تمنایش حرف می زد ونوازش می کرد. خوب بود که مینا به مسافرت رفته بود وگرنه نمی دانم با نگاه های آرمان به
من چه حالی می شد. آرمان با نگاهی مشتاق وهیجان آمیز روبه من گفت:
- راستی از پنج شنبه بعد کلاس های استاد تشکیل می شه بیاین ها.
در دلم گفتم: «چرا آرمان میون این همه مشتاق وهواخواه منو انتخاب کرده؟! خدایا نه می توانستم اشتیاقش را پاسخ
دهم ونه می توانستم نسبت به این شوق بی تفاوت باشم.
پونه با بی خیالی خاصی گفت:
- ما که مثل استاد بیکار نیستیم که توی تعطیلات بیایم کلاس.
در تایید حرف پونه گفتم:
- منم فعلا نمی تونم بیام.
آرمان انگار وا رفت. در یک چشم برهم زدن شوق نگاهش پرید. آن قدر برایم اهمیت داشت که دلم نمی خواست
ناراحت بشود. برای لحظاتی ر خودش فرو رفت ومن که نمی خواستم خللی در روابط صمیمانه مان ایجاد شود با
لبخندی روبه او گفتم:
- حتما کلاس های استاد رو میام اما می خوام کلاس عکاسی هم برم.
پونه پرید وسط حرفم وبا نگاهی حیرت زده گفت:
ت با یه دست چند تا هندونه می خوای برداری؟
خندیدم وپاسخ دادم:
- هرچند تا که بتونم!

پونه با لحنی نصیحت آمیز گفت:

- فعلا بچسب به درس های دانشگاه کلاس های استاد حقانی هم که یه روز وقت آدم رو می گیره. فعلا همین ها برات کافیه. ذهنت رو گیج نکن از این شاخه به اون شاخه پریدن خوب نیست ها قبلا که می رفتی مجسمه سازی حالا عکاسی بعدا دیگه هوای چی بزنه به سرت خدا می دونه!
با لبخند گفتم:

- دوست دارم تجربه کنم. دوست دارم از این شاخه بپریم به اون شاخه می خوام این وسط استعدادم رو پیدا کنم.
آرمان با تحسین نگاهم کرد و به طرفداری از من گفت:

- گاهی آدم تا چیزی رو تجربه نکنه راضی نمی شه. در ضمن قل=ابلیت و توانائی های انسان باور نکردنیه. دو دو تا همیشه چهارتا نیست می تونه بسته به اراده ی ما هرچند تا که می خوایم باشه.
با نگاه از او تشکر کردم و متعاقب آن به طرف پونه برگشتم و گفتم:

- مگه شوهر خاله ات عکاس مجله نیست؟ بهش سفارش کن یه جای خوب برای آموزش مقدماتی برام پیدا کنه.
پونه با قیافه ی حق به جانبی گفت:

- باشه اما خسته می شی ها.

نیلوفر نگاهم کرد و با لبخند گفت:

- چه روزهایی بود! چه کیفی داشت اون کلاس وسط تابستون....

بعد نگاهی به شهریار انداخت و با شیطنت ادامه داد:

- دوماه رفتیم کلاس فقط گج بازی کردیم. قرار بود برای پایان کار یه عقاب بسازیم. من ویاسی کلی زحمت کشیدیم و یه موجود جدید خلق کردیم. پرنده ای که بدنش شبیه گنجشک بود و بال و پرش مثل عقاب!
همه خندیدند. شهریار همان طور با خنده گفت:

- نمی دونستم مجسمه هم ساختی... من حاضرم اونو به بالاترین قیمت بخرم!

پونه ابروهایش را با تعجب بالا انداخت و گفت:

- ایول! من نمی دونستم که آقایون ایرانی هم بلدن تشویق کنن فکر می کردم فقط بلدن استعداد خانم ها رو کور کنن!

رضا با خنده گفت:

- اطلاعات شما در مورد آقایون ایرانی متأسفانه ناقصه! آقایون ایرانی مشوقهای خوبی هستن و در عین حال فوق العاده قدرشناس و مهربونن.

با کنایه گفتم:

- وفوق العاده خودپسند!

لحن و کلام همه را به خنده در آورد.

مانی، آرمان و رضا زد و آنها بعد از عذرخواهی به طرف او رفتند. آن شب هر وقت که نگاهم به آرمان می افتاد یک جور هیجان غیر قابل وصف را در نگاهش می دیدم. چشم هایش حالتی خاص داشت و هنگامی که مشغول صحبت بودم به من زل می زد اما همین که نگاهش می کردم وانمود می کرد که حواسش به من نیست و نگاهش را می دزدید. انگار از من دلخو

صبح سیزدهم فروردین همه در خانه ی مامانی جمع شدیم. قرار بود دسته جمعی به باغ برویم. ماشین ها کنار دیوار طویل خانه ی مامانی منظم پارک شده بودند و روی سقف هر کدام از آنها سبزه ای که بیشتر به زردی می زد قرار شد. وارد خانه شدیم. فقط خدا می داند که چه قدر آن خانه ی آجری را دوست دارم. حیاط کاشی کاری شده ی بزرگ با درخت های انگور که روی داربست چوبی پخش شده و باغچه ای بزرگ پر از سبزی کاری و گل های رنگارنگ گلدان های شمعدانی و شب بو چند گلدان محبوبه دور تا دور حوض شش ضلعی منظم چیده شده بودند. همین که عصر می شد عطر گیج کننده ی محبوبه و شب بو درهم می آمیخت و خوش بوترین رایحه دنیا در فضا می رقصید. درست همان موقع که گل های لاله عباسی در رنگ های ترکیبی زیبا می شدند.

چند پله از ضلع شمالی حیاط به زیرزمین بزرگی منتهی می شد که از بچگی برایم جذابیت خاصی داشت. آن جا همه چیز پیدا می شد صندوقچه های بزرگ و کوچکی که پر از اشیاء قدیمی بودند و بقیچه های ترمه و اطلسی که جیزیه مامانی بود.... وای که چه بوی نم خوبی داشتند.

نزدیک ظهر همه با هم به باغ رفتیم و روزی بسیار خوب و خاطره انگیز را سپری کردیم.

بعد از تعطیلات کلاس ها در سال جدید شروع شد. دوشنبه بود و هوا ملایم و بهاری. به کلاس رفتم و روی صندلی اول در ردیف سوم نشستم. کمی بعد ماهک و مانی وارد شدند. چهره ی شاد ماهک از عشق و امید می درخشید. با او روبوسی کردم و بعد در حالی که کنارم می نشست مشغول تعریف شدیم. پونه و مینا هم که آمدند جمعمان کامل شد و کلاس را روی سرمان گذاشتیم. صدای آشنایی ما را میخکوب کرد. آرمان بود که بعد از خواندن شعری زیبا در وصف بهار سال جدید رابه همه تبریک می گفت و برای همه آرزوی سلامتی و موفقیت داشت. بعد از صحبت های آرمان ولوله و غوغایی به پا شد. صدای کشیدن صندلی های کهنه و چوبی صدای پیچ و صحبت و از همه بلندتر خنده ی بچه ها که تایید می کرد بچه های سال اول کامپیوتر واقعا شلوغ و شیطانند!... ماهک یک دفعه انگار چیز مهمی به ذهنش رسیده باشد فریادی کشید و گفت:

- یادم رفت بهتون بگم جمعه می ریم درکه...

مینا با خوشحالی گفت:

- چه خوب دیگه بهتر از این نمی شه!

پونه در حالی که بی حوصله آرنجش را به دسته ی صندلی تکیه داده بود گفت:

- برای تفریح و گردش می ریم یا باید حتما قله رو فتح کنیم؟

ماهک با مهربانی به پونه نگاه کرد و گفت:

- حیف نیست که توی این هوای بهاری این قدر بی حوصله ای؟ از صبح زود می ریم و صبحونه رو هم همون جا می خوریم...

بعد با نگاهی به من و مینا گفت:

- چگونه؟ موافقین؟

به نگاه ماهک لبخند زدم و گفتم:

- عالیه! حالا چه ساعتی حرکت می کنیم؟

ماهک با هیجان بیشتری گفت:

- ساعت هشت میدون درکه.

وبا خنده تاکید کرد:

- دیر نکنید ها.

سیترا خندان وارد کلاس شد. بلافاصله بعد از او استاد به کلاس آمد و بدون مقدمه درس را شروع کرد و یک ساعت ونیم بی وقفه صحبت کرد. بعد از این که استاد از کلاس خارج شد کلاسورم را بستم و از جایم بلند شدم. همراه بچه ها از کلاس خارج می شدم که کسی از پشت سر صدایم زد. با تعجب سرم را به عقب چرخاندم چشم هایم با نگاه آرام و نوازشگری برخورد کرد. آرمان بود که با عجله خودش را به من می رساند. از همان فاصله بی تفاوت پرسیدم:

- با من کار دارید؟

او که روبه رویم قرار گرفته بود با لبخند مهربانی گفت:

- بله چند دقیقه بیشتر مزاحمتون نمی شم.

یک آن ترسیدم فکر کردم که اگر آرمان از علاقه اش به من آن هم جلوی بچه ها حرف بزند مینا چه حالی می شود و چه فکری در مورد من می کند؟! هول شدم و دستپاچه به ماهک گفتم:

- شما برین بوفه من هم زودی میام.

دوباره به آرمان نگاه کردم. چشمهایش حالت عجیبی داشت. اشتیاق و هیجانی کنترل شده در نگاهش موج می زد. با

خودم گفتم: «مثل اینکه آرمان واقعا به من علاقت داره!»

با صدایی دلنشین گفت:

- امیدوارم سال متفاوت و خیلی قشنگی داشته باشین!

از لحن گرم و گیرایش یخم باز شد و بالاخره لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون.

نفس عمیقی کشید لبخند گوشه ی لبش پر رنگ تر شد و برق شوق نگاهش تندتر. در حالی که اندامش از آن حالت

انقباض اولیه خارج می شد از درون کیف کوچک چرمی که روی دوشش بود کارتی بیرون آورد و به طرفم گرفت:

- این آدرس یکی از موسسات هنریه که خیلی معتبره. می تونین برای کلاس عکاسی ثبت نام کنین من حتم دارم که

موفق می شین.

با تعجب کارت را گرفتم و گفتم:

- ممنون که به فکرم بودین!

رنگ پریده صورتش محو شد و با معصومیت خاصی گفت:

- به زحمت دارم براتون. می خوام اگه امکان داره از آقا شهریار بخواین در مورد رشته ی هوش مصنوعی پرس و جو

کنن. می خوام بدونم کدوم دانشگاه در لندن در این رشته فعالن و اگه بشه با این دانشگاه ها در ارتباط باشم. تصمیم

دارم از آخرین اطلاعات و دستاوردهای این رشته کمک بگیرم و یک ربات پیشرفته رو طراحی کنم.

از تعجب دهانم باز ماند. به تعجبم لبخند زد و با چشمهایی که هنوز می درخشید گفت:

- البته این کار زمان می بره. فعلا در حد حرفه شاید بتونم یه پروژه ی جدید برای سال آخر ارائه بدم.

با تعجب بیشتری نگاهش کردم و پرسیدم:

- شما از الان فکر پروژه ی پایانی هستین؟

خندید. چه قدر بامزه می شد. چال ریز چانه اش چهره اش را دوست داشتنی تر می کرد. نگاهش هم مثل لبهایش خندید و گفت:

- بیشتر به خاطر دل خودم می خوام کار کنم به جور علاقه است دیگه.

با لبخند گفتم:

- چه جالب! مثل این که همراه پیشرفت علم علاقه ها هم علمی و تکنیکی می شن!

خندید. من هم بی اختیار خندیدم. نگاه مژگان یکی از بچه های کلاس که هنوز نشسته بود به سمت ما چرخید و به من فهماند که خنده ام زیادی بلند بوده. دقیق تر به او نگاه کردم مهربانی و صمیمیت نگاه با شور و هیجان و کمی دلواپسی نگاهی خاص و جذاب را خلق کرده بود که حتی فولاد را هم آب می کرد چه برسد به قلب نازک و اعصاب حساس من! همان طور با اشتیاق نگاهش می کردم که گفت:

- البته هم شما به زحمت می افتین هم آقا شهریار.

لبخندی زد و گفتم:

- هنوز که کاری نکردم. اما همین امشب به نیلوفر زنگ می زنم شاید تونستن بروشور چند دانشگاه معتبر رو گیر بیارن و برای من بفرستن. این جوری بیشتر اطلاعات به دست میارین.

با نگاه و لبخندی گرم تشکر کرد و گفت:

- نمی دونم چه جوری این لطف شما رو جبران کنم.

لحظه ای برقی از تردید از چشم هایش گذشت و بعد پرسد:

- شما به شعر علاقه دارین؟

من که انتظار چنین سوالی را نداشتم لحظه ای فکر کردم و بعد گفتم:

- زیاد نه!

جا خورد ولی لبخند زد و گفت:

- دفتر فرهنگ یه شب شعر برگزار کرده. عصر چهارشنبه ساعت پنج می خواستم ازتون بخوام که تشریف بیارین اما مثل این که این جور مجالس براتون جالب نیست!

بعد با لبخند عمیق تری ادامه داد:

- من فکر می کردم با توجه به لطافت و حساسیت روح خانم ها آقایون به زحمت بتونن صندلی خالی گیر بیارن اما انگار قرار نیست خانم ها استقبالی از این شب شعر بکنین!

ان قدر صمیمی و صادق بود که از کنایه ی ظریفش ناراحت نشدم و با خنده ای از ته دل گفتم:

- البته من اون قدر هم نسبت به شعر و شاعری بی تفاوت نیستم. حتما در این جلسه شرکت می کنم خانم جلالی که عاشق شعره حتما با هم می آییم!

قصدم این بود که آرمان را متوجه ی مینا بکنم و به او بفهمانم که به مینا بیشتر می خورد تا من. ولی متوجه منظورم که نشد هیچ شوق بیشتری هم به نگاهش ریخت و با لبخندی از سر شیطنت گفت:

- مثل این که استاد حقانی علی رغم تلاش موفق نشده شاگردهاش روبه شعر و شاعری ترغیب کنه!

به دفاع از و با لحنی قانع کننده گفتم:

- استاد خیلی تاثیر گذاره من که واقعا به اون مديونم. من اغلب شب ها تا ديروقت بيدار مي مونم وروى تک تک حرف هاى استاد فکر مي کنم تازه مثنوى خون هم شدم. روحيه وديد گاهم هم نسبت به همه چيز کلي عوض شده. - خيلي خوشحالم.

با تشکر و قدردانى گفتم:

- البته شما بي اندازه لطف کردين که ما روبا استاد آشنا کردين.

با تواضع هميشگى اش پاسخ داد:

- استاد هميشه سر راه انسان هاى مشتاق قرار مي گيره.

نگاهى به ساعت منداختم وبعد روبه آرمان پرسيدم:

- حالا اين شب شعر چه جور شب شعريه؟

· لبخند مهربانى زد وگفت:

- البته هدف اصلى جلب توجه دانشجوها به شعره. چند تا از دانشجوهاى سال بالايى شعرهاى خودشون رو مي خونن وبعد يه استاد معروف ادبيات در مورد نقش طبيعت وجايگاهش در فرهنگى ايرانى صحبت مي کنه.

سرى تکان دادم وگفتم:

- بايد موضوع جالبى باشه ادبيات ما هم که دامنه وسيعى داره!... ممنون که گفتيد. از طرف شما به خانم جلالى هم مي گم که حتما چهارشنبه بياد. من ديرم شده با اجازه مي رم پيش بچه ها.

لبخندى زد. کف دستش را لحظه اى روى چشمهايش گذاشت وچند بار سرش را تکان داد:

- ببخشيد خيلي وقتتون رو گرفتم.

در حالى که از حرکات بامزه اش خنده ام گرفته بود به طرف سالن رفتم واز پله ها سرازير شدم. چقدر جاخورد وقتى که گفتم مينا را از جانب او دعوت مي کنم وچه قدر از طفره رفتن من با زيرکى خاص از اين موضوع که او فقط مرا به

شب شعر دعوت کرده لذت برد. با وجودى که از او خوشم آمده بود ولى تصميم گرفتم ديگر با او صحبت

نکنم. آرمان به مينا تعلق داشت به او که از صميم قلب دوستش داشت.

تا به بوفه رسيديم بچه ها دست تکان دادند وبا فرياد مرا متوجه ي خودشان کردند. هنوز به آرمان فکرمى کردم به

پسر مهربانى که فکرهاى بزرگى در سر داشت وپراز انگيزه وحس پيگيرى بود. مينا دستپاچه پاکت آب ميوه رابه

طرفم گرفت وبا نگاه کنجکاوى پرسيد:

- چى مي گفت آرمان؟!

يك جور دلخورى در چشم هاى مينا موج مي زد. حدسم درست از آب درآمده بود. او نه از آرمان توقع داشت که مرا

صدا کند و نه از من توقع داشت که يك ربع شايد هم كمى بيشتتر با آرمان صحبت کنم. خدايا چه برزخى! نگاه دلخور

مينا را با لبخندى صميمى جواب دادم وگفتم:

- آرمان از من خواست که در مورد چند تا از دانشگاه هاى لندن از شهريار پرس وجو کنم.

پونه که تا گردن در صندلى فرو رفته بود با تمسخر گفت:

- مگه آرمان به جز صحبت در مورد درسو دانشگاه حرف ديگه اى هم بلده!

جرعه اى از آب ميوه را فرو دادم وگفتم:

- راستى بچه ها چهارشنبه شب شعره.

بعد به مینا نگاه کردم وبا لبخند معنی داری افزودم:

- آقا آرمان ما رو هم دعوت کرده!

گل از گل مینا شکفت با شوق و هیجان نگاهم کرد و پرسید:

-!...آرمان خودش گفت که بیائیم؟!

از جواب دادن طفره رفتم وبا لحنی دلگرم کننده به مینا گفتم:

- تو و آرمان نرین شب شعر پس کی بره؟ واقعا که به هم شبیهین هر دو اهل مطالعه اهل شعر شعر و شاعری!

مینا به وجد آمد و برقی از رضایت در چشم هایش درخشید. به یاد حرف هایی افتادم که چند دقیقه پیش بین من و آرمان رد و بدل شده بود. از این که مینا را ا جانبش دعوت کرده وبا زرنگی حرف توی دهانش گذاشته بودم کاملا راضی بودم.

مینا آنقدر خوشحال شده بود که اجازه ی صحبت به کس دیگری نمی داد. با لبخند گفت:

- من از الان شرط می بندم که این پسر آینده ی روشنی داره. همش ت فکر آینده ست!

سیترا در حالی که غش غش می خندید با کنایه به مینا گفت:

- تو هم که دلت می خواد به هر وسیله ای هست چهارچنگولی پیری توی آینده اش!

با این حرف سیترا همه خندیدند. سیترا در حالی که از خنده اشک به چشمش آمده بود گفت:

- این وسط فقط آرمانه که عین خیالش نیست. دخترهای کلاس دنبال بهونه ان تا یک کلمه با اون حرف بزنی. اما آقا تو فکر درسه. به هیچ کس هم محل نمی ذاره خیال ازدواج هم نداره.

بعد همان طور که می خندید رو کرد به مینا و گفت:

- تو هم بی خیالش شو به نفعته!

ماهک با نگاهی به ساعتش دستپاچه گفت:

- عجله کنین الانه که کلاس شروع بشه واستاد هیچ کدوممون رو راه نده!

ساعت بعد بچه ها خداحافظی کردند و به خانه رفتند ولی من باید سر کلاس مکانیک حاضر می شدم. به خانه که رسیدم حسابی خسته بودم. بعد از عوض کردن لباسهایم به هال برگشتم واز روی کارتی که آرمان به من داده بود شماره ی موسسه را گرفتم چند بوق آزاد و به دنبال آن خانمی که مودبانه جواب تلفن را می داد. توضیح دادم که مایلم در کلاس های عکاسی شرکت کنم و فقط چهارشنبه و پنج شنبه ها عصر وقت آزاد دارم و آن خانم با لحن مهربانی جواب داد که می توانم پنج شنبه ها ساعت 2 تا 4 در کلاس های عکاسی شرکت کنم. البته از دو هفته ی بعد. مادرم در آشپزخانه بود. خوشحال و خندان به سراغش رفتم. پشت میز نشسته بود و سالاد درست می کرد. نگاهش کردم. اخم هایش درهم بود انگار از چیزی ناراحت بود. یک برگ کاهو از توی سینی برداشتم و در حالی که گاز می زدم گفتم:

- چیزی شده؟

مادرم با نگاه تندی به من گفت:

- نخیر چیزی نشده.

با سماجت گفتم:

- حالا دیگه مطمئنم که چیزی شده می گین یا باید گریه کنم تا دلتون به رحم بیاد؟

مادرم لبهائش را جمع کرد انگار خودش را کنترل می کرد تا نخندد. با صدای بلندی گفت:

- همه دلشون می خواد دختر داشته باشن تا مونسشون باشه خیر سرم منم دختر دارم...

خندیدم وبا دو انگشت دستم که همزمان در هوا تکان می دادم گفتم:

- تازه دو تا هم دارین دو تا خودبش رو!

صندلی را کنار کشیدم وروی آن نشستم مادر لبخند محوی زد وگفت:

- چه فایده؟ اون که اون ور دنیاست تو هم که انگار نه انگار دختر می.

حلقه ای گوجه فرنگی به دهان گذاشتم و گفتم:

- چرا؟

مادرم با حرص گفت:

- چرا نداره! چه گلی به سرم زدی که دلم خوش باشه؟ یه پنج شنبه، جمعه بی کاری به جای این که با هم بریم بیرون

بگردیم یا بریم مهمونی یا اصلا نه بشینیم تو خونه دو تا کلمه حرف بزیم مدام از این کلاس می پری به اون کلاس!

از جایم بلند شدم دستم را دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

- شما نمی دونین چه قر به این کلاس ها احتیاج دارم. چند وقت دیگه تابستون می شه اون وقت از صبح تا شب

کنارتون می مونم.

مادرم با طعنه گفت:

- بزرک نمیر بهار میاد...اون وقت هم یه بهونه ای، کلاسی چیزی برای خودت می تراشی.

بوسه ای به گونه اش زدم و گفتم:

- نه خیر صبح ها توی خونه می مونیم با هم حرف می زنیم و غذاهای خوشمزه درست می کنیم. بعد از ظهر هم می زنیم

بیرون. شب ها هم شما برام قصه می گین تا خوابم ببره.

دستم را کنار زد وگفت:

- داری خفه ام می کنی این قدر خودت رو لوس نکن.

بعد سرش را چرخاند وبا نگاهی دقیق به صورتم گفت:

- بابات قراره برات ماشین بخره تا دیگه توی مسیر رفت و آمد وقتت هدر نره...

پریدم وسط حرفش وبا جیغی از خوشحالی گفتم:

- راست می گین...جون من؟!

مادرم با اخم گفت:

- وا...درغم چیه!

- پس باید تابستون برم کلاس رانندگی.

مادرم با حاضر جوابی گفت:

- دیدی گفتم که هر جور شده یه کلاس می تراشی برای خودت!

بوسه ای دیگر به گونه اش زدم و گفتم:

- الهی قربون مامان خوشگلم بشم دوتایی با هم می ریم کلاس رانندگی خوبه؟

لبخند رضایتی گوشه لبهای مادرم نشست از جایش بلند شد کاسه ی سفالی کوچکی را از داخل کابینت بیرون آورد و جلویم گذاشت و گفت:

- بگیر برای خودت سالاد بریز این قدر به این ظرف ناخونک نزن عین بچه ها!
ظرف را گرفتم و بعد از تشکر گفتم:

- شما که می دونین وقتی پای سالاد در میونه قلب من تالاپ و تولوپ می کنه!
مادرم شیشه ی سس را هم از یخچال بیرون آورد و روی میز گذاشت و گفت:
- اگه جای سالاد غذا می خوردی این قدر لاغر نبود!

شاد و بی خیال خندیدم و گفتم:

- چیه بده... دخترتون قلمیه؟

تلفن زنگ زد. نیلوفر بود مادرم بعد از صحبت و سفارش های همیشگی به نیلوفر گوشی را به من داد. احوال نیلوفر را که پرسیدم از او خواستم خودش یا شهریار هر جور شده چند بروشور از دانشگاه های لندن گیر بیاورند و همراه با اطلاعاتی در مورد رشته ی هوش مصنوعی برای من بفرستند.

بعد از تلفن به اتاقم رفتم موسیقی ملایمی گذاشتم و جلوی آینه کمی با موهایم ور رفتم. چقدر موهایم بلند شده بود. آنها را برس زدم و اطراف شان هایم پخش کردم. چشمهایم بعد از مدتها می درخشید. باز پر از نشاط بودم و سرزندگی می خواستم زندگی کنم مبارزه کنم و خوشبختی را از آن خودم کنم. ناگهان توی آینه تصویر آرمان را دیدم. انگار پشت سرم ایستاده و با نگاه نوازشگری زل زده بود به من. توی آینه همه مه شد. صدای ضربان قلبم را می شنیدم. انگار قلب آینه هم تند م زد. تصویر به من نزدیک تر شد تا با من یکی شد... حس بکری داشتم که برای خودم هم غریبه بود. چهره ام شکفت. دستم را روی قلبم گذاشتم و با خودم گفتم: «بازچه مرگم شده؟!»
انگار نسیم بهشتی می وزید. پرده ی تور داشت می رقصید قلبم داشت چیزی را از من پنهان می کرد. گیج بودم چرا این شور و التهاب رهائیم نمی کرد؟! تصویر کم کم محو می شد. آرمان داشت از توی آینه برایم دست تکان می داد. ناگهان تمام احساسات مطبوع چند لحظه پیش از وجودم رخت بر بست.

کمی از 9 گذشته بود که به راه افتادیم. بچه ها شاد و سرحال در طول مسیر حرکت می کردند. مردم در دسته های کوچک و بزرگ در تردد بودند. عطر دل انگیز بهار شور و نشاطی خاص به همه می بخشید و من از جریان این هوای مفرح به درون ریه هایم غرق لذت بودم. با صدای ماهک به خودم آمدم:

- چیه یاسی امروز کم حرف شدی؟!!

سیترا با لحن شوخی به ماهک گفت:

- چیزی نیست. تحت تاثیر طبیعت قرار گرفته یه چیزی تو مایه های خلسه!
ماهک با لبخندی شیرین به من نگاه کرد و گفت:

- یاسی مثل گل یاسه حسش هم مثل خودش و اسمش لطیفه.

سیترا چهره درهم کشید و روبه ماهک گفت:

- حتما از دیدگاه تو ما زبر و خشن هستیم مثل کاکتوس!

ماهک با خنده دستی پشت کمر سیترا زد و گفت:

- دقیقا! چه تشبیه به جا زیبایی!

سیترا با دلخوری گفت:

- خوب دوست پونزده ساله ات روبه دوست های جدیدت می فروشی ها!

پونه که به نفس نفس افتاده بود با البتماس گفت:

- مگه مسابقه ی دو گذاشتین؟ یه کمی یواشتر نفسم گرفته!

ایستاد و کوله اش را روی زمین گذاشت و در حالی که دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشته بود گفت:

- یه دقیقه صبر کنین. قسه ی سینه ام درد می کنه!

مینا هم ایستاد و بطری آب را از کوله اش بیرون آورد. سیترا با نگاهی به پونه وبعد به کوله اش گفت:

- دختر مجبور بودی کوله ی به این بزرگی با خودت بیاری؟ اورست که نمی ریم.

پونه با نفس نفس گفت:

- تقصیر منه که برای همه تون ناهار آوردم اونم یه ناهار با چخت سفارشی!

سیترا ذوق زده گفت:

- حالا چی هست این ناهارت که دهنمون رو آب انداخته؟

پونه با خنده به سیترا نگاه کرد و گفت:

- به دلت صابون نزن دهننت هم بی خود آب نیفته که به تو یکی تعارف نمی کنم.

سیترا پشت چشمین ازک کرد و با عصبانیت گفت:

- به جهنم! چشمت کور خودت بشین و همه اش رو بخور تا موقع برگشت بارت سبک بشه و ما رو علاف خودت نکنی.

بچه ها کناره قهوه خانه ای ایتساده بودند وانتظار ما را می کشیدند. نزدیک تر که رسیدیم بابک با نگاهی به ما گفت:

- صبحونه رو همین جا می خوریم وبعد راه می افتیم.

روی عینکش را بالای سرش زد و گفت:

- من با خودم صبحونه آوردم.

بابک با خنده گفت:

- عجله نکنین رویا خانوم. قراره ما چند نوبت صبحونه بخوریم!

بچه ها خندان روی تخت بزرگ قهوه خانه نشستند. مادر یک طرف و پسرها در طرف دیگر که البته آرمان و بابک جایشان نشد و به زمت روی لبه ی تخت نشستند. با وجودی که هوا گرم نبود عرق کرده بودن و پشت گردنم می سوخت.

بعد از صبحانه همه پر انرژی تر از قبل به حرکتان ادامه دادیم. اشکان جدی گفت:

- بچه ها بیاین تا قله مسابقه بدیم.

بابک با کنجکاوی پرسید:

- هرکی زودتر رسید چه کار کنه؟

اشکان با پوزخند گفت:

- هیچی دستش رو بزنه به قله و برگرده!

رضا با دست زد پشت سر اشکان و گفت:

- خیلی بی مزه ای تو!

سیترا با خنده گفت:

- اونی که زودتر رسید فوری برنگرده یه پرچم روی قله نصب کنه که همه بدونن این قله فتح شده اونم توسط

دانشجوهای سال اول کامپیوتر!

همه خندیدیم. بطری آب را از کوله ام برداشتم و جرعه ای از آن نوشیدم و به اطراف نگاه کردم. رویا به همه شیرینی

تعارف کرد و پسرها با خنده به طرف ظرف شیرینی خیز برداشتند.

مانی با پوزخند گفت:

- فعلا بخندید. هفته ی دیگه همین موقع می بینمتون که همه در حال گریه این دکتر تدین با سوال های مریخی اش

همه تون رو حیرت زده می کنه. حتی اگه امتحان اوپن بوک هم باشه باز توی سوال های می مونین!

بابک سر تکان داد و گفت:

- گفتم امتحان و کردی کبابم! من که از بیخ عربم. از اول سال هیچی نفهمیدم خدا می دونه چند بگیرم.

اشکان با لبخند چند قدم به طرف آرمان برداشت دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت:

- به جای همه ی شما آقا آرمان از استاد به بیست قشنگ می گیره! اصلا این پسر استعدادش توی فیزیک معرکه اس.

بابک سری به نشانه ی تایید تکان داد و گفت:

- اونکه انشتین قرنه... این جور می که پیش می ره کم کم انشتین و نیوتن رو هم زیر سوال می بره!

نگام با آرمان تلاقی کرد. قلبم با تمام قدرتش می زد. او بلافاصله به طرز ناشیانه ای سرش را چرخاند. ماهک فرصت

شوخی به بچه ها نداد و در حالی که دست هایش را به سینه می زد گفت:

- یه کم جدی باشین یه دفعه دیدین همه از این درس افتادیم ها...

اشکان پرید وسط حرف ماهک و گفت:

- من که از ترم پیش در حال سقوط آزادم!

ماهک نگاهی جدی به آرمان انداخت و گفت:

- اگه می شه می خوام خواهش کنم هفته ی آینده بعداز نهار تا شروع کلاس که آزادیم اشکال هامون رو رفع کنین.

آرمان با تواضع همیشگی اش گفت:

- من حرفی ندارم البته اگه چیزی بلد باشم.

مینا صدایش را صاف کرد و گفت:

- فکر خوبی من که چند تا اشکال اساسی دارم.

پونه یواشکی در گوشم گفت:

- خانم اشکال دار هم شد!

به زور جلوی خنده ام را گرفتم. نگاهم به آرمان افتاد. خدای من! داشت با موج های گرم نگاهش نوازشم می کرد. قلبم

ریخت. (خب جمعش کن) وای چه نگاه گرم و آرمش بخشی چه حس امن و قشنگی. به وجد آمدم ولی فوراً به خودم

نهیب زدم. نمی خواستم حتی با نگاهی به آرمان به عزیزترین دوستم خیانت کنم. ندای وجدانم را پذیرفتم و رویم را

از آرمان برگرداندم. رویا و رضا برای همه چای می ریختند. این بار آنها وسایل چای با خودشان آورده بودند. اشکان

گفت:

- تا آرمان رو داریم غم نداریم. حالا باید فقط درس بخونیم و دعا کنیم که همه ی نمره ی میان ترم رو بگیریم.
رویا همان طور که چای می ریخت نیم نگاهی به جانب اشکان انداخت و گفت:
- پسر خوب دعای شب امتحان که فایده نداره. دعایی ارزش داره که در زمان شادی واز سر شکر باشه نه وقت نیاز
و احتیاج. این جوری که دعا ارزش خودش رو از دست می ده.
اشکان با خنده گفت:
- ای بابا سخت نگیرین. بذارین مایه گوشه بشینیم و دعامون رو بکنیم.
بابک با دست زد پشت سر اشکان و گفت:
- روی حرف رویا خانوم حرف نزن.
مانی با لحن شوخی گفت:
- آخر ترم همه باید به خاطر نمره سگ دو بزیم!
ماهک با نگاهی به من گفت:
- یاسی دورینت همراست هست که عکس بگیری؟ منظره ی زیبایی از این زاویه پیدااست.
با لبخند گفتم:
- آره همراهه همون جا بایستید تا به عکس تاریخی بگیرم!

پایان فصل پنجم

بلند شدم و چراغ اتاق را روشن می کنم. قاب عکس چوبی و مستطیل شکل روی میز رابرمی دارم. به عکس داخل
قاب نگاه می کنم با چنان شور و اشتیاقی که انگار بار اول است که آن را می بینم. عکس را لمس می کنم. مانی و ماهک
در وسط ایستاده اند. مانی دستش را دور گردن ماهک انداخته ماهک با لبخند انگار زل زده است به من... از نگاه
ماهک دلم می سوزد. آتش می گیرد. ماهکم چه قدر شاد بود افسوس که طوفان تقدیر گل وجودش را پژمرد! من کنار
ماهک ایستاده ام پونه و مینا و سیترا به ترتیب نفرات بعدی اند. کنار مانی، آرمان و رضا ایستاده اند و بابک و اشکان روی
پنجه های پا نشسته اند.

این عکس فصل مشترک دوستی ها را فریاد می کشد... عشق را جلوه گر می سازد و شادی ها و بی خیالی های بچگانه
ی ما را... بلوز آرمان آبی است. روسری من مانتوی ماهک هم آبی است. رنگی که من دوست دارم رنگ عشق
و خوشبختی. در همان نگاه اول می شود فهید که در این عکس آبی غالب است. ابرهای خاکستری باران زا بخش کمی
از عکس را پوشانده اند. دوباره و دوباره به کس نگاه می کنم. انگار همه بچه ها یکهو از عکس بیرون می آیند. انگار باز
همه دور هم جمع می شویم می گوئیم و میخ ندیم. ماهک دوباره شاد می شود مثل همان وقت ها سیترا مهربان می
شود و آرمان انگار می گوید «خانه دوست کجاست؟»

من از بچه ها عکس می گرفتم که رویا لبخند زنان جلو آمد و گفت:
- خوشگل خانوم! برو و ایستا به عکس دسته جمعی بگیرم. حیفه تو عکس نباشی.
و چه عکسی گرفت رویا. همان موقع بود که قلب خرشید گرفت. هوا ابری شد. چشمم به چشم آسمان افتاد نم باران به
صورتم خورد. بغض آسمان ترکید و اشک ابرها سیل آسا فرو ریخت. همه با عجله دویدند تا در اولین قهوه خانه پناه

بگیرند. مانی دست ماهک را گرفته بود و خنده کنان همراه خودش می کشید. پشت سر آنها مینا بود که کاپشنش را روی سرش انداخته بود و بعد هم پونه وسیترا. داشتم می دویدم که ناگهان سنگی زیر پایم لیز خورد. در همان حال وحشت بودم که کسی از عقب با قدرت مرا کشید. چند سنگریزه از زیر پاهایم به پایین غلتید. صدای قلبم مثل طبل بود و بدنم را می لرزاند دهانم خشک شده بود. برگشتم به عقب تا از ناجی ام تشکر کنم. آرمان وحشت زده و نگران نگاهم می کرد. هنوز کوله ام را گرفته بود. با نگاه از او تشکر کردم. طوری نگاهم می کرد که انگار می خواست خیالش راحت شود صدمه ای ندیده ام. وای خدای من! نگرانی و دلواپسی نگاهش داشت دیوانه ام می کرد. محو نگاهش بودم. کم کم آرام شد. نگرانی هایش پر کشید و اشتیاق و نوازش چشمهایش را پر کرد. با صدایی مهربان گفت:

- خوبی؟

بالبخندی لرزان گفتم:

- خوب ممنون. شما امروز فرشته ی نجاتم بودین.

از نوازش داغ نگاهش سوختم، گر گرفتم. انگار نه انگار که هوا بارانی بود. همه زیر آلاچیق اولین قهوه خانه پناه می گرفتند اما من عجله ای نداشتم. می خواستم خیس شوم. می خواستم باران را بنوشم. حس قشنگی همراه باران در من خزید. چه شوری چه غوغایی در روحم بپا شد خدا می داند. دلم می خواهد این قسمت از فیلم زندگی ام را روی تکرار بزنم.... تکرار و تکرار....

از روسری و مانتویم آب می چکید. دستهایم رابه سینه قلاب کردم و به دیوار نمناک قهوه خانه تکیه دادم. پونه و مینا رفتند تا روسریهایشان را عوض کنند. آرمان با لیوانی چای به من نزدیک شد و با لبخند مهربانی گفت:

- بیا بخور. به کم گرمت م کنه داری از سرما می لرزی.

واری خدای من! چه لحن گرم و صمیمی هرم آن را روی پوستم احساس می کردم. خدا را شکر که مینا و پونه نبودند و ماهک هم با رویا سرگرم گفتگو بود و هیچ کس یک دنیا مهر و عطوفت را در نگاه آرمان نمی دید. تشکر کردم و لیوان چای را گرفتم. قندها را کف دستم گذاشت و گفت:

- خیلی منو ترسوندین.

- خودم هم خیلی ترسیدم اما درست به موقع نگهم داشتن.

آرمان با خنده گفت:

- تو اون لحظه فکرمی کردم اگه بند کوله ات پاره بشه چه کار کنم.

- هیچی تازه از دستم راحت می شدین ویه نفسی می کشیدین! شاید یه روز هم کلاس تعطیل می شد. فقط مجبور بودین تا مدتها یه دسته گل رو روی صندلیم تحمل کنین.

ابروهایش درهم رفت و با اخم گفت:

- زبونت رو گاز بگیر دختر!

بعد با نگاهی دقیق و موشکافانه به من گفت:

- یک روز هم نمی شه جای خالی رو تحمل کرد.

با کنایه گفتم:

- ولی انگار همه ی اینها حرفه چون این ترم من توی سه تا از کلاس ها نیستم.

با لحن گرم و آهسته ای گفت:

- مثل این که گوشه و کنایه هم خوب بلدی بزنی زبونت خیلی تلخه!
وبعد از مکث کوتاهی در حالی که هنوز با اشتیاق نگاهم می کرد گفت:
- تا ماشین ده دقیقه بیشتر راه نیست می رم برات کاپشنم رو بیارم....
پریدم وسط حرفش و گفتم:
- تو رو خدا نرین اصلا سردم نیست همه می فهمن اون وقت خیلی بد می شه.
وا رفت. با تعجب پرسید:
- تو از چی می ترسی دختر؟
چیزی نگفتم. همان طور که نگران نگاهم می کرد گفت:
- می ترسم سرما بخوری.
- خیالتون راحت من به این سادگی ها سرما نمی خورم.
- خیال عاشق هیچ وقت راحت نیست. عاشق همیشه نگرانه.
تم لرزید. چشم هایش درخشید و با لحن خاصی گفت:
- می بینید سردی رفتار شما نمی تونه حتی ذره ای از آتش عشق من رو خاموش کنه. من روز به روز عاشق تر می شم.

انگار بدنم یک دفعه آتش گرفت. سرم را پایین انداختم. با همان لحت عاشقانه گفتم:

- امروز روز قشنگی بود و به یادگاری ابدی توی قلبم گذاشت.

نگاهش را روی صورتم چرخاند و افزود:

- می دونی یادگارهای مونس شبهای تنهایی منه؟ اون ها رو از قلبم بیرون می کشم نگاهشون می کنم و دوباره می دارم توی قلبم.

داشتم می لرزیدم. مینا و پونه از دور برایم دست تکان دادند و من با عذرخواهی کوتاهی به طرف آنها رفتم. تا پایین دویدم. سوار ماشین که شدیم آرمان برای همه بستنی خرید و ما در حالی که از سرما می لرزیدیم بستنی ها را با ولع خوردیم. چه روزهایی بود... به خانه که رسیدم فوراً لباسهایم را عوض کردم و دوش آب گرمی گرفتم. داشتم موهایم را خشک می کردم که تلفن زنگ زد آرمان بود. با مهربانی احوالم را پرسید.

آرمان روزهای یکشنبه بع از ناهار در کلاس کوچکی اشکالات درسی بچه ها را رفع می کرد. او بعد از این که با صبر و حوصله جواب تمام بچه ها را میداد نیم ساعتی با من مکانیک کار می کرد. این پیشنهاد خودش بود. می خواست مرا به فیزیک علاقمند کند و موفق هم شد. من با فرمول ها آشتی می کردم و با اشتیاق در خانه تمام مطالبی را که آرمان برایم توضیح می داد مرور می کردم.

کلاس های عکاسی برایم هیجان غیرقابل وصفی داشت. از ثبت لحظه ها بر روی فیلم لذت می بردم. امتحانات پایان ترم شروع شد. من که در طول ترم حسابی درس خوانده بودم آمادگی کامل داشتم. می خواستم شکست های ترم قبل را با کسی معادل بالا در این ترم و گرفتن چند واحد اضافه د ترم آینده جبران کنم.

چند ضربه به در خورد. بدنم را تکان دادم و در حالی که سرم را از زیر بالش بیرون می اوردم گفتم:

- بباین تو بیدارم.

مادرم با لبخند وارد شد و روی صندلی نشست. از جایم بلند شدم و رو به او گفتم:

- تازه چه خبر؟

مادر پاکت نامه ای را به طرفم گرفت و گفت:

- شب خاله اینا شام میان اینجا امتحانات رو که دادی زود بیا خونه.

نگاهی به پشت پاکت انداختم و با دیدن خط نیلوفر لبخند زدم. مادرم با نگاهی دقیقه و موشکافانه به من گفت:

- این شب بیداری ها پاک به همت ریخته رنگ به روت نمونده.

بدنم را کش و قوسی دادم و گفتم:

- امروز دیگه راحت می شم. فردا یه خرید درست و حسابی می ریم و کلی با هم خوش می گذرونیم. حالا اون اخم های

قشنگتون روباز کنید و بخندین.

اخم های مادرم در یک چشم برهم زدن به لبخند تبدیل شد و گفت:

- پاشو بیا صبحونه ات رو بخور.

همراه مادر به طرف آشپزخانه راه افتادیم. قابلمه روی گاز قل قل می کرد. بوی خوش مرغ آشپزخانه را پر کرده

بود. صندلی را عقب کشیدم و بی حوصله روی آن نشستم. مادرم روبه رویم نشست و هویج های داخل سبدها را تند تند

تراشید. بی اشتها لقمه ای گرفتم و با جرعه ای از چای آن را بلعیدم. مادرم انگار می خواست حرفی بزند مردد به من

نگاه می کرد. زیر چشمی او را می پائیدم. خیلی عصبی شده بود آن روزها نمی دانم شاید هنوز غصه مرا می خورد. آن

قدر حرکت کارد را تند کرد تا بالاخره دستش را برید و با فریادی کارد را انداخت و از جایش بلند شد. در حالی که به

طرف کابینت می رفتم گفتم:

- آخه مادر من مگه مسابقه ست؟ یه کم بواشتر با این هویج های بیچاره ور می رفتین؟

مادرم انگشتش را زیر آب گرفت و گفت:

- حواس نمی مونه برای آدم.

چسب زخم را از توی جعبه ی داروها برداشتم و در حالی که آن را باز می کردم گفتم:

- اگه ما بخوایم می مونه. حواس مال ماست تحت اختیار ما!

بالاخره حرف از دلش ریخت بیرون و با حالتی عصبی گفت:

- زن عموت چند روز پیش با من صحبت کرد. می خوان بیان برای خواستگاری می کن هیچ عجله ای ندارن فقط می

خوان یه نشونه ای چیزی بذارن تا هم درس تو تموم بشه هم شهاب سروسامون بگیره.

حرفهایش مثل پتک توی سرم خورد. شهاب مثل بردارم بود. ما از بچگی با هم بزرگ شده بودیم. قطره های خون از

انگشت مادرم می ریخت توی سینک ظرف شویی. دلم ضعف رفت. مادرم چسب را روی انگشتش گذاشت و با عجله

دو سر چسب را به هم رساند. نگاهم روی انگشت او ثابت ماند. با لحن غمگینی گفت:

- زن عمو می گه عقد دختر عمو و پسر عمو توی آسمون ها بسته شده.

حرصم گرفت. مادرم نگران بود و رنگ صورتش مثل گچ دیوار سفید شده بود. ادامه داد:

- شهاب پسر خوبیه این وسط یه آزمایش ژنتیک می مونه که حتما باید انجام بدین.

خون توی مغزم جوشید. با درماندگی به مادرم نگاه کردم و گفتم:

- یعنی می خواین شوهرم بدین؟ انگار ازم سیر شدین!

• نگاه نگران مادر با دلخوری نگاهم گره خورد. مادرم با دست توی صورتش زد و گفت:

- خدا منو بکشه اگه از تو سیر بشم! یاسمن جون من نکرانتم. دلم می خواد سر وسامون بگیري از این کسالت بیرون بیای وشاد وسرحال ببینمت. مثل شهاب کمتر پیدا می شه.

احساس بدی داشتم. باز خودم را لعنت کردم. باز به خودم فحش دادم. اگر مثل احمق ها پایم را زمین نمی زدم و پڑمان را انتخاب نمی کردم حالا مادرم شهاب را برایم تجویز نمی کرد. احساس بدبختی می کردم. بقیه ی حرف های مادرم بیشتر به هذیان شبیه بود.

- توی این دوره زمونه به کمتر کسی می شه اعتماد کرد. ما شهاب رو از بچگی می شناسیم. عمو وزن عموت هم که دیگه توی خوبی حرف ندارن....

موجی از درماندگی بر ذهنم پنجه می انداخت. می خواستم گریه کنم. به زحمت بغضم را بلعیدم وبا گلایه به مادرم گفتم:

- به خدا من فقط فکر درسم. به ازدواج اصلا فکر نمیکنم. شاد هستم کس نیستم زندگی بارم قشنگ ورنگارنگه. همه چیز دارم خدا رو شکر. شما، بابا، نیلوفر به پڑمان هم فکر نمیکنم. خودم حس می کنم خوشبختم دیگه چی می خوام از زندگی؟

دیگر نتوانستم جلوی اشکهایم را بگیرم چند قطره اشک روی گونه ام سر خورد. مادرم ناراحت شد ولبهائش لرزید. با عجله به طرفم آمد مرا در آغوش گرفت وگفت:

- گریه نکن عزیزم. حیف چشمای به این خوشگلی نیست؟ من فکر می کردم اگه تو ازدواج کنی از تنهائی بیرون میای وزندگیت به رنگ وبوی جدیدی به خودش می گیره. حالا که نمی خواد خودم زن عموت رو قانع می کنم. دیگه حرفش رو نمی زنم. گریه نکن دخترم.

مادر به قولش عمل کرد و تا چند سال اصلا در مورد ازدواج وخواستگاری با من حرف نزد.

توی تاکسی که بودم نامه ی نیلوفر را باز کردم. چند تا عکس از نیلوفر وشهریار. نیلوفر چاق شده بود. با یادآوری این که تا چند ماه دیگر بچه ی نیلوفر به دنیا می آید قند توی دلم آب شد. نامه ای کوتاه از نیلوفر وبروشوری کامل از دو دانشگاه معروف در لندن. خوشحال شدم که بالاخره اطلاعات کاملی برای آرمان به دست آورده بود. آرمان در این مدت خیلی به من لطف کرده بود ومی خواستم یک جوری زحمتهایش را جبران کنم. ناخودآگاه به آرمان فکر کردم. این پسر آن قدر فروتن ومهربان بود وآن قدر صمیمی که توجه همه ی بچه های کلاس رابه خود جلب کرده بود. به نوعی از او خوشم می آمد...! فکر روشن وروح بزرگش را می ستودم. دلم می خواست با چشمهای او ببینم با گوش هایش بشنوم وبا ذهن شفافش فکر کنم. به دانشگاه که رسیدم یگراست رفتم سر جلسه ی امتحان. برخلاف ترم پیش سوالات مکانیک برایم نه سخت بود ونه عجیب وغریب. ورقه ام را خیلی زود به استاد تحویل دادم وشاد وخوشحال به سمت راه پله ها به راه افتادم. سرم پایین بود وپله ها را دوتا یکی می رفتم پایین. به اگر اول که رسیدم کسی صدایم زد. ناگهان آرمان را دیدم که با چهره ای خندان نگاهم می کرد. درست روبه رویم بود. قلبم آنچنان می زد که انگار می خواست از سینه ام بیاید بیرون.

- امتحانتون خوب شد؟

- بله خیلی آسون بود. البته مدیون شمام خیلی برام زحمت کشیدین.

نفس راحتی کشید وگفت:

- خدا رو شکر.

با کمی مکث در ادامه ی حرفش گفت:

- ترم دیگه واحد زیاد بردارین تا از کلاس عقب نیفتین.

با کنجکاوی نگاهش کردم و پرسیدم:

- شما دانشگاه کار داشتین یا این که همه باید امروز می اومدن؟

لبخندی به رویم پاشید و گفت:

- نه من با دفتر گروه کار داشتم. رئیس گروه وبقیه از ورودی های امسال خیلی راضی ان. فکر می کنم میانگین نمره ها این ترم خیلی بیاد بالا.

با نگاه قدرشناسانه ای گفتم:

- شما حق زیادی به گردن ما دارین. وقت گذاشتین و حسابی با همه سروکله زدین باید هم نتیجه بگیرین.

سرش را پایین انداخت و متواضعانه گفت:

- من کاری نردم. خودتون زحمت کشیدین. بچه های کلاس واقعا مشتاق درس ان.

کیفم را باز کردم و بروشورها را به طرفش گرفتم و گفتم:

- بالاخره اطلاعاتی که می خواستین رسید! البته یه کمی دیر شد ببخشید.

پاکت را از دستم گرفت و با خوشحالی گفت:

- خیلی لطف کردین. از طرف من از آقا شهریار و نیلوفر خانوم هم تشکر کنین.

لبخندی زدم و گفتم:

- خدا کنه این بروشورها به دردتون بخوره. اگه بازم اطلاعاتی خواستین بگین.

سرش را آرام آرام بلند کرد. برقی از چشمهایش گذشت و با لبخندی محو پرسید:

- پنج شنبه می آین کلاس؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم و گفتم:

- حتما میام.

نگاهش آرامش بخش بود انگار نوازشی بر روح خسته ام بع از چند ثانیه سکوت با مهربانی گفت:

- کلاس های عکاسی چطوره؟ همه چیز خوب پیش می ره؟

با هیجان گفتم:

- عالیه! از هفته ی آینده دوره های پیشرفته شروع می شه.

- خوشحالم که در حال پیشرفتین. باید قول بدین از مون عکس بگیرین.

- اتفاقا یه دوربین جدید خریدم که عکس هاش فوق العاده اس.

- عکس های قبلی رو هم که بهمون ندادین. دلم می خواد اون عکس رو که درکه گرفتیم ببینم.

با یادآوری آن روز ضربان قلبم شدت گرفت.

- چه روز قشنگی بود!

با تاییدی پرمهر گفت:

- زیباترین روز، قشنگ ترین بارون.... ویه عکس قشنگ که قرار نیست ما اون رو ببینیم!

با خنده گفتم:

- حتما از اون عکس براتون یکی چاپ می کنم.

با لحن نیمه شوخی گفت:

- مثل اون عکس استاد؟!

از خجالت سرم را پایین انداختم و گفتم:

- اصلا هر دو عکس روبا هم بهترن می دم.

با لحن صمیمی و دلنشینی گفت:

- دستتون درد نکنه.

از این دیدار غیرمنتظره شادی عجیبی در وجودم جان گرفت. خداحافظی کرد و رفت. از پله ها آهسته پایین رفتم. انگار صدایی در درونم فریاد می کشید «آرمان نیمه ی گم شده ی توست. همان که در صداقت چشمه‌هایش واژه های عشق تفسیر می شود. او که همین امروز هم به خاطر من به دانشگاه آمده بود و نگران امتحانم بود.»

روز بعد در کلاس استاد آرمان شعری از سهراب خواند «خانمی دوست کجاست؟» او اعتقاد داشت زمانی این سوال

پرسیده می شود که بلوغ معنوی ایجاد شود. بعد از پایان شعر چندبار این جمله را تکرار کرد «خانه ی دوست

کجاست» وزیر چشمی نگاهم کرد. صدایش رنگ غم داشت و نگاهش در فضا معلق... انگار به من می فهماند که از بی

تفاوتی های من زجر می کشد. چه حالی شدم خدا می داند. می خواستم فریاد بزنم من هم به تو علاقه دارم می

خواستم بگویم غلط کردم اشتباه کردم من با پیشنهاد ازدواج تو موافقم... اما افسوس که نگاه عاشق مینا صدایم را

دورنم شکست و چشم هایم رابه روی نگاه بی تاب آرمان بست!

استاد همان جلسه اعلام کرد که به علت مسافرتش به خانه ی خدا کلاس ها دو هفته تعطیل می شود. ماهک ومانی

مشغول انجام کارهای مربوط به عروسی شان بودند که در مرداد ماه برگزار می شد. بنابراین برنامه ی کوهنوردی ما

همبه بعد از عروسی موکول شد. دو هفته ی تمام آرمان را ندیدم. دو هفته فکر کردم دو هفته با خودم خلوت کردم

و به این نتیجه رسیدم که این بار واقعا عاشق شده ام. من دیگر آن دختر ضعیف و سطحی نگر سابق نبودم. اساسی

تغییر کرده بودم. عشق را می شناختم و با ذره ذره ی وجودم حسش می کردم. به خودم اعتماد داشتم و می دانستم که

اسم این حس زیبا عشق است.

هفته ی اول مرداد ماه عروسی ماهک بود. خیلی خوشحال بودم. جلوی آینه ایستاده بودم و لباسهایم را یکی یکی می

پوشیدم برایم مهم بود که در این شب بخصوص لباس مناسبی را انتخاب کنم. بالاخره تصمیم گرفتم که لباس مشکی

بلندم را بپوشم. دو تکه حریر به شکل ضربدری از روی سرشانه ها به دور کمر وصل می شد. آستین های لباس بلند

بود و کاملا پوشیده. در آینه به خودم نگاه کردم. در این مدت گودی زیر چشمهایم از بین رفته و گونه هایم کمی

برجسته می نمود. نمی توانستم خودم را گول بزنم. این هیجان و شادی بی حد من فقط به خاطر عروسی ماهک نبود

بلکه فکر دیدن آرمان بعد از دو هفته این چنین آرام و قرار را از من گرفته بود. ماهک زیباترین عروسی بود که در

همه عمرم دیده بودم. لباسش بسیار زیبا و چشمگیر بود و دنباله ی بلندی از ساتن داشت که تمام حاشیه ی آن با

سنگ های درشت فیروزه تزئین شده بود. در تاج و سرویسش هم نگین های کوچک فیروزه می درخشید. نوای دل

انگیز موسیقی عطر گل های گوناگون نور آویزهای کریستال چلچراغ ها همه و همه دست به دست هم داده بود تا

آن شب رویایی را برای همیشه در دالان خاطراتم ثبت کند. من و پونه دور یک میز کوچک در انتهای سالن نشستیم. لحظه ای چشم از ماهک بر نمی داشتم. پونه با نگاهی به ماهک گفت:

- ماهک خیلی خوشگل شده ها!

همان طور که به ماهک خیره بودم گفتم:

- آره مثل ماه شده! خدا کنه که خوشبخت بشه.

نگاهم کرد و گفت:

- خوشبخت می شن آخه خیلی عاشق همدیگه ان.

با لبخند گفتم:

- برای زندگی مشترک عشق تنها کافی نیست.

پونه خندید و گفت:

- باز تو فلسفه بافی کردی ها!

سپس لبخند معناداری زد و گفت:

- این سیترا هم حاضر نیست یه دقیقه ماهک و مانی رو ول کنه. انگار بست نشسته سر سفره عقد تا بلکه بختش باز بشه!

تکه ای شیرینی در دهانم گذاشتم و گفتم:

- سیترا مثل خواهر ماهکه!

پونه دستش را زیر چانه زد و همان طور که به عروس و داماد نگاه می کرد گفت:

- چه شود! ماهک یه دونه مانی هم که خواهر و برادر نداره بچه ی این دو تا چه بی کس و کار می شه. نه خاله، نه دایی، نه عمو و نه عمه خیلی بده نه؟

خندیدم و گفتم:

- نه. پس ماچه کاره ایم؟ یکی مون می شه عمه یکی هم خاله.

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- حتما آرمان هم می شه عمو رضا هم دایی.

بعد در حالی که به فکر فرورفته بود گفت:

- همه با هم فامیل شدیم ها!

گفتم:

- مگه بده؟

مینا وارد سالن شد و با نگاهی در میان جمعیت جستجو کرد. نیم خیز شدم و در حالی که دستم را برایش تکان می دادم با صدای بلند گفتم:

- بیا دیگه.

مینا لبخند زنان به طرفمان آمد و بعد از سلام و احوالپرسی روی صندلی کنار من نشست. نگاهک کرد و گفت:

- بچه های کلاس نیومدن؟

پونه سرش را نزدیک مینا برد و با کنایه گفت:

- بچه های کلاس مائیم دیگه سیترا هم کنار ما هکه.اگه منظورت رابین هوده نیومده فکر هم نمی کنم بیادا!

مینا با نگاه پرسشگری به پونه گفت:

- رابین هود دیگه کیه؟! باز هم تو اسم گذاشتی!

پونه با خنده گفت:

- هیچ لقبی مثل رابین هود برازنده ی آرمان نیست این قدر که مشتاقه مشکلات همه رو حل کنه روی رابین هود رو سفید کرده!

بعد با حالتی جدی گفت:

- راستی بچه ها می دونین کی تولدشه؟

با اخم گفتم:

- تاریخ تولد اون رو از کجا بدونیم؟

مینا با هیجان از پونه پرسید:

- می خوامی از روی ماه تولدش روانشناسی کنی؟

پونه با نگاهی عاقل اندر سفیه به مینا گفت:

- نه خیر آی کیو! می خوام کادو براش به تیر کمون بخرم.

زدیم زیر خنده. مینا گفت:

- حالا اگه تاریخ تولدش رو گیر نیاوردیم کادوت رو شب عروسیش بهش بده...

پونه با تاسف سری تکان داد و گفت:

- بی خود به خودت وعده وعید نده. ازدواج آرمان همون قدر عجیبه که جورج کلونی یا راهبه های دیر ازدواج کنن اگه هم روزی بخواد ازدواج کنه بالای چهل که رسید زن می گیره.

مینا با تعجب پرسید:

- چرا؟!!

پونه با خنده گفت:

- خنگه معلومه دیگه. اون تا فوقش رو نگیره دکتر و فوق دکترش هم روش زن نمی گیره.

بعد با نگاهی خیره به روبه رو مات وحیران گفت:

- چه حلال زاده هم هست! انگار موهاش رو آتیش زدن به دفعه ظاهر شد.

وبا حالتی جدی دستهایش را مثل صلیب به سینه اش کشید و گفت:

- مثل این که دوست و رفیقاش هم اومدن!

سرم را چرخاندم. انگار به برق متصل شدم. آرمان کت مشکی وشلوار جین آبی رنگی پوشیده بود و چشم هایش با برق خیره کننده ای می درخشید. پونه دستم را تکان داد و گفت:

- یای مینا رو نگاه کن انگار درهای بهشت به روش باز شده!

به مینا نگاه کردم. چشمهایش داد می زد که به آرمان بیش از حد علاقه دارد. موجی از ترس از نوک انگشتان پا به همه بدنم سرایت می کرد. وای چه اتفاق وحشتناکی! من و مینا هر دو عاشق آرمان بودیم. غم سنگینی روی قلبم نشست. با خودم گفتم: «خدایا این چه امتحان سختی است که من رابا آن محک می زنی؟ از یک طرف عشق و احساسم

به آرمان واز طرف دیگر مینا مرا برسر دوراهی عجیبی قرار می دهد، «اضطراب داشت خفه ام می کرد. همه بدنم از حرارت می سوخت. پونه با لبخند گفت:

- یاسی خانوم! مینا عاشق شده اون وقت تو حسش رو می گیری؟

مثل گیج ها به پونه نگاه کردم که گفت:

- بریم به ماهک تبریک بگیم.

ماهک از دیدن ما خیلی خوشحال شد. در همان هنگام که به ماهک تبریک می گفتیم، آرمان ورضا وبابک هم جلو آمدند و با مانی روبوسی کردند. مانی با اشاره ای به عکاس از ما خواست تا کنار هم بایستیم و دسته جمعی عکس بگیریم. آن عکس هم قاب گرفته همیشه در کنارم است.

مجلس حسابی گرم شده بود. ماهک با خوشحالی بسته های نقل را که در جعبه های کوچک فانتری قرار داشت میان مهمان ها پخش می کرد. عکس های بزرگی از مانی و ماهک در قابهای قطور چوبی به سالن آورده می شد اما من حوصله ی جشن را نداشتم. سعی می کردم خودم را بی تفاوت نشان بدهم اما کاملاً به هم ریخته بودم. با لبخندهایی که به زور روی لبهایم می نشاندم می خواستم آشوب درونم را مخفی نگه دارم. چاره ای نبود باید از عشقم می گذشتم. مینا آنقدر برایم عزیز بود که به خاطرش هر کاری می کردم. حاضر بودم پا روی دلم بگذارم ولی لحظه ای او را غمگین نیبم. بلند شدم و به بهانه ی خستگی وگرما از سالن بیرون رفتم می خواستم آبی به سر و صورتم بزنم. همان لحظه با خودم عهد کردم که هیچ وقت از علاقه ام به آرمان چیزی نگویم. شاید شانس مینا برای رسیدن به آرمان بیشتر می شد. در هر صورت همان موقع تصمیم گرفتم که این عشق را برای همیشه در قلبم پنهان کنم و کودک عشقم را محبوس کردم. کودک عشقم چه قدر لطمه دید خدا می داند.

دلم می خواست از آنجا فرار کنم. ناگهان چشمهایم با نگاه نوازشگرش برخورد کرد. انگار تپش قلب گرفتم. پاهایم سست شد. درجا میخکوب شدم. مدتی در سکوت به هم خیره شدیم. کمی بعد آرمان پرده ی سکوت را شکست تمام عشقش را در نگاهش ریخت و نثارم کرد و گفت:

- از این که امشب دیدمتون خیلی خوشحالم. شب قشنگیه.

با همین یک جمله تمام غم و غصه هایم بخار شد و انگار یکدفعه شادی و هیجان مهمان قلبم شد. به وجد آمدم و گفتم:

- بله شب قشنگیه همه چیز جشن عالی و به یاد موندنیه.

- بله واقعا به یاد موندنیه. فکر کنم بعد از مرگم هم امشب رو فراموش نکنم!

و بعد از سکوتی کوتاه همچنان که با اشتیاق نگاهم می کرد با لحنی آرام گفت:

- این هفته استاد برمی گردن و دوباره کلاس ها شروع می شه. بدجوری به این کلاس ها عادت کردیم. روزهای اول به عشق استاد و حرف های استاد می اومدم کلاس حالا موندم حیرون استاده که منو می کشونه کلاس یا عشق اگرد استاد؟!

گر گرفتم. حس سیال و سوزانی در رگهایم جاری شد. کاش زمان متوقف می شد و من تا ابد جشن نگاهش را به تماشا می نشستم. خندید و گفت:

- تعطیلات تابستونی چطوره؟ خوش می گذره؟

پوزخندی زدم. می خواستم بگویم مثل کلافی سردر گم می خواستم بگویم یک دنیا دلتنگی امانم را بریده می خواستم خیلی ساده بگویم دوستت دارم... اما مینا جلوی چشمم ظاهر شد. دلم برای خودم سوخت. خدایا چه قدر بدشانس بودم.

با ماسکی از بی تفاوتی گفتم:

- بعد از گذراندن یه ترم پرکار تعطیلات خیلی دلچسبه!

وارفت رنگش پرید. شوق نگاهش پر کشید و غمی عمیق روی نگاهش سایه افکند. با لحنی گرفته گفت:

- پس به شما خوش می گذره! من فکر می کردم بچه های کلاس دلشون می خواد تابستون هم بیان دانشگاه!

نفسم بالا نمی امد. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- یه مدت دور بودن از درس و کلاس لازمه.

با خنده تلخی گفت:

- ولی من ترجیح می دم هر روز سر کلاس باشم. اگه گروه برای تابستون واحدی ارائه داده بود حتما می گرفتم.

با لبخند گفتم:

- این از خصوصیات دانشجویهای ممتازه!

برای چند لحظه در خود فرو رفت. نگاه در فضا معلق ماند. انگار حواسش نبود. باز دلم سوخت. این بار هم برای او وهم

برای خودم. در حالی که کم کم از آن حالت بهت زدگی خارج می شد نگاهم کرد. حس خاص در نگاهش موج می

زد. سرم را پایین انداختم و در حالی که با انگشتی که در انگشتم بود بازی می کردم گفتم:

- به دانشگاه سرزدین نمره اعلام شده؟

صدایش گرم و دلنشین بردلم نشست:

- دیروز رفتم دانشگاه چند تا از استادها نمره ها رو اعلام کردن ولی با شماره دانشجویی.

با لبخند پرسیدم:

- حتما از نمره هاتون راضی بودین؟

دستی به موهایش کشید و گفت:

- بله... راضی بودم.

با کنجکاوی پرسیدم:

- حتما این ترم هم رتبه اول کلاس می شین!

ابروهایش بالا رفت و برخلاف انتظارم گفت:

- نه فکر نکنم. من این ترم از لحاظ روحی اصلا در شرایط مناسبی نبودم. خوب درس نخوندم. آخه ذهنم درگیر تر از

اونیه که بتونه روی درس متمرکز بشه.

پوخندی زد و انگار می خواست دوباره موضوع علاقه اش رابه من یادآوری کند گفت:

- به قول بچه ها عاشق شدم از عاشق هم که نمی شه توقع داشت رتبه اول بشه.

بعد با لبخند پرسید:

- می شه؟

سعی کردم به روی خودم نیاروم. قلبم دیوانه وار به قفسه سینه ام می کوبید. حتما گونه هایم هم سرخ شده بود. همان طور خیره نگاهم می کرد گویا می خواست انعکاس افکارم را برچهره و نگاهم بخواند. در تب ناگفته ها سوختم اما به زور لبخندی زدم و با حاشیه روی گفتم:

- رتبه اول ودومی فرقی با هم نداره. شما در هر صورت دانشجوی ممتاز و فعالی هستید حتی اگر رتبه اول نشین گروه شما رو برای دوره ی وق لیسانس معرفی می کنه. شما قابلیت های زیادی دارید.
لب پایین اش را گزید سرش را چند بار تکان داد و لبخندی زد و گفت:
- خدای من.... شما چه خوب بحث رو عوض میکنی!
و بعد از ته دل خندید.

سکوت بینمان جاری شد. در این سکوت عاشقانه عشق را طواف می کردم و انگار به تدبیر ساده ی عشق پی می بردم. من آرمان را دوست داشتم نه به خاطر چشمهای زیبا و خمارش بلکه به خاطر روح بزرگ و پاکش.
با خودم فکر کردم: «حاضرم هرچه دارم بدهم و در عوض او سهم من باشد از تمام دنیا!»
در سکوت با من حرف می زد. درد دل می کرد تمام احساسش را ریخته بود تو نگاهش. دستهایش را دو طرف شقیقه اش گذاشت و در فاصله بعد از گشودن چشمهایش لبخندی شد و گفت:
- چند روز پیش انقلاب بودم. چند تا کتاب که تازه منتشر شده خریدم. پنجشنبه میارم تا بخونین حرف های تازه ای برای گفتن دارن.

دستی روی شانم قرار گرفت. یکه خوردم سم را فوراً به عقب چرخاندم و از دیدن مینا دست و پایم را گم کردم. مینا با خوشحالی به آرمان نگاه کرد اما آرمان سرش را پایین انداخت. مینا با تعجب چشمهایش را به طرف من چرخاند و بعد از نگاهی عمیق به من گفت:

- یاسی چیزی شده؟ نکنه تب داری گونه هات گل انداخته!
هول شدم. آب دهانم را فرو دادم و دستپاچه گفتم:
- سالن خیلی گرم بود اومدم به آبی به صورتم بزنم که آقای قدوسی رو دیدم.
آرمان عذرخواهی کوتاهی کرد و به طرف سالن به راه افتاد. مینا با کنجکاوی گفت:
- چی می گفت آرمان؟

با بی تفاوتی شانم هایم را بالا انداختم و گفتم:
- دانشگاه بوده مثل اینکه نمره ی بعضی از درسها اعلام شده!
- خدای من نمره های درخشان مون روی برده!
به زمت لبخندی روی لبهایم نشاندم و گفتم:
- نترس خانوم نمره ها با شماره دانشجویی اعلام شده!
مینا نفس راحتی کشید و گفت:

- برو به لیوان آب سرد بخور من همین جام منتظرتم. زودی بیای ها.
وقتی سر میز برگشتم سالم بهتر بود.
ماهک دست در دست مانی شاد و سبکبال به طرف ما آمد و روی صندلی کنار من نشست.
مانی از کنار میز مقابل صندلی را کشید و نزدیک ماهک نشست و با نگاهی شاد گفت:

- بچه ها از این به بعد ماهک رو فقط توی دانشگاه می بینین دیگه خاله بازیتعطیله!

سیترا با اخم به مانی گفت:

- حتما می خوام ماهک یه پیش بند ببندم واز صبح تا شب برات آشپزی کنه و ظرف بشوره و همیشه هم بوی روغن داغ و پیاز بده!

مانی به جانب سیترا برگشت و با اخمی ساختگی گفت:

- قرار نیست دیگه تو مسائل خونوادگی ما سرک بکشی!

سیترا شکلکی درآورد و با خنده گفت:

- حیف ماهک که حروم شد!

مانی با لحنی کنایه آمیز گفت:

- این جور که بوش میاد تو اصلا قرار نیست حروم بشی!

بابک، مانی را صدا زد و با اشاره از او خواست تا به حیاط برود. سیترا با تمسخر به مانی گفت:

- پاشو برو این عتیقه ها دلشون برات تنگ شده!

مانی در حالی که از جایش بلند می شد با پوزخند گفت:

- متاسفم برای تو که هیچ کس دلش برات تنگ نمی شه تو از اون دختر ترشیده های بداخلاق می شی!

و خنده کنان به طرف بابک رفت.

· اواخر شهریور بود ولی گرما هنوز آدم را کلافه می کرد. از کلاس رانندگی که آمدم دوشی گرفتم و باز از خانه بیرون زدم. قرار گذاشته بودیم که هدیه ی مناسبی برای ماهک بخریم و به دیدنش برویم. من و پونه سر قرار حاضر شدیم. اما با گذشت بیست دقیقه هنوز از مینا خبری نبود. کم کم داشتیم نگران می شدیم. رو کردم به پونه و گفتم:

- مینا خیلی دیر کرده نکنه اتفاقی برایش افتاده؟

پونه با بی خیالی گفت:

- نترس بادمجون بم آفت نداره!

تصمیم گرفتم به اولین باجه ی تلفن بروم و به منزل مینا زنگ بزنم. کیفم را به دنبال سکه زیر و رو می کردم که پونه با خنده گفت:

- این هم مینا سر و مر و گنده...!

رد نگاه پونه را گرفتم و مینا را دیدم که با عجله به طرف ما حرکت می کرد. وقتی نزدیک شد نفس نفس زنان گفت:

- ببخشید بچه ها دیر که نکردم؟!

پونه با عصبانیت نگاهی به مینا انداخت و گفت:

- چهار ساعته ما رو اینجا کاشتی تازه می گی دیر نکردی به روی مبارک نیاری ها!

مینا با لبخند گفت:

- حالا تا دیر نشده بیاین بریم.

پونه با حرص سری تکان داد و گفت:

- خیلی پر رویی!

مغازه ها را با عجله جستجو کردیم وبالاخره زنجیر طلایی را که آویزی نگین دار در وسط آن قرار داشت انتخاب و خریداری کردیم تا به عنوان هدیه ی عروسی به ماهک بدهیم. از همان جا تاکسی گرفتیم و به خانه ی ماهک رفتیم. آپارتمان ماهک در پنت هاوس یکی از برج های معروف قرار داشت با چشم اندازی فوق العاده زیبا به شهر تمام وسایل خانه مدرن و با سلیقه بخصوص چیده شده بود. ماهک از دیدنمان خیلی خوشحال شد و بعد از روبروسی ما را به طرف سالن هدایت کرد. پونه خودش را روی کاناپه ی نرم چرمی انداخت و با نگاهی به ماهک گفت:

- خب عروس خانوم چطوری با خونه داری و شوهر داری؟

ماهک لبخند نمکینی زد و گفت:

- حال و روز من داستان اونه که می گن «همه کمک کنن تا طرف شوهرداری کنه.» ظهرها خونه ی مامانم اینا هستیم و شبها خونه ی مادر مانی. هنوز یه بار هم آشپزی نکردم!

ماینا با خنده گفت:

- اگه شوهر داری به همین آسونیه پس ما هم امادگی ازدواج داریم!

پونه با تمسخر به مینا گفت:

- تو که خیلی وقته امادگی داری آقا آرمان دم به تله نمی دن!

همه خندیدیم. رو به ماهک گفتیم:

- رابطه ات با مادر مانی چطوره؟ عروس و مادرشوهر با هم می سازن؟

ماهک با لبخندی از سر رضایت گفت:

- زن خوب و مهربونیه اما مانی زیاده از حد به مادرش وابسته ست.

پونه پاهایش را روی هم انداخت و آرنجش رابه دسته ی مبل تکیه داد و گفت:

- تک بچه ها همینن دیگه لوس و مامانی!

به جانبداری از ماهک گفتیم:

- ولی ماهک اصلا اینجوری نیسن خیلی هم متکی به خوده...

پونه اجازه تمام کردن جمله ام را نداد و با لحنی تمسخرآمیز گفت:

- مگر شماها از همدیگه تعریف کنین و به هم نون قرص بدین... وگرنه کس دیگه ای ازتون تعریف نمی کنه!

مینا با کنجکاوی به ماهک نگاه کرد و پرسید:

- دوست داری بچه ی اولت دختر باشه یا پسر؟

چشمهای زیبای ماهک برقی زد و در حالی که متفکر به نظر می رسید گفت:

- دختر.. یه دختر سفید عین برف با لپ ها و لبهای سرخ و چشمهای درشت مشکی توی رویاهامه. من عاشق دختر بچه ام!

همان طور که به ماهک نگاه می کردم گفتیم:

- حالا قراره اسم این دختر خوشگل و لپ قرمزمون چی باشه؟

ماهک با حالتی معصومانه گفت:

- دختر رویاهای من اسمش «مایا» ست. می دونم که یه روزی میاد توی این دنیا.

پونه سرش را کج کرد و گفت:

- عمو آرمان قربونش بره چقدر این بچه خوشگله!
صدای خنده در سالن پیچید. ماهک که یکپارچه شور و هیجان بود به پونه گفت:
- پس آرمان عموی دختر من می شه!
پونه غش غش خندید و گفت:
- آرمان عمو می شه مینا هم عمه اون وقت آرمان و مینا محرم می شن و مینا تا ابد حسرت به دل می مونه!
مینا با چشم غره ای به پونه گفت:
- نمی شه توی هر بحثی من و آرمان رویه جوری به هم ربط ندی؟
پونه با خنده گفت:
- تو هم که می میری برای این ربط ها! اما این دفعه رو کور خوندی رابطه رابطه ی خواهر و برادریه!
ماهک به آشپزخانه رفت و بعد از چند دقیقه سینی به دست به سالن برگشت فنجان قهوه رابا مهربانی تعارف کرد
و بعد در حالی که ظرف شیرینی را روی میز وسط می گذاشت گفت:
- مانی می گه قهوه ی من حرف نداره.
جرعه ای از قهوه را نوشیدم. طعم تلخ آن به مذاقم خوش آمد. آخرین جرعه را که نوشیدم پونه دستپاچه دستم را
گرفت و گفت:
- یاسی! نعلبکی رو بذار روی فنجون و سمت قلبت بچرخون می خوام فالت رو ببینم.
با خنده گفتم:
- مگه فالگیری؟!
خیلی جدی پاسخ داد:
- چه جور هم! حرفه ای فال قهوه، فال شمع چه غیابی چه حضوری!
مینا با تعجب پرسید:
- از کجا یاد گرفتی؟
پونه در حالی که فنجان را از دستم می گرفت گفت:
- از بس که با مادرم به خونه ی فالگیرها رفتم خسته شدم یه دوره گذروندک و خودم شدم یه پا فالگیر...
بعد نعلبکی را از روی فنجان برداشت و با نگاهی دقیقه به ته فنجان خیره شد. روبه او گفتم:
- چرت و پرت تحویل ندی ها!
در حالی که فنجان را می چرخاند و نگاهش عمیق تر می شد گفت:
- چه فال خوبی دختر! آینه افتاده.. بخت بلند و روشنه... یه سفر طولانی افتاده... مثل اینکه خارج از کشوره... یا عشق
ازدواج می کنی و خوشبخت می شی...
با وجودی که به فال و فالگیری اعتقادی نداشتم اما خوشحال شدم. طعم قهوه زیر زبانه شیرین شد انگار قهوه طعم
عشق می داد. با خودم فکر کردم اگر آن چشمهای مهربان و آن صدای صمیمی به من تعلق یابد چه قدر خوشبخت می
شوم و من نمی دانستم که سعادت و خوشبختی من سالها بعد در سرزمینی سرد رقم خواهد خورد و چه راه طولانی را
باید برای رسیدن به آن طی کنم انگار باید از هفت خان رستم می گذشتم.
مینا که هول شده بود با عجله فنجانش رابه طرف پونه گرفت و بی صبرانه گفت:

- حالا فال منو بگیر!

پونه با لبخند معنی داری گفت:

- بده اون فنجونت رو.

ونیم خیز شد و فنجان را از مینا گرفت. سینه ای صاف کرد و بعد از چند دقیقه که متفکر به فنجان نگاه کرد با اخمهایی در هم گفت:

- مینا خانوم فالت هم مثل خودت قاطی داره... اونقدر خطوطش درهم و مبهمه که همهی انرژی ذهنم رو داره می گیره! باز هم خیره به فنجان نگاه کرد و بالاخره گفت:

- تو هم به عشقت می رسی. ازدواجت خیلی زود افتاده با کسی که توی اسمش حرف «ر» و «آ» داره!

ماهک ذوق زده دستهایش را به هم زد و گفت:

- اخ جون! آرمانه بالاخره مینا و آرمان به هم می رسن!

قلبم یکباره ریخت. انگار آتش گرفت. آرمان قسمت مینا بود در فال مینا بود. به خودم گفتم: «صبور باش. هرکس نیمه ی گمشده ای داره که روزی یک جایی اونو پیدا می کنه.»

ونیمه گمشده ام را پیدا کردم. در روز سردی که همه جا یخبندان بود و انگار پایان جهان. اما یک دفعه خورشید عشق دوباره طلوع کرد و هوا بهاری شد!

پونه با نگاهی به مینا گفت:

- جالبه! توی فالت تیر و کمون ندیدم ولی یه قلب بزرگ دیدم که نشونه ی عشقه...

فنجان بعدی فنجان ماهک بود که دست به دست کردیم و به پونه رساندیم. پونه با نگاهی به فنجان گفت:

- میلاد افتاده تولد یه بچه یا پسری که اسمش رو میلاد می ذاری... اولین بچه ات پسره!

ماهک فریادی کشید و گفت:

- پس مایای رویاهام چی می شه؟!

پونه خونسرد گفت:

- همه از خداشونه که بچه اولشون پسر باشه خانوم دختر می خواد!

آن روز کلی خندیدیم. بعدها که در مورد فال پونه قضاوت کردم متوجه شدم عین واقعیت بود. نمی تونستم به فال اعتقاد پیدا کنم اما حیران بودم که آیا پونه آن حرف را از روی حدس و گمانش زده یا واقعا چیزی در فنجان ها دیده! نزدیک زایمان نیلوفر بود و مادرم اماده ی سفر. اواخر شهریور بود که مادرم به لندن رفت. عشق آرمان روز به روز در من قوی تر می شد. چه حسی نسبت به او داشتم خدا می داند. حس ستایش محبتی عمیق قدرشناسی و عشقی که انگار به سمت بی نهایت می رفت!

ترم جدید در سال تحصیلی جدید شروع شد. گاهی پونه شب ها به خانه ی ما می امد. با هم شام درست می کردیم و بعد از دست پخت خودمان ایراد می گرفتیم و به زور آن را می خوردیم. آخر هفته ها به خانه ی مامانی می رفتم و مامانی همیه ظرف بزرگی پر از کتلت به من می داد و سفارش می کرد که غذایم را سر وقت بخورم.

از این که آرمان را هر روز سر کلاس می دیدم خوشحال بودم. انگار خیالم راحت بود و به این که هر روز زیر یک سقف بودیم دل خوش. کلاس برایم خانه ی عشق بود. همان روزهای تنهایی بود که تصمیم گرفتم با استاد صحبت کنم. یادم نیست چه روزی بود اما اوایل هفته بود که بعد از پایان کلاس ها به طرف خانه ی استاد به راه افتادم. دودل

بودم. سخت بود که به استاد بگویم عاشقم و تکلیف خودم را نمی دانم. ولی بالاخره گفتم. لبخند استاد و نگاه مهربانش انگار مرهمی بود بر زخم هایم. گفتم که من و دوستم هر دو عاشق یک نفر شده ایم گفتم که نمی توانم زندگی مشترکم را در حالی شروع کنم که چشمهای نگران و عاشقی دنبالم است. او با دقت به تمام حرفهایم گوش داد و گفت عشق تاثیر گذارترین رویداد زندگی است. او حرفی زد که تا آخرین لحظه ی عمر از یادم نمی رود: «هرگاه شادی و عشق را فقط برای خودمان بخواهیم بالاخره از دستمان می رود اما اگر شادی و عشق را برای دیگران بجویم هم آنها را از این نعمت و جریان قشنگ بهره مند کرده ایم وهم این جریان بعد از برخورد با دیگران به سوی ما مراجعت می کند مثل بومرنگ. و آن زمان معجزه ی عشق تجلی می یابد!» از خانه ی استاد که برمی گشتم سبک بودم. دیگر آن بار احساس روی شانه هایم فشار وارد نمی کرد. من از آرمان گذشتم و چه قدر به روند تکاملی روحم کمک کردم خدا می داند. او اسط مهرماه پسر نیلوفر به دنیا آمد که نیلوفر اسمش را کیارش گذاشت.

فصل هفتم

آبان ماه بود و هوا به مفهوم واقعی پاییزی.... از طرف دانشگاه به اردوی یک روزه ای در پارک جنگلی شیان می رفتیم. همه ی بچه ها خوشحال و سرحال با کوله هایی حجیم سوار اتوبوس می شدند. پونه سریع سوار اتوبوس شد و با اشاره ی دست از ما هم خواست که زودتر سوار شویم. ما پنج نفر روی صندلی عقب اتوبوس نشستیم. بابک تازه نامزد کرده و نامزدش را که دختر فوق العاده ظریف و خجالتی بود با خودش آورده بود. آرمان و رضا سوار اتوبوس شدند و به طرف عقب آمدند. نگاهم با نگاه جستجوگر آرمان تلاقی کرد و دلم لرزید. بلافاصله سرم را پایین انداختم تا بچه ها متوجه ی حالت درونی ام نشوند.

جنگل در ترکیبی از صدها رنگ به پاییز نشستته بود اما رنگ های زیبا در مقابل رنگ عشقی که در قلبم نقش می خورد چه بی رنگ می نمود. در گوشه ای زیر درختان رنگارنگ زیراندازی پهن کردیم و صبحانه را دور هم خوردیم. نگاهم گاه و بی گاه با نگاه پرشور آرمان درمی آمیخت. خورشید اواز عشق سر داده بود و پرنده ها با این نوا همسرایی می کردند....

صدای پونه حصار افکارم را شکست:

- یاسی چرا چیزی نمی خوری؟

تکه ای نان برداشتم و بی حوصله کمی پنیر روی آن مالیدم و گفتم:

- من معمولاً صبحانه نمی خورم.

پونه یواشکی در گوشم گفت:

- برای همینه که داری از دار دنیا می ری! به کمی از ما یاد بگیر.

ماهک با نگاهی به نامزد بابک لبخند زنان گفت:

- به جمع ما خوش اومدید.

گونه های نگین سرخ شد و زیر لب گفت:

- ممنون.

ماهک با خوشرویی گفت:

- تعریفتون رو زیاد شنیده بودیم و خیلی مشتاق بودیم که زودتر ببینیمتون!

نگین لبخندی زد و ماهک پرسید:

- شما چی می خونین؟

نگین آب دهانش را فرو داد و با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت:

- من سال آخر دبیرستانم... رشته تجربی.

گروهی از پسرها در جاده ی خاکی فوتبال بازی می کردند و گروهی ازد خترهای کلاس گوشه ای دور هم جمع شده

ومشغول صحبت و گفتگو بودند. مسئول انجمن فرهنگی بچه ها رابه بازی های گروهی تشویق می کرد. ماهک از

جایش بلند شد و در حالی که عینکش رابه چشم می زد با لبخند گفت:

- فکر نمی کنم هوا به این خوبی باشه.

ساعتی بعد همگی دور هم نشستیم و مشغول بحث و گفتگو شدیم.

بابک با اشاره ای به آرمان روبه نگین گفت:

- این آقا آرمان ما رتبه اول کلاسه. زیاد هم درس نمی خونه نمی دونم چه حکمتیه که همیشه نمره هاش عالیه!

مانی که حسابی خوشحال و سر حال به نظر می رسید در ادامه ی حرف بابک گفت:

- مردم زرننگن درس می خونن و رتبه اول می شن دیگه استرس کنکور فوق لیسانس و شهریه ی کلاس کنکور هم

ندارن. اونم شهریه نجومی کلاس های تضمینی!

آرمان روبه مانی گفت:

- زرننگ واقعی که تو هستی عشق رو شناختن و عاشق شدن عین خوشبختیه! اونقدر تو این جور مسائل غرق شدیم که

دیگه هدفمون از زندگی رو فراموش کردیم.

بابک با خنده گفت:

- من و مانی که عشق رو پاس کردیم شما هم بجنبین تا خوشبختی راهی نیست ها!

صدای شلیک خنده بلند شد. سیترا با پوزخند گفت:

- باید دید که چه تعریفی از خوشبختی داریم. اکثر مردم فکر می کنن خوشبختی یه چیز عجیب و غریبه. در حالی که

ما تعریفمون از خوشبختی مشکل شده. در واقع وقتی راضی می شیم که از تمام امکانات زندگی بهر مند باشیم و به

آرزوهای بلند بالامون برسیم. اما همین جاه طلبی های ما سد راه خوشبختی ان. همیشه منتظر روزی هستیم که

خوشبختی وارد زندگیمون بشه در حالی که غافلیم همین روزهای ساده ی زندگی عین خوشبختیه!

آرمان از جایش بلند شد و گفت:

- ما گرفتار بیماری «وقتی که آن وقت» شدیم. خوشبختی خودمون رو در گرو روزهایی می بینیم که ارزو هامون

برآورده بشن و متوجه نیستیم که خوشبختی در لحظه هامون جاریه.

اشکان با مشت به شانۀ ی آرمان زد و با تشر گفت:

- یه امروز هم که از درس و کلاس راحتیم تو می خوای برامون موعظه کنی!

بعد رو کرد به مژگان و گفت:

- اومدیم از طبیعت لذت ببریم نیومدیم که جلسه ی پرسش و پاسخ!

مانی با بی خیالی گفت:

- چی داریم برای خوردن؟

بعد به ماهک نگاه کرد و گفت:

- الان وقت میوه ست. می شه زحمتش رو بکشی؟

سیترا با نگاهی چپ چپ به مانی گفت:

- هر کی میوه می خواد خودشو تکون بده! دوره ی مردسالاری خیلی وقته گذشته. یاد بگیرین کارهاتون رو خودتون انجام بدین.

ابروهای مانی درهم رفت. گفت:

- اصلا میوه نخواستیم. منتظرن یه کلمه حرف از دهن آدم بیرون بیاد زود جبهه بگیرن.

ماهک با چشمهایی که از فرط خوشحالی برق می زد گفت:

- بهتره یه گشتی این اطراف بزنینم.

همه با پیشنهادش موافقت کردند. خورشید در وسط آسمان بود و باد خنکی می وزید....

نفس عمیقی کشیدم و به اطراف نگاه کردم. پسرها جلوتر از ما به راه افتادند. شاد و خوشحال با هم شوخی می کردند و می خندیدند و من بی حوصله به صحبت های ماهک و پونه گوش می دادم. نیم ساعت بعد جلوی هتل شیان ایستادیم.... روی سکوی بلندی که زیر درختهای سایه دار بود نشستیم. پونه و مژگان هم به تبعیت از من روی سکو پریدند. اشکان دست روی شانه ی رمان گذاشت و گفت:

- پارسال رتبه ی اول شدی امسال باید شیرینی بدی. همه مهمون تو!

آرمان با مهربانی خاصی به ما نگاه کرد و گفت:

- حالا باید این جمع گرسنه روبه چی مهمون کنم؟

بابک با خنده گفت:

- الان هیچ چیزی بیشتر از چای نمی چسبه! به نظر من کیک و چای.

آرمان سر تکان داد و گفت:

- به خدا خیلی روت زیادی. تو نامزد کردی اون وقت من باید شیرینی بدم؟

مانی با خنده گفت:

- می خواین شیر یا خط کنیم؟

رضا پادرمیانی کرد و گفت:

- این دفعه رو آرمان مهمون می کنه. بابک هم موقع برگشتن برای همه بستنی می خره.

آرمان و رضا به طرف بوفه ی هتل حرکت کردند. با نگاهم آرمان را تعقیب کردم. مانی یا یک حرکت ناگهانی خودش رابه بالای سکو رساند و در حالی که می نشست به ماهک گفت:

- بشین ممکنه آرمان و رضا دست به یکی کنن و حالا حالاها تو کف یه لیوان چای بمونیم!

سیترا با تمسخر گفت:

- تو بشین که مثل پیرمردها نفست بالا نیما. ما کاملا سرحالیم.

مانی با خنده گفت:

- این چه سریه که تا آقایون در اقلیت قرار می گیرن خانم ها احساس قدرت می کنن؟

سیترا با لحنی جدی گفت:

- خانم ها همیشه مقتدرن!

همه خندیدیم. آرمان و رضا با سینی چای و پلاستیکی پر از کیک به ما نزدیک شدند. آرمان کیک ها را به همه تعارف کرد بعد به درختی تکیه داد و به من خیره شد. با نوازش های نگاهش جان گرفتم.

رضا در حالی که کیک را تکه می کرد گفت:

- چقدر کیک ها سفتن! تاریخش مال کی بود؟

اشکان با خنده گفت:

- قبل از خلقت آدم و حوا!

مانی در حالی که با لذت کیک و چایش را می خورد گفت:

- خیلی گرسنه بودم. چای حسابی چسبید. دیگه خونم گرم شد و رفتم جزو خونگرم ها!

همه خندیدند. آرمان اما آن چنان به من خیره شده بود که نفسم بالا نمی آمد. در یک لحظه ی محدود عشق انگار میانمان تبادل شد. با خودم گفتم: «خدایا تو ناظر قلب منی من قلب و احساسم را پشت دیواری از شیشه پنهان کرده ام ولی انگار این عشق داره روز به روز عمیق تر و سوزان تر می شه.»

آن روزها چقدر احساس تنهایی می کردم. دلم به اندازه ی همه ی دنیا می گرفت. انگار غمی سنگین روی قلبم خیمه زده بود و خیال رفتن نداشت. دلم برای نیلوفر و مادرم تنگ شده بود. تنها مایه ی دلخوشی ام در آن لحظه های غمگین تنهایی احساس راحتی وجدانم بود. و اواخر آبان ماه مادرم آمد با کلی عکس و فیلم از کیارش کوچولو که حسابی تپل مپل و تو دل برو بود.

پونه و مینا برای کلاس های بعد از ظهر نماندند و ماهک و سیترا هم بلافاصله بعد از پایان کلاس خداحافظی کردند و رفتند. اما من انگار هیچ عجله ای نداشتم آهسته و آرام از دانشگاه خارج شدم. هوا ابری و غبار آلود بود. به آن طرف خیابان رفتم و منتظر تاکسی ایستادم. ناگهان رعد و برق آسمان را لرزاند و باران سیل آسای پاییزی باریدن گرفت. حسابی غافلگیر شدم. نه چتر داشتم و نه تاکسب گیر می آمد. حیران کنار خیابان ایستاده بودم که صدایی گرم و آشنا به گوشم رسید:

- خیس شدین. بفرمایین تا خونه برسونمتون!

سرم را که به عقب چرخاندم آرمان را دیدم. قلبم انگار از جا کنده شد.

مشتاقانه نگاهم کرد و گفت:

- سرما می خورین ها....

بوی باران و نم خاک و نگاه پرشور آرمان انگار مرا تا بیکران پرواز می داد. لبخند بی جانی زدم و گفتم:

- ممنون منتظر تاکسی ام.

هرم تمنایش انگار مرا می سوزاند. سرش را کمی کج کرد و در حالی که چشم هایش را کمی تنگ می کرد گفت:

- لجازیت ثابت شده. روکم کنی که نیست. سوار شو تا برسونمت شدی موش آب کشیده!

در حالی که تمام سعی ام را می کردم تا جدی و عصبانی به نظر بیایم گفتم:

- من می خوام با تاکسی برم!

اما او دست بردار نبود:

- فکر کن من تاکسی. بابا کرایه ات رو هم می گیرم راضی شدی؟
پایم سست شد. اما در حالی که وانمود می کردم منتظر تاکسی ام به خیابان نگاه کردم. آرمان برخلاف انتظارم تقریباً فریاد زد:

- توی این بارون تاکسی که گیر نمیاد هیچ فردا پس فردا ذات الریه هم می گیری. سوار شو!
از لحن بلند و تحکمی که در کلامش بود خون زیر پوستم دوید. برگشتم که با داد و فریاد حرصم را خالی کنم ولی خشکم زد. دلواپسی قشنگی در نگاهش موج می زد انگار نگرانم بود. تمام عصبانیت و حرصم یک دفعه بخار شد. هم من خیس شده بودم هم او. تاکسی ها هم که انگار اعتصاب کرده بودند.
با لحنی خشک و جدی گفتم:

- راهتون دور می شه. تو این بارون راضی به زحمت نیستم.

بهش برخورد. سری با تاسف تکان داد و با لحنی دلگیر گفت:

- همکلاسی هستیم مثلاً!

دنبالش به سمت ماشین راه افتادم. سوار که شدم ماشین را روشن کرد و با لحنی مهربان گفت:

- الان بخاری رو روشن می کنم تا گرم بشه.

و بدون هیچ حرف دیگری به راه افتاد. کمی بعد ضبط ماشین را روشن کرد و آهنگ «نازنین مریم» در فضا طنین

افکند. برخلاف انتظارم سعی نمی کرد با من حرف بزند فقط گاهی زیرچشمی نگاهم می کرد.

یک ربع از حرکتان گذشته بود که با نگاهی به من گفت:

- برم سمت شریعتی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- از کجا آدرس خونه ما رو بلدین؟

با خنده ای از ته دل گفت:

- می تونم چشم بسته برم و درست در خونه تون ترمز کنم!

با لحنی کنایه آمیز گفتم:

- شما آدرس تموم دخترهای کلاس رو بلدین؟!

برخلاف تصورم اصلاً ناراحت نشد و با خونسردی گفت:

- همه ی همه رو که نه نصف بیشتر!

و با خنده افزود:

- چه قدر هم که ماشاءالله کلاس ما دختر داره. همه هم با فهم و کمالات!

از حرفش رنجیدم و خون به صورتم دوید. نمی دانستم که قصد دارد لجم را درآورد اما سعی کردم عصبانیشوم و زل

زدم به خیابانهای خیس. می خواست به من حالی کند که برخلاف بی توجهی های من او در میان بچه های کلاس از

محبوبیت خاصی برخوردار است. برقی از ذهنم گذشت «اگر او با یکی از دخترهای کلاس ازدواج می کرد تکلیف من

چه بود؟ مینا چه می شد؟» دندانهایم را از حرص روی هم فشار دادم. نمی دانستم که او تمام حالات مرا زیر نظر

دارد. سرچهارراه پشت چراغ قرمز توقف کرد و با لحنی که حسابی لجم رادر آورد گفت:

- از شما چه پنهون همیشه ذکر خیر خانم های کلاس ورد زبونمه!

در دلم گفتم: «به موقعش به حسابت می رسم این خط این هم نشون!»
وبا تمام توانم سعی کردم بی تفاوت به نظر بیایم. بغض گلویم را می فشرد اما باز هم چیزی نگفتم. به شمارش معکوس اعداد بر روی تابلو ثانیه شمار خیره شده بودم و احساس می کردم سرم گیج می رود.
آرمان یا لحن خاصی گفت:

- حکایت منم که حکایت عجیبیه! عاشق مغرورترین دختر کلاس شدم که اصلا تحویلیم که نمی گیره هیچ بهم کم محلی هم می کنه.

برگشتم و نگاهش کردم. به من خیره شده بود. نقش یکرنگی روی نگاهش قلبم را می لرزاند. با خودم گفتم: «خدایا خیلی سخته کسی رو دوست داشته باشی اما نتونی بهش بگی و چه قدر سخت تره وقتی بدونی کسی تو رو دوست داره و نتونی عشقش رو پاسخ بدی!» انگار بین دو قطب آهن ربا سرگردان بودم. آرمان صدای ضبط را کم کرد و آه سردی کشید و با صدایی غمگین خواند:

«نگاه منتظرم خیس است و مبهوت

در امتداد جاده ای که

تو از آن سرد و مغرور گذشتی

وبی اعتنا به من حتی

پشت سرت را هم نگاه نکردی....»

بعد با نگاهی که قلبم را می سوزاند افزود:

«کاش کسی به تو مهربانی را می آموخت

و کاش کسی با آب و رنگ

قلب را در سینه ات نقاشی می کرد...»

و کاش ان گیاه ابزی چشمانت

عشق را باور می کرد...»

بم صدایش روحم را می لرزاند. حس عجیبی اشتهم انگار از آتش می گذشتم با پاهای برهنه و از تماس سلول هایم با مرگز آتش لذت می بردم. انتظار بی حد و اندازه اش منقلب ترم می کرد. قطره اشکی گوشه ی چشمهایم جمع شد. به لبخندی تلخ اکتفا کردم و گفتم:

- چه شعر قشنگی!

غمگین نگاهم کرد و با لحنی سوزناک گفت:

- این شعر وصف حال شماست! من امید داشتم که استاد حقانی روی شما اثر بذاره و یه کم قلبتون رو نرم کنه اما امیدم بر باد رفت!

بی اختیار عشق و دلسوزی ریخت توی نگاهم و گفتم:

- من اونقدرها هم که شما فکر می کنین سنگدل نیستم. منم آدمم از سنگ و چوب که ساخته نشدم!

وای خدایا خودم را لو دادم. نگاهش رنگ شوق و هیجان به خود گرفت و با لبخندی گوشه ی لبهایم گفت:

- جدا که امیدوارم کردین!

بعد با لحنی خاص در حالی که چشمهایم را روی هم گذاشته بود و سرش را تکان می داد گفت:

- استاد...استاد...چه کردی تو! کلامت انگار معجزه است.

فورا پیشیمان شدم. داشتم به آرمان می فهماندم که به او علاقه دارم. خدا می داند که دست خودم نبود. نگاهش روی من تسلط داشت و اراده ام را سست می کرد. شوق نگاهش با تردید هایم گره خورد. زمزمه کرد:
- خانم مهرپور همکلاسی عزیز و محترم! من همین جا یه بار دیگه از شما تقاضای ازدواج می کنم. نمیخوام وعده وعیده هایی بدم که عملی کردنشون غیر ممکنه اما اگه پیشنهادم رو قبول کنین خوشبختتون می کنم. فرصت عاشقی کوتاهاه این فرصت رو از من نگیرین.

چه ولوله ای در روحم به پا شد. انگار آدم تشنه ای بودم که آب را می دید و نمی توانست بنوشد. وای که چشمهای سیاه رقصانش چه امیدها و نویدهایی به من می داد!

چند ثانیه به هم نگاه کردیم. چشمهایش التهاب داشت مضطرب و دلواپس بود. دلم می خواست حرف دلم را برای یک بار که شده بزنم و از این عذاب درون راحت شوم ولی در تب ناگفته ها سوختم و با ماسکی از لبخند گفتم:
- شما برای من مثل بردارین خدا می دونم چه قدر برام قابل احترامین! احساس می کنم مثل برادری که هیچ وقت نداشتم برام دلسوزی می کنین و نگرانمین چرا این حس قشنگ رو از بین ببریم؟ شما هم فکر کنین من خواهر تونم. با خنده ای عصبی سعی کرد خشمش را پنهان کند.

- اگه شما بردار ندارین من خواهر دارم. اون هم یه دونه مهربون و دلسوزش رو! من نمی خوام شما خواهرم باشین. می خوام احساسم رو درک کنین می خوام یه کم در مورد این که من و شما واقعا می تونیم با هم خوشبخت باشیم فکر کنین. من نمی خوام خودم رو به شما تحمیل کنم فقط می خوام یه کم جدی تر به من نگاه کنین.
همان موقع مرغ فرصت پر زد و رفت. چشمم را روی تمنایش بستم و تمام توانم را جمع کردم و گفتم:
- تو رو خدا برام برادر باشین زجرم ندین.

چشمهایش پر شد از دلسوزی و حسرت. نگاهم کرد و با آهی سرد گفت:
- بسیار خب!

از ماشین که پیاده شدم آنی لبخندم به گریه تبدیل شد. زار می زدم مانند بچه ای که مادرش را گم کرده. ولی حالا می فهمم که آن چشم پوشی من در نزد خدا چه حرمتی داشت. من حاضر نبودم تحت هیچ شرایطی مینا را ناراحت و غمگین ببینم. اگر آرمان هم مینا را دوست نداشت باز هم نمی توانستم خانه ی عشقم را روی ویرانه ی دلی بنا کنم. واز آرمان گذشتم تا دل مینا نشکند.

تا صبح به سقف نگاه کردم. حرف های من و آرمان مثل هذیان در ذهن تب آلودم تکرار می شد. روزها، هفته ها و ماه ها پشت سر هم می گذشت و تنها خاطره ای از آنها در کنج دلم به جا می ماند و با تکرارشان انگار نمک مس پاشیدم بر خاطرات زخم خورده ام.

سال دوم دانشگاه رابا نمرات نبستا خوبی به پایان رساندم. پدرم برایم پراید نقره ای تر و تمیزی خریده بود که چند بار هم آن رابه در و دیوار و تیر چراغ برق زده بودم. اواسط تابستان بود که نیلوفر همراه شهریار و پسر کوچولیش به تهران آمد. کیارش پسر بی نهایت بامزه و شیطانی بود با لپ های آویزان. شیطنت از چشمهایش می بارید و در یک چشم بر هم زدن خانه را می کرد میدان کارزار... کشوها رابه هم می ریخت در بوفه ها راباز و بسته می کرد و هرچه دم دستش بود می شکست و خراب و درب و داغان می کرد طوری که اثری از آن حالت اولیه اش نمی ماند. او به

معنای واقعی خرابکار بود. نیلوفر دوباره باردار و حساسی چاق شده بود. بیشتر وقت من با بازی با کیارش و صحبت با نیلوفر می گذشت.

آن روز مهمان داشتیم. مامانی روی تشکچه نشسته و پاهایش را دراز کرده بود و از درد پا می نالید. خاله هایم در دو طرف نیلوفر روی کاناپه نشسته و سرگرم گفتگو بودند. نیما و سیاوش جلوی تلویزیون لم داده بودند و فوتبال باشگاه های خارجی را نگاه می کردند. دست کیارش را گرفته بودم و او پاهای چاق و سفیدش را سنگین برمی داشت و روی زمین یک دفعه میکوبید. انگار از صدای جیک جیم کفشش لذت می برد مامانی لپش را گاز گرفت و با نگاهی دلسوزانه به نیلوفر گفت:

- بمیرم برات! با دو تا بچه تو شهر غریب چه کار می کنی؟ چه جویری می خوای بزرگشون کنی؟ کاش شوهرت رو راضی می کردی بیاد همین جا کار هم بالاخره گیرش میاد یه تیکه نونه دور هم می خورین. اقلا دلتون خوشه که تو مملکت خودتون هستین.

نیلوفر غش غش خندید و روبه مامانی گفت:

- من برای کیارش پرستار گرفتم. به همه کارش می رسه. بچه ی بعدیم هم که دنیا بیاد پرستاره تما وقت خونه مون می مونه. شما غصه نخورین.

خاله محبوبه به شوخی گفت:

- نیلوفر باید مهدکودک بزنه به نفعشه!

مادرم سفره ای پهن کرد تا دور هم عصرانه بخوریم. چه قدر این عصرانه ها به دل می نشست. نان و پنیر و هندوانه های قرمز و شیرین و از همه مهمتر صفا و صمیمیت که انگار آن موقع ها بیشتر بود.

بعد از خوردن عصرانه مشغول جمع کردن سفره بودیم که کیارش شاد و خندان چهار دست و پا از اتاق بیرون آمد. عکسی را در مشت کوچکش گرفته بود و ذوق زده می خندید. جلو رفتم و عکس را به زور از مشتش بیرون کشیدم. همان عکس دسته جمعی مان بود در در که. با حسرت نگاهی به عکس انداختم قلبم فشرده شد. انگار آرمان زل زده بود به من می گفت: «خانه دوست کجاست؟»

حالت بخصوص چشمهای آرمان در آن عکس شبیه آن روزی بود که در خانه استاد شعر سهراب را می خواند. رد انگشت های شکلاتی کیارش روی عکس مانده و عکس از چند جا شکسته بود. به اتاقم رفتم تا عکس را زیر فرش بگذارم شاید تا خوردگی اش صاف شود. روی عکس دست کشیدم و با حسرت دوباره به آرمان نگاه کردم. چشمهایم پر شد از اشک های داغ که سر می خوردند و روی عکس می ریختند. آن روز بهاری در که برایم تداعی شد. بوی عشق و باران در خاطرم پیچید. دلم برای نگاه نوازشگرش تنگ بود. با خودم فکر کردم «باید صبر کنم. شاید روزی نه چندان دور مینا، آرمان را فراموش می کرد یا از او دلسرد می شد یا با کس دیگری ازدواج می کرد آن وقت بدون هیچ نگرانی و یا عذاب وجدان به آرمان می گفتم که پیشنهاد ازدواجش را قبول می کنم.»

آن روزها نیم دانستم که این اعمال و رفتارم چه قدر روح حساس آرمان را متاثر می کند و ناخواسته طرح تیره ای روی شفافیت احساسش سایه می افکند. اما خدا می داند که نیتم خیر بود. نمی توانستم دل مینا را بشکنم. در طول سالهای بعد آرزوهایم دستخوش تغییر شدند اما عشق و احساسم به همان شدت قبل بلکه بیشتر باقی ماند. من نمی دانستم که چه قدر به خودم به آرمان و کودک معصوم عشقمان لطمه می زدم. مدتها بود که استاد حقانی مریض و در

خانه بستری بود. بچه ها هم که دیگر آن ذوق و شوق سابق را برای کوهنوردی نداشتند و من درس یک ماه بود که آرمان را ندیده بودم....

دو روز بعد ماهک زنگ زد و برای تولدش دعوت کرد بعد از من خواست گوشی را به نیلوفر بدهم تا او و شهریار را هم دعوت کند. حدس زدم که حتما آرمان هم به این مهمانی می آید. ناخودآگاه خوشحال شدم و پر از هیجان. عصر بود که من و نیلوفر به خیابان رفتیم و برای ماهک دستبند ظریف طلایی را که چند آویز کوچک به آن متصل بود خریدیم. شهریار با غرولند از ما می خواست که او را از آمدن معاف کنیم تا با خیال راحت تمام بعداز ظهر را بخوابد اما اصرارهای نیلوفر بالاخره باعث شد که او علی رغم میلش در جشن تولد شرکت کند.

روز بعد برایم فشنگ بود. دوش آب گرم خستگی و بی خوابی های شبانه ام را بیرون و حسابی سرحالم کرد. موهایم را با دقت شست و لباسم را با وسواس اتو کردم و پوشیدم. به خانه ی ماهک که رسیدیم با نگاه جستجوگرم در میان مهمان ها دنبال آرمان گشتم اما او آنجا نبود! او رفتم. با کلافگی روی کاناپه کنار نیلوفر نشستم. نیلوفر که متوجه ی حالت عصبی من شده بود پرسید:

- یاسی چیزی شده؟ خیلی پکری!

در حالی که سعی می کردم وانمود کنم حالت عادی و آرامی دارم گفتم:

- نه خسته ام!

ماهک و مانی که تازه ما را دیده بودند شاد و خوشحال جلو آمدند و با لبخند خوش آمد گفتند. گونه ی ماهک را بوسیدم و تولدش را تبریک گفتم. ماهک رو کرد به نیلوفر و گفت:

- خوشحالم کردیم که امشب به جشن ساده ی من اومدین. حال پسر کوچولو تون چطوره؟ چرا نیاموردینش؟

نیلوفر لبخند شیرینی زد و گفت:

- کیارش اونقدر شیطان و شلوغه که من توی هیچ مهمونی نمی برم!

مانی کنار شهریار نشست و مشغول صحبت با او شد. ماهک با مهربانی همیشگی اش به من نگاه کرد و گفت:

- هفته ی دیگه یه برنامه بذاریم و بریم درکه.

شهریار صحبت مانی را قطع کرد و روبه ما مشتاقانه گفت:

ت خیلی خوبه! من از وقتی بچه بودم دیگه نرفتم درکه یادش بخیر درکه چه حال و هوایی داشت...

مانی با نگاهی به شهریار گفت:

- درکه با اون موقع ها خیلی فرق کرده. باید بیان و ببینین.

ناگهان نفس در سینه ام حبس شد. آرمان خندان از انتهای راهرو به طرفمان می آمد. موهایش را مدل جدیدی کواه کرده و با ژل حالت داده بود. پیراهن سه دکمه ی آجری رنگی پوشیده بود با شلوار جین مشکی. با آمدن او همه از جایمان برخاستیم و با او سلام و احوالپرسی کردیم. آرمان جعبه کادو را که به طرز زیبایی تزئین شده بود به طرف ماهک گرفت و گفت:

- تولدتون مبارک.

بعد بلافاصله سرش را به طرف من چرخاند و با لبخند گفت:

- یاسمن خانم چه عجب بالاخره ما شما رو هم دیدیم!

در حالی که سعی می کردم شادی و هیجانم را پنهان کنم گفتم:

- مگه ماهک جان تولد بگیره که ما شما رو ببینیم!
سر جایم نشستم. آرمان جلو آمد و روی مبل کنارم نشست و با صدای ملایمی که تا عمق جانم رسوخ کرد گفت:
- این مهمونی خیلی به موقع بود چون از آخرین دیدارمون بیشتر از یک ماه می گذره.
من که حسابی جان گرفته بودم گفتم:
- عجب همکلاسی هایی هستیم ما!
نیلوفر و ماهک حبتپایشان گل انداخته بود. آرمان با برقی از تردید در نگاهش لبخند زد و گفت:
- ماکه دلتنگ همکلاسی هاییم نمی دونیم اونها هم یادی از ما می کنن یا نه؟!
لبخندی زدم و گفتم:
- همیشه ذکر خیر شما هست.
نتوانستم از بروز شادی ام جلوگیری کنم و با لحن مهربانی اضافه کردم.
- بس که شما خویین!
با نگاهی که رنگ نوازش و حمایت به خود می گرفت گفت:
- انگار ما خیلی تعریفی شدیم!
· خندیدم. برای لحظه ای خیره نگاهم کرد. عشق بود که روی موج های نگاهش شنا می کرد. با خودم گفتم: «کاش نگاهش همیشه این قدر مهربون و صمیمی باشه. خدا می دونه چه قدر به نوازش های نگاهش محتاجم.» با صدای خانمی که لیموناد تعارف می کرد به خودم آمدم. جرعه ای از شربت راکه نوشیدم آرمان گفت:
- شنیدم حال استاد خیلی بده اگه موافقید یه سری به ایشون بزنیم.
دوباره نگاهش کردم و گفتم:
- بله موافقم. هرچه زودتر بریم بهتره.
او دوباره به چشمهایم زل زد و این بار عمیق تر. نفسم بند آمده بود. حرارت از گونه هایم بیرون می زد. انگار داشتم در زلال چشمهایم دست و پا می زدم.
شهریار رو کرد به آرمان و ذوق زده گفت:
- برنامه ی کوه ردیف شد! جمعه صبح زود. آقا مانی زحمت صبحونه رومی کشه ناهار هم مهمون من.
آرمان لبخندی زد و گفت:
- چه خوب! پس مجبوریم تا شب بمونیم که من هم شام بدم.
همه خندیدیم. آرمان افزود:
- آقا شهریار من یه تشکر به شما بدهکارم.
شهریار متعجبانه گفت:
- بابت چی؟
آرمان با نگاهی که قدرشناسی در آن موج می زد گفت:
- بابت اون بروشورها کمک بزرگی به من کردین.
شهریار خندید و گفت:
- خدا کنه تونسته باشیم کمک کنیم.

آرمان که حسابی سر حال بود خوشحال خندید و گفت:
- تونستین خیلی هم زیاده!
وبه مبل تکیه داد وافزود:
- بیزینس چگونه؟ کارهای شرکتتون خوب پیش میره؟
شهریار در حالی که لیوان لیموناد را از روی میز برمی داشت گفت:
- خوبه اما باید تغییراتی در شرکت به وجود بیاریم.
مانی دستی روی شانه ی شهریار زد و در حال بلند شدن گفت:
- فعلا با اجازه.
ماهک روبه من گفت:
- نمی دونم چرا پونه این قدر دیر کرده! گفت حتما میام.
بعد در حالی که به ساعتش نگاه می کرد گفت:
- یه زنگ بزنگم خونه شون الان برمی گردم.
آرمان با نگاهی به شهریار گفت:
- می گفتین... تغییر در چه خصوصی...
شهریار لحظه ای فکر کرد وبعد گفت:
- باید چند تا از کارهایی که دیگه قدیمی شدن از برنامه ی کاریمون حذف کنیم و کارهایی که این روزها زیاد تو بورس رو جایگزین کنیم. جدیدا ساخت آب نما و ایجاد فضای سبز خیلی تو بورس.
آرمان گفت:
- به روز شدن در هر کسب و کاری موفقیت میاره.
شهریار سری در تایید حرف آرمان تکان داد و گفت:
- درسته ولی متاسفانه مابه کارهای سابقمون عادت کردیم و برامون خیلی سخته که در برنامه هامون تغییر ایجاد کنیم.
آرمان با لبخند گفت:
- وبزرگترین ضربه رو از عدم تغییر می خوریم چون عادت در هر کاری باعث می شه کمتر دقت و تمرکز کنیم. ما انکار عادت کردیم همیشه یک سری کارهای تکراری رو انجام بدیم و همین هم جلوی پیشرفتمون رو می گیره...
شهریار که در تمام طول صحبت های آرمان با لبخند سرش را تکان می داد گفت:
- احسنت! به نظر من شما می تونین یه «بیزینس من» موفق باشین.
من به جانب داری از آرمان و تایید حرف شهریار گفتم:
- بی شک آقا آرمان دست به هر کاری که بزنگم موفقن.
آرمان با خنده ای شیطنت آمیز نگاهم کرد و گفت:
- شما بلدین هندونه هم زیر بغل آدم بذارین؟!
با لبخند گفتم:
- من جدی گفتم.

بلند شدم و دنیال ماهک گشتم. در آشپزخانه بود و داشت کیک را روی کابینت می گذاشت. مرا که دید سری به نشانه ی نارضایتی تکان داد و گفت:

- مادر پونه گفت که پونه خیلی وقته از خونه اومده بیرون دلم داره کم کم شور می زنه.

جلوتر رفتم و با لبخند گفتم:

- کم کم پیداش می شه. تو که پونه رو می شناسی چقدر حوصله داره!

ماهک با دستپاچگی بسته ی شمع را از کابینت بیرون آورد و با حرص گفت:

- مانی هم مثل بچه ها مدام غر می زنه که کیک رو زودتر ببرم.

همان لحظه مادر مانی ماهک را صدا زد تا دوستانش را که تازه رسیده بودند به او معرفی کند. ماهک بسته ی شمع

را به طرفم گرفت و گفت:

- یاسی اگه زحمتی نیست این شمع ها رو روی کیک بچین.

و بعد با عجله از آشپزخانه خارج شد. شمع ها را از جعبه بیرون آوردم و با دقت در حال چیدن آنها بر روی کیک بودم

که آرمان وارد آشپزخانه شد و به پیشخوان تکیه داد. با لبخند نگاهم کرد و با لحن گرمی گفت:

- دلم براتون خیلی تنگ شده بود!

سعی کردم هیجانم را پشت نقابی از بی تفاوتی پنهان کنم.

- چه جالب! امروز یادتون اومد که دلتون برای من تنگ شده؟

با حالتی خاص گفت:

- نه خیر خانم! هر روز صبح وقتی از خواب بلند می شم با خودم می گم که امروز دلتنگتر از روزهای دیگه ام. البته

چندبار از دور دیدمتون اما فرصت صحبت پیش نیومده.

با تعجب پرسیدم:

- ما جایی همدیگه رو دیدیم؟ من که چیزی یادم نمیاد!

خندید و همان طور که مستقیم به چشمهایم نگاه میکرد گفت:

- از بس توی محله تون پرسه زدم فکر کنم تمام کسبه محل منو می شناسن. میام از دور می بینمتون به همون هم

راضی ام.

تن صدایش و فرم عاشقانه ی نگاهش منقلبم کرد. آب دهانم را فرو دادم و پرسیدم:

- جدی؟!

خیره نگاهم کرد و گفت:

- نه این که از اول تصمیم داشته باشم پیام محله تون... از خونه می زنم بیرون تا بلکه کمتر فکر و خیال کنم به خودم

که میام می بینم اونجام. انگار از اونجا بهتر شما رو حس می کنم. احساس می کنم فاصله مون خیلی کم می شه.

داشتم عرش را سیر می کردم. با لحن پرشوری در ادامه گفت:

- عشق یه طرفه هم باعث دردسره. من که راضی ام شما هم چاره ای ندارین باید با من مدارا کنین. با دیوونه چه کار

می کنن؟ فقط مدارا!!

خیره نگاهش کردم و در حالی که سعی می کردم صدایم نلرزد گفتم:

- من ارزش این همه عشق و محبت رو ندارم. کاش فراموشم کنین.

غمی به چشم هایش هجوم آورد وبا لحنی گرفته گفت:
- من چیزی نگفتم ادعایی هم ندارم. حرف از فراموشی نزنین.
دستم می لرزید. نفسم بند آمده بود. با نگاهی که تمام وجودم را می لرزاند زمزمه کرد:
- کاش کسی مهربانی رابه تو می آموخت!
ماهک با عجله وارد آشپزخانه شد و گفت:
- بالاخره پونه خانوم هم تشریف فرما شدن! کیک رو ببریم که اگه یه کم دیر کنیم مانی جای کیک سریکی از ما رو می بره.

ماهک بیست شمع کوچک و رنگارنگ روی کیک رابا نفس بلندی فوت کرد وبعد با صدای دست زدن ها شعر «تولدت مبارک» که مهمانها با شادی می خواندند در فضای سالن پیچید. مانی بسته های کادور رابه ماهک می داد و ماهک با شور و هیجان آنها راباز می کرد.
ماهک نوار را عوض کرد. آهنگ ملایم و صدای بم خواننده برایم دلنشین بود. آرمان با شهریار حرف می زد اما تمام حواسش به من بود واز گوشه ی چشم مرا می پایید. سر حال بودم حرف می زدم و می خندیدم. انگار میخ واستم تلافی تمام روزهای تنهایی و طولانی بدون او را همین امشب بکنم. آرمان حسابی با شهریار گرم گرفته بود و او نیلوفر را برای کنسرت روز پنج شنبه که در کاخ سعدآباد اجرا می شد دعوت کرد. او توضیح داد که خواهرش در زمینه ی موسیقی سنتی کار می کند و آن شب در کنسرت سنتور می زند. شهریار با خوشحالی دعوت آرمان را قبول کرد و نیلوفر با اصرار از آرمان خواست که حتما یک شب برای صرف شام به خانه ی ما بیاید تا بیشتر با هم آشنا شوند. در مسیر بازگشت فقط صحبت آرمان بود. شهریار مدام از او تعریف می کرد و نیلوفر با لبخند معنی داری به من نگاه می کرد انگار می خواست بگوید: «می دانم خبرهایی هست!»

هفته ی بعد برایم زیباترین هفته بود. اگر روزی بخوام خاطرات زندگی ام را بنویسم می توانم از آن یک هفته آنقدر بنویسم که خودش یک کتاب بشود. آن یک هفته انگار برایم خواب و رویا بود.
دوشنبه صبح بود که به خانهای استاد رفتیم. من و آرمان و پونه. مینا به مسافرت رفته بود. یک دسته گل بزرگ خریدیم. دو جعبه شیرینی. استاد با روی باز ما پذیرایی کرد. هفته ی بعد عمل قلب داشت و روی تختی در گوشه س سالن دراز کشیده بود. از آرمان خواست برایمان حافظ بخواند و من از خدا خواسته به صدایش گوش جان سپردم نگاهش را چشیدم و مانند پرنده ای که سالها در قفس بوده و تازه رها شده پر کشیدم وزیر آسمان چشمهایش پرواز کردم. نگاه های نوازشگر او عشق را معنا کرد تفسیر کرد و یک جا به من واگذار کرد. نگاهش حس خاصی داشت مثل حس جوشش یا بخشش در اوج نیاز. و یک غم عجیب ته نگاهش بود! همان جا فهمیدم که دیگر هیچ وقت از عشق و ازدواج با من حرفی نمیزند. انگار که احساسش را زیر پا میگذارد! داشت تا ناراحتم نکند. ولی کاملا واضح بود که عاشق و نگران است و من به همین دلخوش بودم و به آینده امیدوار. پنج شنبه شب به کنسرت رفتیم. چه شور و هیجانی داشتم. مانتو آبی رنگم رابا روسری سفیدی که حاشیه ی آبی داشت پوشیدم. آرمان جلوی در منتظر ما ایستاده بود. اول با نگاه تحسین آمیزی براندازم کرد بعد با لبخندی رضایتمند حالم را پرسید و آخر سر هم خیلی آرام طوری که فقط من شنیدم زیر لب گفت: «یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم!» چه قدر از لحنش خوشم آمد. داشتم بال در می اوردم. به سالن رفتیم و روی صندلی هایی که در ردیف های اول قرار داشت نشستیم. آرنجش رابه صندلی تکیه داد. پاهایش را روی هم انداخت و از گوشه ی چشم نگاهم کرد.

برنامه شروع شد نوای سازها و به دنبال آن صدای گرم و دلنشین خواننده:

مرنجان دلم را که این مرغ وحشی

ز بامی که برخاست مشکل نشیند

و صدای محکم ضربات دف که تمام تنم را می لرزاند. چشمهایم را روی هم گذاشتم چه چرخش شیرینی! انگار سماع را تجربه می کردم. آخر برنامه هم آرمان مارا به خواهرش «آذین قدوسی» معرفی کرد.

جمعه اما روز متفاوتی بود. چون شهریار و نیلوفر، آرمان را برای صرف شام به خانه دعوت کرده بودند. صبح زود رفتیم کوه. مانی و ماهک و من و شهریار و نیلوفر. آرمان کمی دیرتر رسید. هوا خنک بود و آسمان آبی. درباره ی همه چیز حرف زدیم. درباره ی شرکتی که قرار بود مانی تاسیس کند. در مورد دانشگاه و پایان نامه که قرار شد اگر گروه موافقت کند گروهی روی آن کار کنیم. و حتی شعر و موسیقی که آرمان خیلی به آنها علاقه داشت. همان جا متوجه شدم که آرمان گه گاه شعر هم میگوید و چون وقتی نیلوفر پیشنهاد داد که او یکی از شعرهایش را بخواند همان شعری را که آن روز بارانی توی ماشینش برایم زمزمه کرده بود خواند. به خاطر وضعیت نیلوفر آهسته حرکت میکردیم و خیلی هم بالا نرفتیم. ناهار مهمان شهریار بودیم و به رستوران هتل اوین رفتیم. آرمان شاد و خوشحال از برنامه ها و آرزوهایش می گفت و من مشتاقانه گوش می دادم انگار آرزوهایش آرزوهای من بود و رویاهایش رویاهای من. مانی پیشنهاد کرد به سینما برویم. اما ماهک قرار بود به مهمانی خانه ی سیترا برود. به همین خاطر آقایان به سینما رفتند ماهک به مهمانی و من و نیلوفر هم به خانه برگشتیم.

به محض رسیدن لباسم را عوض کردم و به آشپزخانه رفتم. بوی قورمه سبزی فضای خانه را پر کرده بود. مادرم خسته به نظر می رسید انگار کپارش حسابی اذیتش کرده بود. با روی خوش به مادرم سلام کردم و گفتم:

- شما دیگه برین استراحت کنین من خودم بقیه ی کارها رو انجام می دم.

با خونسردی لبخندی زد و گفت:

- نه مادر خودم باید برنج رو دم کنم. تو برو به دوش بگیر.

نیلوفر از داخل حال فریاد کشید:

- یاسی تو رو خدا وسایلت رو از دم دست جمع کن کپارش بازم رفته تو اتاق تو هرچی دم دستش رسیده خراب کرده.

با عجله دویدم به اتاقم. کپارش کشوها راباز کرده و همه وسایل داخل آنها را بیرون ریخته بود. عصبی شدم و با حرص مشغول جمع و جور کردن اتاق شدم که نیلوفر وارد شد و در حالی که غش غش می خندید گفت:

- ببین تو رو خدا این وروجک چه جوری اتاق تو رو به هم ریخته انگار زلزله اومده!

- این نیم وجبی واقعا زلزله ست اون هم هفت ریشتری!

نیلوفر با دلخوری ساختگی گفت: - بیا خوبی کن. به خاطر خانوم کلی خواهش و التماس کردم و آرمان رو دعوت کردم خونه این هم مزد دستم!

پوزخندی زدم و در حالی که به نیلوفر نگاه می کردم گفتم:

- برای چی به خاطر من؟

با لبخند معنی داری گفت:

- حسم بهم می گه که تو وؤمان به هم علاقه دارین. خواستم این جور روی آرمان باز بشه و دفعه بعد با خانواده تشریف بیارن. امشب که بیاد دیگه ترسش می ریزه!

نگاهی تند به نیلوفر انداختم و برافروخته گفتم:

- حس تون بی راه می گه! من هیچ علاقه ای به آرمان ندارم. این مینا و آرمان هستن که به هم علاقه دارن. آرمان برای من مثل برادره.

برخلاف انتظارم نیلوفر قهقهه ای زد و با خونسردی تمام گفت:

- خواهرم انگار بدجوری کمبود برادر داری!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- این قدر سر به سر من نذار.

کیارش باز چهار دست و پا به داخل اتاق سرک کشید و بعد با سرعت به طرف وسایلم که روی زمین پخش بود حرکت کرد. لپش را کشیدم و گفتم:

- بیا هر کاری دلت می خوا بکن. خواستی کمدها رو هم به هم بریز.

چشمهای کیارش با شیطنت خندید. نیلوفر او را بغل کرد و با خنده گفت:

- من فکر کردم که از آرمان خوشت میاد حالا که قرار نیست تو عروس بشی پس آرمان هم امشب بی خودی ما روبه زحمت نندازه!

بی اختیار لبخندی زدم و زیر لب گفتم:

- بی مزه!

به آشپزخانه برگشتم تا کمی به مادر کمک کنم. ظرفها را امده کردم. سالاد درست کردم و با شور و شوق میز شام را چیدم. درونم غوغایی بود. دلتنگی های دیروزم را کشتم و به اشتیاق امروزم میدان دادم. صدای زنگ قلبم را لرزاند. شهریار در حالی که دستش را پشت کمر آرمان گذاشته بود به او تعارف می کرد که وارد شود. آرمان دسته گل قشنگی رابه طرفم گرفت و با لبخند گفت:

- مزاحم شدم ببخشید.

گلها را بوییدم غنچه های رز قرمز که همه یک رنگ و یک شکل بودند. فوری به آشپزخانه دویدم و گل ها را درون گلدانی گذاشتم بعد به حال برگشتم و گلدان را وسط میز گذاشتم. آرمان روی مبل کنار شهریار نشسته بود. پدرم وارد سالن شد و با آرمان دست داد و احوالپرسی کرد. نیلوفر شربت تعارف می کرد و کیارش مشغول بازی بود. گوشه ای نشستیم سعی می کردم به آرمان نگاه نکنم تنها حضور او برایم آرامش بخش بود.

شهریار با نگاهی به پدرم گفت:

- آقا آرمان همون کسیه که من به وجودش توی شرکت واقعا نیاز دارم. ایده ها و پیشنهادهاش حرف نداره!

پدرم با لبخند گفت:

- بهشون پیشنهاد کن که بعد از فارغ التحصیلی بیان لندن بعد هم با یه حقوق خوب استخدامشون کن.

شهریار لحظه ای فکر کرد و بعد در حالی که نفسش را بیرون می داد گفت:

- استخدام که سهله حاضرم یه آپارتمان و ماشین هم بدم!

و بعد از کمی مکث رو به آرمان افزود:

- می‌خواهین بعد از تموم شدن درستون چه شغلی رو انتخاب کنین؟

آرمان دستی به موهایش کشید و متفکرانه گفت:

- آگه خدا بخواد اول ادامه تحصیل می‌دم البته تصمیم دارم در حین درس خوندن یه کار نیمه وقت هم پیدا کنم و مهارت و تجربه کسب کنم. علم در حال دگر دیسیه و دیگه تحصیلات اکادمیک به تنهایی نمی‌تونه باعث موفقیت باشه. امروزه تکنولوژی و فن آوری حرف اول رو می‌زنه.

شهریار در تایید حرف او گفت:

- بله خیلی خوبه که در کنار درس مهارت و تخصص لازم رو هم به دست بیارید.

آرمان با لبخند گفت:

- شهریار خان باز هم اومدین ایران خبرمون کنین حداقل یه کنسرت با هم می‌ریم.

شهریار دستش را دور گردن آرمان انداخت و گفت:

- این دو روز خیلی بهمون خوش گذشت.

ذهنم آشفته بود. به این فکر کردم که وقتی درسمان تمام بشود دیگه از حال و روز همدیگر هم خبردار نمی‌شویم. تمام غصه‌های دنیا روی دلم سنگینی کرد. از جایم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. علی‌رغم تلاش‌های من

آرمان هیچ توجهی به مینا نداشت. وقتی او را می‌دید به یک احوالپرسی ساده قناعت می‌کرد و حتی نیم‌نگاهی هم به مینا نمی‌انداخت. ناگهان فکری مثل برق از ذهنم گذشت شاید مینا تا حالا از آرمان دلسرد شده باشد! با خودم فکر کردم که باید در اولین فرصت با مینا صحبت کنم و دوباره در مورد احساس و علاقه‌اش نسبت به آرمان جویا شوم. وای اگر مینا دست از این عشق یک طرفه‌اش برمی‌داشت چه می‌شد! امید به دلم تایید.

به سالن که برگشتم خوشحال بودم. آرمان کیارش را روی زانوهایش نشاند و مشغول بازی با او بود و کیارش ذوق زده به آرمان نگاه می‌کرد و با صدای بلند می‌خندید. بعد از شام نیلوفر به اتاق رفت تا کیارش را بخواباند. مادرم در آشپزخانه مشغول تمیز کردن ظرف‌ها بود. آرمان با نگاهی به من گفت:

- می‌شه خواهش کنم عکس‌هایی رو که در این مدت گرفتین ببینم؟

سری تکان دادم به اتاق رفتم و با آلبوم چرمی و کوچکم به سالن برگشتم. تمام عکس‌های این آلبوم را عاشقانه دوست داشتم و احساس می‌کردم عکس‌هایم در عین حالی که کاملاً عادی اند به دل می‌نشینند. دلم می‌خواست آرمان کارهایم را ببیند و حالا فرصت خوبی بود که نظرش را جویا شوم. آلبوم را به دستش دادم. با لبخند گرفت و تشکر کرد. روی مبل نزدیک او نشستم. آلبوم را باز کرد و به اولین عکس خیره شد. عکسی از شمسی خانم که گاهی برای کمک به مادرم به خانه مان می‌آمد. زنی درشت‌هیکل که شوهرش در اثر سکتی مغزی فلج شده بود و او با کار در خانه‌ها خرج دو بچه‌ی کوچک را می‌داد. این عکس را زمانی گرفته بودم که شمسی خانم در حال گریه از بخت و اقبالش گلایه می‌کرد و درد دل می‌کرد. مدتی خیره به آن نگاه کردم و من توضیح مختصری در مورد عکس به او دادم. چه قدر از این عکس خوشش آمد. نظرش این بود که این عکس درد ورنج را به نمایش گذاشته است. هر کدام از عکس‌هایم را که می‌دید در موردش توضیح می‌خواست. روی یکی از عکس‌ها که از پیرمردی در گوشه‌ی پارک گرفته بودم دقیق شد. پیرمرد حالتی عجیب داشت زانوهایش را در بغل گرفته بود و متفکر به نظر می‌رسید. انگار در عالم دیگری سیر می‌کرد. اصلاً نمی‌شد فهمید که پیرمرد ناراحت است یا خوشحال.

تمام عکس هایم ربا دقت نگاه کرد و در پایان وقتی آلبوم رابه دستم می داد با نگاه تحسین آمیزی براندازم کرد وگفت:

- فوق العاده ست! شما خیلی قشنگ از مردم عکس گرفتین از مردم عادی که گاه توی اجتماع گم می شن.

· پدرم از سالن بیرون رفته بود و شه‌ریار با تلفن صحبت می کرد. نگاهش کردم و گفتم:

- ممنون.

با نگاه خیره ای به من گفتم:

- کاش می شد از عشق هم عکس بگیرین!

لرزش بدنم را ندید. شاید هم دید و به روی خودش نیاورد. با نگاه خاصی گفتم:

- کاش عشق رو می دیدید!

لحظه ای سکوت میانمان جاری شد. در نگاهش آرامش و اطمینان بود و نوازشی که موج می خورد و بر تن خسته ام می

نشست.

با حالتی سرد و بی تفاوت پرسیدم:

- برنامه ی خاصی نداشتین تابستون؟

با لبخندی محو پاسخ داد:

- نه فقط منتظرم که تموم شه. چه قدر هو طولانیه! باز وقتی می ریم دانشگاه هر روز همدیگه رو می بینیم و روزها کوتاه

ترن.

آهسته گفتم:

- چیزی نمونده تا اول مهر.

خنده ای کرد و گفتم:

- از نظر شما چیزی نمونده. از دید من که هر روز به اندازه ی یه ماهه خیلی مونده!

ناآرامی اهیم را پشت لبخندی پنهان کردم و گفتم:

- راستی... می دونین خیلی از دخترهای کلاس از شما خوششوت میاد؟

به چشمهایم زل زد و با لحنی خاص گفتم:

- من تنها چیزی که می دونم اینه که شما رو دوست دارم.

بعد با لبخندی افزود:

- من فقط به شما فکر می کنم و فقط شما رو می خوام از تمام دنیا. اما انگار سهم من از شما اخمه!

صدای بغض آلود و لحن غمگینش دلم را به آتش کشید. در حالی که سعی می کردم لبخندی بزدم گفتم:

- من نمی دونستم! واقعا اخمو ام؟

چشمهایش برقی زد و با نگاهی خیره گفتم:

- بله خیلی هم اخموئین. اما این اخم ها به عشق من دامن می زنه. حتی ذره ای هم دل سرد نمی شم. من خیلی به آینده

امیدوارم. روزی که شما من و عشقم رو بپذیرین.

و با خنده ای شیرین افزود:

- روشی که در پیش گرفتین کاملا ناموفقه من از شما دل نمی برم!

لبخندی زدم و گفتم:

- منم که برای شما فقط دردم!

چشم هایش درخشید و با مهربانی زمزمه کرد:

- چه دردم شیرینی!

وقتی آرمان خداحافظی میک رد حس عجیبی داشتم. انگار نمی خواستم از او جدا شوم. آن شب با یاد نوازش های نگاهش خوابیدم.

روزها می گذشتند و هیچ اتفاق خاصی در زندگی من رخ نمی داد. مینا همچنان عاشق آرمان بود. احساس می کردم آرمان به نوعی از من دوری میک ند. نگاهش آن شور و حرارت سابق را نداشت. کسری پسر دوم نیلوفر هفت هشت ماهه بود که مادرم دوباره به لندن رفت. حالا ما دانشجوی سال آخر بودیم.

روی کاناپه دراز کشیده بودم و قفسه سینه ام به شدت بالا و پایین می رفت. سه روز بود که به خاطر آنفولانزایی سخت دانشگاه نرفته بودم. تبم بالا بود و دچار هذیان گویی و خواب های همراه با کابوس می شدم. به خاطر مصرف داروهای سرما خوردگی که خواب آور هم بودند مدام گیج و منگ بودم و دلم می خواست بخوابم.

در میان خواب و بیداری صدای زنگ در به گوش رسید. به زحمت از جایم بلند شدم سرم گیج می رفت. دستم را روی شقیقه ام فشردم و به طرف آیفون به راه افتادم. گوشی را که برداشتم ضربان قلبم بالاتر رفت دستها وزانوهایم لرزید شوکه شدم مثل همان روز که آرمان در حیاط خانه ی استاد از من خواستگاری کرد. گوشی به دست خشکم

زد. صدایی توی آیفون پیچید:

- یاسمن خانوم!

در را باز کردم و به هر جان کنندی بود خودم رابه حیاط رساندم. آرمان با نگاهی دلواپس به من زد و پرسید:

- حالتون خوبه؟ این چند روزه اونقدر نگرانتون بودم که حد نداره.

سبد گلی رابه طرفم گرفت و گفت:

- جای شما واقعا توی کلاس خالیه سعی کنین زودتر خوب بشین.

لبخند کم جانی زدم و گفتم:

- ممنون. خیلی زحمت کشیدین.

بعد سبد را گرفتم نگران نگاهم کرد و گفت:

- بهترین؟

به دستگیره ی در چنگ زدم و گفتم:

- دارم می میرم!

چشمهائش پر از دلسوزی شد و دستپاچه گفت:

- خدانکنه. من بمیرم جای شما.

داغ تر شدم. انگار تبم از چهل درجه بیشتر بود. جلوی چشمهائیم تار بود. با نگرانی بیشتری گفت:

- برین تو واستراحت کنین.

در را بستم سبد گل کوچک بود اما بی نهایت قشنگ. چند لیلیوم زرد و دو زنبق بنفش. انگار می دانست که من عاشق زنبقم. یک پاکت کنار برگهای کشیده ای که در پشت گل ها قرار داشت دیده می شد. پاکت را برداشتم و با عجله کاغذ را از توی آن کشیدم بیرون. نوشته بود:

«با سلامی گرم می آغازم این پیغام را

روزگارت بی که با من بگذرد؟ خوش باد!

گفته بودی زجرت ندهم باشد. ما تسلیم امر شما هستیم. عشقمان را حصار می کشیم و فکر می کنیم تقدیرمان نبودی. شاید تیشه ی فرهاد میراث من است. می شوم همنشین بیستون.... و شما شیرین معاصر. چه قدر هم که بهتان می آید! به قول عطار:

شور شیرین بر سرم افتاد و فرهاد شدم....

از این که فکر می کنم بین رویاهایم تا واقعیت چه قدر فاصله هست تنم می لرزد....

باشد شما رابه خیر و ما را حالا به سلامت یا عذاب مهم این است که تو راضی باشی ما هم راضی ایم به رضای حق! غرض از مزاحمت اگر روزی روزگاری نظرت در مورد من عوض شد و تصمیم گرفتی ما را از سمت برادری عزل کنی و به غلامی قبول خواهش می کنم بگو... می خواهم بدانی که هیچ گاه تو را فراموش نمی کنم. من و فراموشی؟ اصلاً! قرارمان باشد روزهای بارانی وقت رعد و برق! باران را دوست دارم به نظرم چشمهای تو عکس یک قطره باران است البته با بزرگنمایی!

تو کلاس عکاسی می ری و من مدام از عکس و عکاسی حرف می زنم چه قدر خنده دار! اگر صد بار بمیرم و زنده شوم باز هم تو را انتخاب می کنم. آرمان 13- آبان»

نگاهم روی نامه بود و دلم با آرمان. انگار ساعتها در همان وضعیت گذشته بود. صدای چرخش کلید در سکوت طنین افکند. پدرم با نگرانی حالم را پرسید و گفت:

- آگه هنوز تب داری حاضر شو تا بریم دکتر.

تمام بدنم را جمع کردم تا از جایم بلند شوم. گفتم:

- شما نگران نباشی خوبم.

تلفن زنگ زد گوشی را برداشتم پونه بود:

- کجایی دختر؟ انگار قید درس و دانشگاه رو زدی فکر کردم دیگه امروز میای.

نتونستم سرم گیج میره.

- عصر یه سری بهت می زنم. ناهار خوردی؟

- نه میل ندارم.

- کله شق نشو دختر. میل ندارم یعنی چی؟ به زور بخور.

- خیلی خب سعی می کنم.

- آفرین دختر خوب. زود میام پیشت.

گوشی را که گذاشتم به اتاقم رفتم و باز آن نامه را خواندم با همان شوقی که برای اولین بار خوانده بودم. در اوج درماندگی باز هم دست روی دست گذاشتم چیزی نگفتم. البته همان روز برای آرمان نامه ای نوشتم تمام حرفهای

دلم را تمام عشق و بی قراری هایم را ریختم روی کاغذ و تصمیم گرفتم که فردا بدهم به او. اما نتوانستم با خودم کنار بیایم. اصلا توان آن را نداشتم که به چشم های مینا نگاه کنم و بگویم که آرمان را دوست دارم. چطور می توانستم قلب عزیزترین دوستم را زیر پا له و دوستی را فدای خودخواهی هایم کنم؟ چطور می توانستم خانه ای را خراب کن مو آن وقت خانه ی خودم را آباد؟ نه این چیزها اصلا با اعتقاداتم جور در نمی آمد. این شد که همان روز نامه ایم را پاره کردم و آن چنان هنرمندانه با گریم تند بی تفاوتی نقش بازی کردم که آرمان از من قطع امید کرد.

آرمان و رضا و مانی در پایان نیم سال اول سال آخر فارغ التحصیل شدند. در جشن فارغ التحصیلی آنها شرکت نکردم. آرمان خیلی سرد شده بود. هر وقت که مرا می دید سرش را پایین می انداخت و نگاه نمی کرد. آه که چه روز و شبهایی را پشت سر گذاشتم همه اش حسرت و افسوس بود و گریه! بغضم در گلو می شکست و صدایم خفه می شد.

بهمن ماه بود که شرکت مانی افتتاح شد و ماهک و مانی بچه ها را برای صرف ناهار به رستوران دعوت کردند. دل توی دلم نبود. یک ماه ونیم بود که آرمان را ندیده بودم. کلاس بدون او برایم جهنم بود. خوشحال بودم که باز او را می بینم. وارد رستوران که شدیم به پیشنهاد مانی به انتهای سالن رفتیم و دور میز بزرگ و مستطیل شکلی نشستیم. ماهک و پونه در دو طرفم نشسته بودند. آرمان در زاویه دیدم قرار داشت طوری که کوچکترین حرکتش را می دیدم. همان لحظه های اول بود که نگاهش با من تلاقی کرد احساس کردم نگاهش با همیشه فرق دارد. نه درخشش سابق را داشت و نه مفهوم خاصی. بی فروغ و سرد! قلبم از هم پاشید. دلم می خواست از آنجا فرار کنم و گوشه ای خلوت توی سرمای بهمن بنشینم و به حال و روز خودم گریه کنم. کجا بود آن نوازش های نگاهش که مرا تا کهکشان پرواز میداد؟ کجا بود آن شور و اشتیاق نگاهش که مرا دیوانه می کرد... فوری نگاهش را از من گرفت. سعی کردم به خودم مسلط شوم و عادی به نظر برسم. مانی داشت سفارش غذا می داد. ماهک با لبخند به من گفت:

- عزیزم تو چی می خوری؟

و انمود کردم که خوشحالم و با لبخندی که مردم تا آن را گوشه ی لبهایم شکل دادم گفتم:

- جوجه.

سیترا شاد و بی خیال به مانی نگاه کرد و گفت:

- برو دعا کن که من رژیمم و گرنه امروز کاری می کردم که یه شبه شرکتت ورشکست بشه! صدای شلیک خنده در فضا پیچید.

مانی در حالی که خودش را کنترل می کرد تا نخندد گفت:

- از وقتی تو رو شناختم تو رژیمی تا امروز یه گرم هم از وزن کم نشده!

سیترا با لبخندی که نشان می داد حوصله ی جر و بحث را دارد گفت:

- این دیگه به خودم مربوطه! تو به فکر خودت باش که داری شکم میاری!

سیترا و مانی مثل همیشه با هم کل کل می کردند و من بی حوصله در پی فرار از آن لحظات بودم. آرمان بی تفاوت نیم نگاهی به من انداخت و بعد سرش را کج کرد و مشغول بازی با نمکدان شد.

رضا با نگاهی به سمت ما گفت:

- خانمها امروز خیلی ساکتن. نقطه نظری، حرفی، حدیثی برای گفتن ندارین؟!

درحالی که سعی می کردم خونسرد و بی تفاوت به نظر برسم گفتم:

- خانم ها همیشه ساکتن!

آرمان با نگاهی مات و گنگ ولحنی کاملا کنایی گفت:

- چه حرفا می فرمایید! خانم ها وسکوت؟ اصلا توی مراسمون نیست.

بعد سری تکان داد وافزود:

- خون دلها خوردیم ما از زبون تند وتیز خانم ها!

لحن سردش انگار حرارت وجودم را خاموش کرد. در برابر حرفهای او که برایم دور از ذهن بود و آن اخم تندش که

انگار تیر غیب در چشمهایم می نشست وانمود کردم نسبت به او کاملا بی تفاوتم وبا قاطعیت گفتم:

- واقعا حیرت آورده! خانم ها رو متهم می کنین به زبون تند وتیز در حالی که شما حرکاتتون هم گزنده وتند وتیزه! ما

لااقل تا وقتی حرف نزیم این قدر تلخ وگزنده نیستیم!

بهت زده نگاهم کرد. نگاهش خالی بود سرد و بی تفاوت. انگار این مدت که مرا ندیده بود مهرم هم از دلش بیرون

کرده بود. مصداق بارز «از دل برود هر آن که از دیده برفت!» لبخند تلخی زد وسرش را چند بار تکان داد وگفت:

- کاش روز آخری تصویری رو که از همدیگه در ذهن داریم خراب نکنیم!

انگار کسی قلبم را خراشید بغض راه گلویم را بست. خون توی صورتم دوید. می خواستم با داد وفریاد به او پرخاش

کنم که ماهک موضوع صحبت را برگرداند وگفت:

- کاش یه برنامه بذاریم که هر ماه توی یه رستوران جمع بشیم وبا هم نهار بخوریم.

اشکان به شوخی گفت:

- اون وقت هر ماه به خرج شما؟!!

مانی لبش را گاز گرفت وبا دست به پشت او زد وگفت:

- خیلی رو دارین به خدا! دارین کم کم پشیمونم می کنین وباعث می شین که همین یه دفعه رو هم پا پس بکشم!

گارسون غذاها را روی میز چید. هنوز از عصبانیت وخشم می لرزیدم. با خودم فکر کردم عجب آدم خودخواه

وپرتوقعی هستم! سالها به آرمان بی توجهی وکم محلی کرده بودم وحالا که او از من دلسرد شده بود داشتم از شدت

خشم خفه می شدم. اولین لقمه غذا در گلویم گیر کرد. غذا وبغضم را با جرعه ای آب فرو دادم. بی اختیار به آرمان

نگاه کردم. حاضر بودم بمیرم اما او را در این حالت سرد و بی تفاوت نبینم. قلبم بی صدا شکست.

آرمان دیگر به من علاقه نداشت. انگار عشقش به خزان نشسته بود. بچه ها می گفتند ومی خندیدند. اما گوش هایم

چیزی نمی شنید. باز از گوشه ی چشم نگاهش کردم. ابروهایش در هم گره خورده بود. صدای شاد ماهک مرابه خود

آورد:

- یاسمن جان نظر تو چیه؟ کجا همدیگه رو ببینیم بیایم رستوران یا بریم کوه؟

سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم. آب دهانم رابه سختی فرو دادم وگفتم:

- برای من فرقی نمی کنه!

رضا لبخندزنان گفت:

- چهار روز دیگه کنکور داریم اون وقت داریم برنامه ریزی میک کجا همدیگه رو ببینیم!

اشکان خندان گفت:

- خوش به حال ارمان! روز کنکور لم می ده وشش وبش میکنه که کدوم رشته رو انتخاب کنه. رتبه اولی همین مزایا رو داره دیگه.

آرمان اصلا به روی خودش نیاورد وباز با بی تفاوتی به غذا خوردنش ادامه داد.
سیترا با لبخند گفت:

- آقای قدوسی جای ما رو سر کلاس های ارشد خالی کنین!

آرمان سرش را بلند کرد وبه سیترا گفت:

- خدا کنه همه قبول بشین.

اشکان غش غش خندید وگفت:

- همه قبول بشیم استاداها اعتصاب می کنن. می گن باز این ها پیدا شون شد!

بابک خندید وبعد سرش را تکان داد وگفت:

- ما بریم ارشد، ارشد کجا بره؟

بعد از این که از رستوران خارج شدیم دور هم حلقه زدیم. بچه ها خداحافظی می کردند ومن مات وگیج به آرمان نگاه می رکدم که قاب صورتش با لبخندی بی معنی شکل می گرفت. همان طور که سرش پایین بود خداحافظی کرد. داشتیم می افتادم. به تنه ی درخت چنار چنگ زدم وگفتم: «خداحافظ.» مشتقیم به چشمهایم نگاه کرد. چانه ام لرزید. نگاه صامت وماتش را از من گرفت ورفت. می خواستم فریاد بکشم وبگویم «خیلی بی معرفتی... خیلی بی انصافی!» اما صدایم در نیامد. انگار به دره ای سقوط کردم. دنیا دور سرم چرخید. از بچه ها جدا شدم وتندتند دویدم وجلوی چشمهایم رفتم آن طرف خیابان. ماشینش کنار باجه ی روزنامه فروشی پارک بود. خودم را عمدا در معرض دیدش ومشغول خواندن تیترو روزنامه ها نشان دادم. اما او بی اعتنا وسرد از کنارم گذشت. تنها نیم نگاهی به من انداخت وبا چهره ای بی حالت فقط سرش را تکان داد.

روزنامه را که از فروشنده گرفتم با حرص لوله کردم وبه راه افتادم. آسمان تیره ودرهم بود. به نظر می رسید ابرها هم حوصله ی باریدن ندارند. حس یک آدم شکست خورده را داشتیم. با خودم فکر کردم اصلا عشق وعاشقی به من نیامده. انگار در میان زمهریر بودم. تمام تنم یخ کرده بود.

روزهای بعدی من در حالی گذشت که هیچ انگیزه ای برای زندگی نداشتم. حتی سر جلسه کنکور فوق لیسانس هم حاضر نشدم. فکر می کردم به دانشگاه سر بزنم یا گاهی برای دیدن دوستانش به کلاس بیایم، اما نیامد! همیشه منتظر بودم که یک جایی او را ببینم، در دانشگاه، در کتابفروشی های انقلاب، ایستگاه مترو ویا توی خیابان. اما ندیدمش!

بهار از راه رسید. شاخه های خشکیده دوباره سبز شدند وجوانه زدند ولی بهار با تمام زیبایی هایش در نظرم جلوه ای نداشت. شکوفه ها شور وشوق مردم وهیجان شب عید در من هیچ حسی برنمی انگیخت. به بهانه ی درس در خانه می ماندم ودر دید وبازدیدهای معمولی ومتداول هم شرکت نمی کردم. ته دلم هنوز امید داشتم. مینا شاد وخوشحال

تصمیم داشت آرمان را برای همیشه فراموش کند وبه خواستگار تازه اش که موقعیت خوبی داشت فکر می

کرد. گاهی او را اب آرمان مقایسه می کرد وباخنده می گفت: ننمیخ وام به خودم امید بی خود بدم. اگه آرمان منو میخ واست حتما تا حالا اقدامی کرده بود. اگه بخوام به امید آرمان باشم موهام مثل دوندونام سفید می شه وآقا آرمان زنگ خونه ی ما رو نمی زنه! پیش خودم تصور می کردم که مینا با خواستگارش ازدواج می کند ومن فوراً آرمان را پیدا می کنم ومی گویم «خودت گفته بودی هر وقت نظرم عوض شد خبرت کنم. من تو رو از سمت برادری عزل

کردم! و آرمان را تصور می کردم که بیهجان زده نگاهم میکرد و می گفت: «وای خدای من چه خبر خوبی! ولی گویا سرنوشت خواب دیگری برایم دیده بود!

هفته ی دوم عید بود که مینا به من زنگ زد. گوشی ار که برداشتم فریادی از خوشحالی کشید و گفت:

- یاسی دارم عروس می شم!

- مبارکه! با کی؟

- همون خواستگار سمجم. وای یاسی نمی دونی چه پسر خوبی. رامین همونیه که من میخ وام. خیلی مهربونه مثل آرمان

گوشت تلخ و عنق نیست. نمی دونی چه آدم شوخ و جالبیه!

- خدا رو شکر بالاخره کسی رو که می خواستی پیدا کردی.

- قراره اردیبهشت عقد کنیم تابستون هم عروسی.

بعد از خداحافظی فوراً شماره ی ماهک را گرفتم. میخ واستم شماره ی منزل آرمان را که تازه عوض کرده بود بگیرم

و به بهانه ای با او قرار بگذارم و بعد یک جوری به او حالی کنم که تصمیم دارم به درخواست ازدواجش پاسخ مثبت

بدهم. چه هیجان واضطرابی داشتم. دستم می لرزید و قلبم وحشتناک می زد. ماهک خانه نبود. به خانهای مادرش که

زنگ زدم گفت که از صبح به شرکت رفته. نزدیک ظهر بود. ناگهان فکری به ذهنم رسید. نمی توانستم بیشتر از این

صبر کنم باید همین امروز هر جور شده آرمان را پیدام می کردم و هیچ کس جز ماهک نمی توانست به من کمک

کند. من باید همه ی جریان را برای ماهک تعریف می کردم. مطمئناً او اول شوکه می شد و بعد خوشحال مرا در

آغوش می گرفت و می بوسید و با زیرکی خاص خودش ترتیب ملاقات فوری من را با آرمان می داد. با خودم فکر

کردم «شاید همین امروز قبل از این که آفتاب به وسط آسمون برسه من آرمان رو ببینم!» به تصوراتم لبخند زدم و با

هیجان و شادی و کمی اضطراب به طرف اتاقم دویدم تا حاضر شوم و به شرکت مانی بروم. آن قدر تند دویدم که

نزدیک بود روی سرامیک ها لیز بخورم. مادرم با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- یاسی! جلوی پات رو نگاه کن. خیلی سربه هوا شدی ها!

خندیدم و گفتم:

- آخ مامان قشنگم میخ وام سربه هوا باشم میخ وام عین یه بچه ی بازیگوش بدوم و از زمین خوردن نترسم.

مادرم با دهانی نیمه باز نگاهم کرد و با حیرت گفت:

- عین این ابرهای بهاری غیرقابل پیشبینی شدی! یه دقیقه تو خودتی دقیقه ی بعد از خوشحالی روی پاهات بند

نیستی.

با دستهایی که از دت هیجان می لرزید لباسهایم را عوض کردم سوئیچ ماشین را برداشتم و به طرف آشپزخانه

دویدم. گونه ی مادرم را بوسیدم و گفتم:

- می رم شرکت پیش ماهک. اگه کارم داشتن زنگ بزنین.

مادرم بهت زده نگاهم کرد و گفت:

- تو رو خدا آروم برو. خیابون ها هنوز لیزه. چتر هم بردار شاید بارون بیاد.

چرخ می شدم و بعد در حالی که برای مادرم دست تکان می دادم گفتم:

- وای بارون! مامان من عاشق بارونم... دلم می خواد خیس بشم دلم میخ واد دونه های بارون رو کف دستم جمع کنم

ویه دفعه سر بکشم.

تعجب مادرم بیشتر شد. دوباره بوسیدمش و تا حیاط دویدم. باران نم نم می بارید. با عجله سوار ماشین شدم. مادرم در حیاط را برایم باز کرد. دستی برایش تکان دادم و از خانه خارج شدم. سراولین چهارراه پشت چراغ قرمز دخترکی دسته گل هایش را به طرفم گرفت چند شاخه از میان آنها جدا کردم و اسکناس ها را به طرف دخترک گرفتم. چشمهایش از خوشحالی برق زد. چراغ سبز شد. پام را روی پدال گاز فشردم. آن قدر در فکر و خیال غرق بودم که کوچه ی شرکت را اشتباهی رفتم. دوباره دور زدم و به جای خیابان سیزدهم وارد خیابان دوازدهم شدم. ماشین را پارک کردم و دسته گل را زدم زیر بغلم. باران قطع شده بود و آفتاب داشت از پشت ابرها سرک می کشید. نفس عمیقی کشیدم و ریه هایم را از هوای مرطوب انباشته کردم. زنگ زدم. در که باز شد با خوشحالی پله ها را دو تا یکی بالا رفتم. ماهک جلوی در ایستاده بود. گل ها را مقابل صورتم گرفتم و یک دفعه پریدم طرف ماهک و با صدای بلندی گفتم:

- پخ...

ماهک به عقب پرید و با چشمهایی که بیش از حد گشوده شده بود گفت:

- ترسوندیم!

گلها را به طرفش گرفتم و گفتم:

- همه اینا مال تو!

گلها را جلوی بینی اش گرفت و بعد با مهربانی صورتم را بوسید. به طرف اتاقی که در انتهای سالن قرار داشت راهنمایی شدم. ماهک حسابی غافلگیر شده بود و با تعجب به حالتهای هیجانی من نگاه می کرد. خودم را روی مبل انداختم و گفتم:

- مانی کجاست؟

ماهک روبه رویم نشست و با لبخند دلنشینی گفت:

- چک داشت رفته پاس کنه... مادرش ناهار درست کرده. سر راه می ره خونه شون ناهار رو می گیره میاره همین جا بخوریم. چه خوب کردی که اومدی. حوصله ام حسابی سر رفته بود. ناهار رو با هم می خوریم.

دستهایم را پشت گردنم قلاب کردم و گفتم:

- چه خبر؟

مخمل نگاهش خندید:

- خبر که زیاده!

لبخند نمکینی به نگاه خنداناش افزود و ادامه داد:

- یاسی داری خاله می شی!

از فرط شادی جیغی کشیدم و به طرفش پریدم دستهایم را گرفتم و با ناباوری گفتم:

- وای عزیزم تو داری مامان می شی!

دستم را فشرد و با لحنی شاد و دلنشین گفت:

- آره مایای رویاهام داره میاد به این دنیا.

با یک دنیا شور و هیجان بغلش کردم و گفتم:

- فدای اون مایا کوچولو بشم!

منشی در زد وبا دو فنجان قهوه وارد شد.

هنگام نوشیدن قهوه ماهک که چهره ی شیرینش از خوشحالی برق میزد گفت:

- نمی دونی مانی چه قدر خوشحاله تمام خونه رو پر کرده از اسباب بازی.اون تفنگ می خره.من عروسک.اون می گه بچه ام پسره اسمش هم ماهان من می گم بچه ام دختره مایای رویاهام...خلاصه نمی دونی چه بلبشویی توی خونه ی ما راه افتاده!

نتوانستم شادی ام را مهار کنم دستم را دور گردن ماهک انداختم وبا خنده گفتم:

- وای خدا از حالا دلم برای مایا ضعف رفته!

ماهک کمی جابه جا شد واز من خواست کنارش بنشینم.بقیه ی قهوه ام را لاجرعه سرکشیدم وبا یک دنیا ذوف وشوق گفتم:

- خبر بعدی رو بگو که امروز داره می شه بهترین روز زندگیم!

ماهک که از خوشحالی من در پوستش نم گنجید گفت:

- خبر بعدی هم این که بعد از تعطیلات میخ وام یه مهمونی بزرگ بگیرم.

دستهایم را به هم زدم وبا شادی وخوشحالی بیش از حد گفتم:

- بهتر از این نمی شه!

در خیالم تصور کردم که حتما تا آن موقع آرمان به خواستگاری من آمده وشاید همان جا در آن مهمانی خبر

نامزدیمان رابه همه اعلام کنیم.شوقم به بی نهایت رسید.لبخندی از سر رضایت زدم به ماهک گفتم:

- منم یه خبر خوب برات دارم مینا داره عروس می شه با همون خواستگارش که اسمش رامینه.خیلی از اون خوشش اومده کلی ازش تعریف کرد.

با تعجب وناباوری حرفم را قطع کرد وگفت:

- جدی می گی یاسی!؟

سری تکان دادم وبا لبخند گفتم:

- آره بعد از تعطیلات عقدشه.

- خیلی خوشحالم!مونده بودم که اگه این دختره خبر ازدواج آرمان رو بشنوه چه حالی می شه!

با ناباوری وتعجب به ماهک نگاه کردم وپرسیدم:

-ازدواج آرمان!؟

انگشتش را روی بینی اش گذاشت وگفت:

- هیس فعلا به هیچ کس نگو!برای عید دیدنی که رفته بودیم خونه ی آرمان مادر وخواهرش با خوشحالی گفتن که می خوان براش زن بگیرن.من پرسیدم به سلامتی عروس خانم کیه مادرش جواب داد «دختر خاله آرمان».می گفت

از وقتی غزاله کوچیک بوده دوست داشته عروسش باشه وحالا که درس آرمان تموم شده موقعیت مناسبیه!

انگار زلزله آمد زمین لرزید جلوی چشمهایم تار شد.لبهای ماهک تکان می خورد.دستم را به کندی بالا آوردم

وشقیقه هایم را فشردم.تصویر ماهک جلوی چشمهایم می رقصید.باز هم زمین می لرزید.در آن واحد به ذهنم رسید

که جلوی ماهک گریه کنم اما فروا پشیمان شدم.تا حالا که کسی از راز درونم باخبر نشده بود از این به بعد هم

نیازی نبود که چیزی بگم.با خودم کلنجار می رفتم که مانی وارد اتاق شد وسلام کرد.به زور از جایم بلند شدم وپاسخ

سلامش را دادم. بدون هیچ احوالپرسی دوباره نشستم. ذهنم نمی توانست هضم کند که آرمان را برای همیشه از دست داده ام. ماهک بلند شده بود و داشت میز را برای ناهار آماده می کرد. از جایم بلند شدم و با عذر و بهانه ماهک را متقاعد کردم که باید برای ناهار به خانه بروم. بوسه ی سردی روی گونه ی او نشاندم و از شرکت خارج شدم. با همان حال زار پشت فرمان نشستم و فقط چند کوچه پایین تر رفتم. ماشین را کنار پارک محلی کوچکی متوقف کردم و پیاده شدم. بغض سالهایی که در حسرت داشتن عشق سر کرده بودم گلویم را می فشرد. انگار هیچ چیز زیبا نبود... مهربان نبود... دنیا اصلا برایم امن نبود. تصویر لرزانی از آرمان در میان قطره اشکی داغ جلوی چشمهایم ظاهر شد. تقدیر بی رحمانه عشق و آرزوهایم را به باد می سپرد. روی نیمکتی نشستم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم و با حسرت اشک ریختم. آرمان این اواخر سرد شده بود. برای همین بود! آرمان من داشت ازدواج می کرد. تصویر او را در لباس دامادی در ذهنم مجسم کردم که در کنار عروس زیبایی قدم برمی داشت... قلبم یک دفعه انگار گرفت. خون به مغزم نرسید. سرم گیج رفت. سرم را آرام بالا آوردم به پشتی نیمکت تکیه دادم و چند نفس عمیق کشیدم. هوا گرفته و سنگین بود. آن شب سخت ترین شب زندگی ام بود... تا صبح پلک نزدم و اشک هایم بی صدا در تاریکی شب گم شد....

· فصل هشتم

روزها و ماههای بعد برایم پاییزی بود. هرچه بیشتر سعی می کردم آرمان را فراموش کنم کمتر موفق می شدم. می خواستم قوی و بی تفاوت باشم اما نمی شد. می خواستم آتش این عشق را خاموش کنم اما شعله و رتر می شد. خیلی طول کشید تا فهمیدم دوری و جدایی پایان عشق نیست. دوری تنها ادامه ی عشق است. عشق از روح نشات می گیرد و با فراق و دوری در ماهیت آن تغییری به وجود نمی آید.

خرداد ماه بود که نیلوفر و شهریار با پسرها به تهران آمدند. دیدن و در کنار آنها بودن روحیه ام را کمی عوض کرد. کسری تازه راه افتاده بود و در شیطنت دست کمی از کپارش نداشت.

شهریار پسرها را به حیاط برده بود و مادرم سبزی پاک می کرد. کنار نیلوفر روی کاناپه نشسته بودم. نیلوفر نگاه عمیقی به من اداخت و با کنایه گفت:

- چیه عزا گرفتی! یاسمن خانوم توی آینه خودت رو نگاه کردی؟ شدی عین مرده ی از گور گریخته! پاشو یه دستی به سر ورت بکش. موهاش رویه شونه ای بزن... خیلی درهم و برهمی!

مادرم به جانب داری از نیلوفر گفت:

- غذا کع درست نمی خوره فقط عین گنجشک یه نوک می زنه بع غذا تفریح و شادی رو هم به خودش حروم کرده! حرفه های مادر و نیلوفر را نشنیده گرفتم و گفتم:

- امشب که دیگه مهمون نداریم.

مادرم لبخند معنی داری زد و در حالی که به نیلوفر نگاه می کرد گفت:

- چرا اتفاقا عمون اینا دارن میان اینجا. زن عموت که دست بردار نیست. می گه حالا که درس یاسمن داره تموم می شه نمیخ وایم دست رو دست بذاریم تا نصیب یه غریبه بشه!

بی اعتنا بلند شدم و جلوی آینه ایستادم و با موهایم ور رفتم. نیلوفر گفت:

- نمی دونم چرا تو دوست داری هر چی بلاست سر خودت بیاری! مثل مرتاض ها یه گوشه می شینی و به خودت ریاضت می دی. تو جوونی، خوشگلی، اصلا چشمای خوش رنگت داد می زنه که می خوان زندگی کنن شاد باشن... اما

نمی دونم چرا اینقدر بی انگیزه ای... تنها راهش هم ازدواجه. خواستگار هم که کم نداری.... به نظر من شهاب از همه مناسب تره!

مادرم از خدا خواسته روبه نیلوفر گفت:

- بیچاره زن عمو چند بار از من خواسته اجازه بدم شهاب و یاسمن با هم حرف بزنن اما مگه آدم جرات می کنه به یاسمن خانوم حرفی بزنه؟ بهش می گم شهاب که غریبه نیست هم می شناسیش هم کار و بارش خوبه. عمو تو یه آپارتمان تو سعادت آباد براش خریده با همه وسایل وامکانات. زن عمو تو بیچاره می گه یاسمن حتی نمی خواد یه قاشق چایخوری با خودش بیاره! خونه، ماشین، امکانات.... نمی دونم این دختر دیگه چی می خواد؟! نیلوفر با حرص به من گفت:

- یاسی یه دقیقه بیا اینجا بشین.

موهایم را بالای سرم جمع کردم و بی حوصله سر جایم برگشتم و گفتم:

- بفرمایید!

با اخم نگاهم کرد و گفت:

- لین لوس بازیها چیه از خودت در میاری؟

بعد با نگاهی به مادرم افزود:

- تقصیر شماست ماما از اول هرچی گفته گوش کردین! اما هرچی ساز خودش رو زده بسه دیگه. بسپارینش به من. خودم همین امشب کار رو تموم می کنم!

با حرکتی عصبی به طرف نیلوفر برگشتم و با صدایی که به فریاد شبیه بود گفتم:

- بی خودی خیال ورت نداره! من با شهاب ازدواج نمی کنم.

نیلوفر توپید:

- مثلا عییش چیه خانوم ناز می کنن؟

لحظه ای فکر کردم و در حالی که هنوز از شدت خشم نفس نفس می زدم با لحنی تهدید آمیز گفتم:

- تمام حسن های شما از نظر من عیبه! همین جا قضیه رو تموم کنین.

نیلوفر با خنده ای که برایم عذاب آور بود گفت:

- خب خانوم یه کم در مورد این عیب ها و ایرادها برامون صحبت کنین شاید قانع شدیم!

با لحنی خشک و جدی گفتم:

- من دوست ندارم با کسی ازدواج کنم که از هر لحاظ وابسته ست. چه مالی، چه شخصیتی. من ترجیح می دم همسر

آینده ام خودش زندگیش رو بسازه نه با پول و خونه و ماشینی که باباش بهش داده. یه مرد تا از نظر مالی مستقل

نباشه استقلال فکری هم پیدا نمی کنه. مرد باید روی پای خودش بایسته.

برعکس مادرم که از لحن قاطع من تعجب کرده بود نیلوفر غش غش خندید و گفت:

- اگه این قدر روی پاهاش بایسته که واریس می گیره!

نگاه تندى به او انداختم و گفتم:

- من با شهاب ازدواج نمی کنم. اون مرد ایده آل من نیست.

نیلوفر که هنوز می خندید با کنایه گفت:

- می خوامی مشخصات مرد ایده آلت رو بده سفارش بدم! فعلا شخص دلخواه شما وجود خارجی نداره....
آشفته و عصبی به یاد آرمان افتادم. قلبم به درد آمد. ماه ها بود که در حسرت دیدارش می سوختم اما این حقیقت محض که او به شخص دیگری تعلق می گرفت کوششم را برای دیدارش بی نتیجه گذاشته بود. بغضم را فرو دادم. مادرم نگران نگاهم کرد و گفت:
- بذار چند تا از خواستگارهات بیان و برن شاید مهر یکی از اونها به دلت نشست.
در وضعیت بدی قرار گرفته بودم. اصلا فکر شخص دیگری جز آرمان تنم را می لرزاند. ناگهان فکری مثل برق از ذهنم گذشت. بی اختیار لبخندی روی لبهایم نشست و روبه مادرم گفتم:
- می خوام درس بخونم. پونه چند ماه درست خوند رتبه اش هم خوب شد. از مهر شروع می کنم به برنامه ریزی. همه ی بچه های کلاس تو فکر ارشدن.
از ته دل می خواستم که ادامه تحصیل بدهم. نیلوفر لبخند فاتحانه ای زد و گفت:
- یه مدته که خودم هم به این موضوع فکر می کردم. من برات از یه انشگاه خوب توی لندن پذیرش می گیرم. هم درست رو می خونی هم دو تامون از تنهایی بیرون می آیم. دوستم «شارونا» چند ماهه ازدواج کرده و او آمده لندن. داره برای خواهرش پذیرش فوق لیسانس می گیره که از شهریور بره دانشگاه. شهریار و بردارهاش هم که کلی آشنا دارن می گم از حالا شهرام تو فکر باشه و برات اقدام کنه.
مادرم مضطرب نگاهم کرد و در تایید پیشنهاد نیلوفر گفت:
- یاسی جون حالا که نمی خوامی ازدواج کنی منم اصرار نمی کنم. خودت عاقلی می تونی برای زندگیت تصمیم بگیری. حتما به موقعش وقتی که شخص مطابق با سلیقه هات پیدا کنی در مورد ازدواج فکر می کنی. حالا که می خوامی درست رو ادامه بدی بهتره زودتر اقدام کنی. یه سالی که می خوامی اینجا برای کنکور درس بخونی اونجا برو دانشگاه.
در حالی که با موهایم بازی می کردم به نیلوفر گفتم:
- در مورد پیشنهادت فکر می کنم.
لبخند مهربانی زد و در حالی که سعی می کرد احساساتم را تحریک کند گفت:
- من دوتا بچه ی قدونیم قد دارم و خواهرم اصلا به فکرم نیست تا حالا یه بار هم به خودش زحمت نداده بیاد سراغم. تصمیمات بعدی ام آنقدر زود گرفته شد که حتی در هواپیما نشسته بودم و به طرف لندن پرواز می کردم هنوز باورم نمی شد که برای مدتی نامعلوم شهرم را ترک می کنم....
امتحاناتم تمام شده بود نیلوفر و پسرها به لندن بازگشتند. مینا اواخر تیر ازدواج کرد و شاد و خوشحال به خانه بخت رفت. ماهک ماه های آخر بارداری اش را می گذراند و پونه هم با امیدواری منتظر اعلام نتایج کنکور ارشد بود اما من آنقدر از دورن ویران و مغموم بودم که حتی صبح ها دلم نمی خواست پلک هایم را باز کنم. مدام دلهره ای عجیب داشتم و هرچه به پایان روز نزدیک تر می شدم ته دلم خالی و خالی تر می شد. تنها و ناامید به دانشگاه می رفتم و مثل روحی سرگردان در آنجا می چرخیدم. همین که به کلاس همیشگی مان نزدیک می شدم قلبم می گرفت زانوهایم می شکست و به گوشه ای چنگ می زدم و گریه می کردم. جای خالی آرمان در زندگی ام کاملا محسوس بود و همین که شب می شد عکس های او را نگاه می کردم و نامه اش را برای هزارمین بار می خواندم و مثل دیوانه با عکس اش حرف می زدم.

بالاخره در میان کشمکش های دورنی و تشویق های مادرم چمدان هایم را بستم و عازم لندن شدم. تاروز آخر به هیچ کدام از بچه ها نگفتم. انگار داشتم فرار می کردم! دانشگاه غم زده که مرا به یاد آرمان می انداخت از خطرات و یادها و حتی از خودم.

تمام طول مسیر خانه تا فرودگاه را گریه کردم. علی رغم میل باطنی ام شهرم را ترک می کردم و هیچ کس جز آرمان نمی توانست مرا آرام و در آن لحظه های آخر از رفتن منصرف و پشیمان کند. اما آرمان حتی سراغم را هم نمی گرفت.

نیلوفر و پسرها با دسته گل بزرگی به استقبال آمدند و در میان هیاهوی بچه ها و خوشحالی نیلوفر به طرف خانه به راه افتادیم. خانه ی نیلوفر در محله ی Kensington واقع بود؛ خانه ای ویلایی و شیک که باغ کوچک و زیبایی در قسمت ورودی آن قرار داشت. اتاق من در طبقه ی دوم بود با سرویس کامل و کمد های سراسری جادار. پنجره های قدی بلند و روبه باغ داشت که وقتی کنار آن می ایستادی احساس می کردی وسط باغ هستی میان گل های رنگارنگی که من نام بعضی از آنها را نمی دانستم.

آنجا احساس راحتی می کردم و فصل جدیدی از زندگی ام کلید خورد. نیلوفر که از آمدن من حسابی ذوق زده و خوشحال بود بچه ها را به پرستارشان «کیلی» که دختر زرنگ و مهربانی به نظر می رسید می سپرد و مرا به بازدید از جاهای دیدنی لندن و فروشگاه های بزرگی که هیچ جذابیتی برایم نداشتند می برد. نیلوفر اغلب یا مهمان داشت و یا به مهمانی می رفت و همیشه هم با اصرار مرا همراه خودش به خانه ی دوستانش می کشاند و من در تعجب بودم که او چطور در این چهار سال توانسته این قدر دوست و آشنا پیدا کند! دوستهایش هم مثل خودش شاد و بی خیال بودند و عاشق مهمانی و جشن. آخر هفته ها مهمانی ها خانواد

ی بود و اغلب یا ما به خانه ی بهرام برادر بزرگ شهریار می رفتیم یا آنها به خانه ی نیلوفر می آمدند و تا نیمه های شب درو هم بودیم. شهرام برادر کوچک شهریار به من پیشنهاد داد که مدتی به کالج بروم تا قبل از ورود به دانشگاه زبان انگلیسی را به خوبی یاد بگیرم و من در اوایل ماه «آگوست» در کالج Bellerbys ثبت نام کردم. همان موقع ها بود که یک روز خنک و ابری شهرام به خانه ی نیلوفر آمد. توی اتاق مشغول چک کردن «ایمیل» هایم بودم که نیلوفر چند ضربه به در زد و وارد شد. لبخندی زدم و صندلی ام را به طرفش چرخاندم و گفتم:

- انگار مهمون داری؟

نیلوفر دستپاچه وارد اتاق شد و روبه من گفت:

- شهرام اوامده... می گه اگه یاسمن کاری نداره می خوام ببرمش موزه. آخه من گفته بودم که هنوز تو رو نبردم موزه ی مادام توسو. اون هم لطف کرده و می خواد اونجا روبه تو نشون بده.

بی اختیار اخم کردم و بی توجه به پیشنهاد عجیب نیلوفر خودم را سرگرم کار با لپ تاپم نشان دادم. نیلوفر با سماجت جلو آمد و گفت:

- پاشو خواهر خوبم. به دور می زنی حال و هوای عوض می شه.

بی حوصله نگاهی به او انداختم و گفتم:

- من اصلا علاقه ای به موزه و دیدن چیزهایی که اونقدر برای شما جالبه ندارم!

دستش را دور گردنم انداخت و با نگاهی خیره و لحنی ملتمس گفت:

- خواهر کن عزیزکم! روی منو زمین ننداز دیگه.

با عصبانیت و خشم لپ تاپم را بستم و با نگاه تندی به او گفتم:

- باشه من تا چند دقیقه دیگه حاضر می شم. اما خواهش می کنم دیگه از این لطف ها به من نکنید!
نیلوفر با رضایت از اتاق بیرون رفت. از پله ها که پایین رفتم شهرام لبخند مهربانی زد و با گرمی احوالم را پرسید. بعد به اتفاق سوار ماشین شدیم و شهرام به سمت خیابانی که موزه در آن قرار داشت به راه افتاد. در بین راه زیاد صحبت نکردیم و با بی میلی به سوال های او با «بله» یا «نه» پاسخ می دادم. به مقصد که رسیدیم شهرام فوراً از ماشین پایین پرید و در را برایم باز کرد.

هوا آنقدر لطیف و دلچسب بود که اصلاً به نظر نمی رسید اواسط تابستان است. موزه بنای زیبا و متفاوتی داشت و برخلاف دیگر موزه ها که اصلاً برایم جذابیتی نداشت نظر مرا به خود جلب کرد. دیدن مجسمه های مومی هنرپیشه ها و ورزشکاران و حتی شخصیت های سیاسی که در نهایت ظرافت و هنرمندانه ساخته شده بودند مرا مات و مبهوت کرده بود. نتوانستم شادی ام را مهار کنم و با فریادی از خوشحالی گفتم:

- چه قدر این مجسمه ها طبیعی ان!

شهرام لبخندزنان در حالی که هنوز نگاهم می کرد گفت:

- شما چه با احساسین!

آن روز شهرام چند عکس در کنار مجسمه های مختلف از من گرفت و بعد از بازدید از موزه مرا به کافی شاپی در آن حوالی دعوت کرد. در مورد همه چیز با هم صحبت کردیم و من همان روز فهمیدم که شهرام پسر مهربان و با احساسی است درست مثل شهریار.

آن شب همین که سکوت شب سایه افکند تصویر آرمان جلوی چشمهایم جان گرفت. عشق او از سر هوی و هوس نبود که آسان از سرم بیفتد. آن شب هم مثل خیلی از شبهای دیگر خواب به چشمهایم نیامد. با چشمهای گریان توی تاریکی خزیدم و کشوی میزم را بیرون کشیدم و عکس های آرمان را که مانند گرانبهاترین و با ارزشترین دارایی ام بودند زیر نور مهتاب نگاه کردم و گریستم. تا نزدیکی های سحر بیدار بودم. با خودم فکر می کردم «کاش می شد بین امروز و گذشته ها پلی زد و در حجم تاریخ زمان سفر کرد...»

خیلی دلم می خواست بدانم که آیا او هنوز به من فکر می کند؟ آیا خاطرات رنگارنگ و قشنگمان رابه خاطر می آورد و آیا با یادآوری آنها قلبش برای من می زند... خیلی دلم می خواست بدانم کدام دست را می فشارد به که لبخند می زند، پناه امنش سهم کدام خوشبختی است... در درونم فریاد می کشیدم «من سهم خودم را از عشق بخشیدم اما سرنوشت کودک معصوم عشقم رابه چه کسی خواهد سپرد؟» و همان جا روی زمین خوابم برد.

نزدیک کرسمس بود. نیلوفر با شوق و هیجان مرا به فروشگاه ها می کشاند و با حرص و ولع انواع اسباب بازیها، ظروف آشپزخانه و وسایل دکوری و تزئینی را می خرید و به فروشنده سفارش می کرد که در اسرع وقت آنها را در منزلش تحویل بدهند. لباسها را بدون پرو می خرید و من واقعا نمی دانستم که آیا آنها اندازه اش هستند یا فقط می خواهد خرید کند! او تصمیم داشت شب کریسمس جشن بزرگی در منزلش برپا کند و شام رابه یک رستوران ایرانی سفارش دهد.

سرگرم نوشتن کارتهای دعوت بود که اتفاق ناگواری همه ی چشمها را گریان کرد. نیمه های شب 24 دسامبر مصادف با روز پنجم دی ماه در شهر بم زلزله ی مهیبی رخ داد که شهر رابا خاک یکسان کرده و منجر به مرگ و بی

خانمانی تعداد زیادی از ساکنین ای شهر شده بود! تیترا اول روزنامه ها به این خبر اختصاص داده شد و تلویزیون صحنه های دلخراشی را نشان می داد که تاثیر و همدردی همه ی مردم دنیا را برمی انگیزت. در کالج تنها دانشجوی ایرانی بودم و همه دانشجویان از تمام ملیت ها با من اظهار همدردی می کردند. «سلما» دختر ترک و فوق العاده مهربانی که از نزدیک ترین دوستانم بود در جمع آوری کمک برای زلزله زدگان به من کمک می کرد. او از سالها قبل برای تحصیل به لندن آمده بود و خانواده اش در ترکیه زندگی می کردند نیلوفر به احترام هموطنان داغ دیده از گرفتن جشن صرف نظر و به مهمانی کوچک خانوادگی قناعت کرد و تمام مخارج جشن سال نو را به اضافه ی مبلغ قابل توجهی برای کمک به زلزله زدگان به ایران فرستاد.

روز کریسمس بارانی بود. نیلوفر در حالی که کره را روی بوقلمون می مالید با غرولند گفت:
- اگه کل انگلیس رو می گشتی بوقلمون از این بزرگتر پیدا نمی کردی! شهریار با خونسردی نگاهی به او انداخت و فقط لبخند زد. نیلوفر نگاه تندی به شهریار انداخت و گفت:

- من چه جویری این بوقلمون رو تو فر جا بدم؟! اگر هم به زور جاد بگیره تا شب هم نمی پزه!
شهریار با لبخندی که هنوز گوشه ی لبش بود روبه من گفت:
- می بینی یاسمن وقتی می گم نیلوفر بهونه گیر شده باورت نمی شه! فکر می کردم با اومدن تو مشکلت حل بشه. شهرام که در حال تماشای سریال تلویزیونی مورد علاقه اش بود با خنده به شهریار گفت:
- این جویری که مشکل ها حل نمی شه بریزشون تو یه لیوان یک کم لسید و آب بهش اضافه کن همه اش حل می شه! (چه بی مزه)

نیلوفر چشم غره ای به شهریار رفت و گفت:

- من مشکلی ندارم که برادرهای دانشمند برای حلش راه و روش ابداع می کنین!
هنوز با بوقلمون درگیر بود که به طرفش رفتم و گفتم:

- اگه فکر می کنی نمی پزه تیکه اش کن....

شهریار پرید وسط حرفم و با لبخند گفت:

- بوقلمون کریسمس درسته مزه می ده!

شهرام همان طور که چشمش به صفحه ی تلویزیون بود گفت:

- زودتر از پنج که ناهار نمی خوریم تا اون موقع هم پخته.

کیارش با سروصدا در اتاقش را باز کرد و در حالی که به سالن می دوید بلند گفت:

- سلام.

شهریار آغوشش را باز کرد و با خنده گفت:

- سلام بابایی خوشگلم بدو بیا بغلم.

کسری در حالی که چشم هایش را می مالید با گریه به آشپزخانه رفت نیلوفر فوراً بغلش کرد و در همان حال به من گفت:

- یاسی تا من صبحونه ی بچه ها رو حاضر می کنم چند تا قهوه بریز.

بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. کسری در میان گریه گفت:

- پاپا...

نیلوفر یا لحن شوخی گفت:

- پاپانوئل کی میای؟

شهرام هم با خنده گفت:

- بذارین شب بشه پاپانوئل بیچاره هم میاد. منکه هر سال نقش پاپانوئل رو بای کردم امسال هم روش!

کسری هنوز گریه می کرد. قهوه ها را در فنجان ریختم و به سالن برگشتم و به شهریار و شهرام تعارف کردم.

شهرام با نگاه عمیقی به من گفت:

- امسال اولین کریسمسه که شما اینجائین. فکر کنم براتون جالب باشه.

با خوشرویی جواب دادم:

- بله. همیشه دوست داشتم در جشن کریسمس شرکت کنم اما به نظرم کریسمس برفی خیلی زیباست. درخت های

پوشیده از برف و یه آدم برفی بزرگ!

شهرام لبخند مهربانی زد و در ادامه ی حرف من گفت:

- و یه برف بازی درست و حسابی! شاید سال دیگه کریسمس برف بیاد اون وقت هم آدم برفی درست می کنیم وهم

یه برف بازی حسابی.

نیلوفر با صدای بلندی گفت:

- شهریار اگه می خوای دوش بگیری زود باش. دوست هام بعد از نهار میان و ممکنه شلوغ بشه.

شهریار جا خورد و با تعجب پرسید:

- مگه چند تا از دوستهات قراره بیان؟!

نیلوفر بی خیال گفت:

- دو سته تاشون قراره بیان. ژینوس رو که برای نهار دعوت کردم.

شهریار با اخم های درهم گفت:

- اصلا حوصله ی ژینوس رو ندارم با اون ادا و اطوارهای مسخره اش!

شهرام روبه من گفت:

- پارسال شب کریسمس قشقرقی راه انداخته بود دیدنی! دستش با گوشه ی لیوان برید و عین یه بچه ی دو ساله گریه

می کرد. می خواست ما رو تا بیمارستان بکشونه.

بعد با کمی مکث افزود:

- My god! اگه اون امشب بیاد ترجیح می دم به «آی لندن» برم و مراسم آتش بازی رو تماشا کنم.

نیلوفر گفت:

- ژینوس اینجا کسی رو نداره اگه تنها بمونه دلش می گیره. شاید هم برای نهار نیاد.

شهریار با لبخند مهربانی گفت:

- خیلی خب هر وقت خواست بیاد ما یه جوری تحملش میک نیم تا طفلکی دلش نگیره.

به اتاقم رفتم و پشت پنجره ایستادم. همراه با برخورد دانه های درشت باران به شیشه روحم طغیان کرد. گفته بود

«قرارمان روزهای بارانی». چیزی دورنم شکست. پنجره را باز کردم و نفسی عمیق کشیدم. عطر باران را بلعیدم. بی

اختیار این شعر در ذهنم پیچید.

«مرنجان دلم را که این مرغ وحشی

زبامی که برخاست مشکل نشیند»

با همان صدای پرطنین خواننده در شب کنسرت و صدای ضربه های پر قدرت دف که در گوشم پیچید و تنم را لرزاند. اشک هایم با قطره های باران پیوند خورد.

• بوقلمون ظهر کریسمس کاملا برشته بود و با سبزیجات رنگارنگ در اطراف آن اشتها را حسابی تحریک می کرد. همه با ولع مشغول خوردن شدیم طوری که هیچ چیز از آن بوقلمون بزرگ باقی نماند. بعد از آن شهرام از من خواست که در تزئیت درخت کریسمس به او کمک نم و من با خوشحالی از پیشنهادش استقبال کردم. ام با رشته های بلند رقص نور و آدمکهای چوبی کوچک به شکل پاپانوئل و آدم برفی که به صورت اویز به شاخه های درخت وصل می شد درخت را تزئین کردیم. بعد از تمام شدن کار شهرام لبخند زد و گفت:

- درخت امسال از هر سال قشنگتره!

نیلوفر جعبه های کادو را زیر درخت جای داد. دوست های نیلوفر که از راه رسیدند میز شام را چیدم. موزیک ملایمی پخش می شد. نور چلچراغ ها با شمع هایی که در گوشه و کنار سالن چیده شده بود در آمیخته بود و روشنایی خیره کننده ای به سالن می بخشید. آقا بهرام و همسرش مریم خانم و کتی دخترش که در «کالج» درس میخ واند با من سلام و احوالپرسی گرمی کردند و کتی با لهجه ی بامزه ای که کلمات را به طرز بخصوصی ادا می کرد گفت:

- کریسمس مبارک چه قدر امشب خوشگل شدین!

در جوابش لبخندی زدم و گفتم:

- ما دیگه پیر شدیم حالا دوره ی شماست.

ما همان های نیلوفر با خوشحالی کنار درخت کریسمس عکس می گرفتند. روی مبلی در گوشه ی سالن نشسته بودم و به ذوق و شوق بچه ها که دور درخت می دویدند و شادمانه جیغ می کشیدند نگاه می کردم که شهرام با دو لیوان آبمیوه جلو آمد و در حالی که یکی از لیوان ها را به من تعارف می کرد گفت:

- اجازه هست؟

لبخندی زدم و همان طور که به بچه ها نگاه می کردم لیوان را گرفتم و گفتم:

- بفرمایید.

سنگینی نگاهش را احساس می کردم اما وانمود می کردم که حواسم به بچه هاست. او با لحنی مهربان گفت:

- من چند روز دیگه می رم فرانسه اگر چیز بخصوصی می خواین بگین. عطرها ی اونجا بی نظیره!

بی تفاوت لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون سفرتون به خیر!

دوبار پشت سرهم سرفه کرد و بعد گفت:

- میخ وام یه ماشین آخرین مدل از اونجا بیارم. البته چند شب می مونم.

نگاهش کردم و پرسیدم:

- ماشین رو چه جوری میارین اینجا؟

کمی خیره نگاهم کرد و بعد گفت:

- با کشتی! می دونین که من دو روز هفته رو در یه دفتر حقوقی کار می کنم.

بی تفاوت سری تکان دادم و او در ادامه ی حرفش گفت:

- من می تونم در گرفتن «بریتیش» به شما کمک کنم. در اداره ی «همافیس» هم چند تا آشنا دارم. اجازه ی تمام کردن جمله اش را ندادم و با نگاهی مهربان به او گفتم:

- می دونم که می خواین کمک کنین اما من تصمیم دارم بلافاصله بعد از اتمام تحصیلاتم به ایران برگردم. با حوصله منتظر ماند تا جمله ام تمام شود و بعد گفت:

- شاید حالا موندگار شدین!

با قاطعیت گفتم:

- نه! حتما برمی گردم.

با زیرکی خاصی از من پرسید:

- نکنه دلبستگی خاصی به ایران دارین!

قلبم به درد آمد. هیچ کس در ایران چشم به راهم نبود. همه ی اشکهای دنیا توی چشمهایم جمع شد. بغضم را فرو خوردم و با صدایی که به زحمت شنیده بودم می شد گفت:

- من به کشورم دلبستگی دارم؛ به ایران!

شهرام با ملایمت و مهربانی خاصی گفت:

- به نظر من شما بهتره در دانشگاه Bristol تحصیل کنین چون دوره های BSC (دوره های فوق لیسانس) در وانجا یک سال بیشتر طول نمی کشه. من می تونم فوراً براتون پذیرش بگیرم. مدارکتون آماده ست؟

بی اختیار لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون بله مدارکم آماده ست.

ژینوس لبخندزنان به طرف ما آمد و در حالی که به آرامی روی مبل کنار شهرام نشست گفت:

- شنیدم شما دو نفر درخت رو تزئین کردین کارتون حرف نداره!

شهرام با لبخند گفت:

- سلیقه یاسمن خانوم بود من فقط اجرا کردم.

ژینوس با کنجکاوی به شهرام نگاه کرد و گفت:

- تو هر سال آخرین نفری بودی که می اومدی و بلافاصله بعد از شام هم می رفتی امسال چی شده که مثل بچه دبستانی ها یه گوشه نشستستی!؟

نیلوفر در حال تعارف کردن شیرینی با لبخند معنی داری به شهرام نگاه کرد و گفت:

- مدتی آقا به ما لطف پیدا کردن صبح تا شب اینجان! میخ واستم خودم پیشنهاد بدم آپارتمانش رو بده اجاره بیاد همین جا با ما زندگی کنه!

شهرام قهقهه زد و در حالی که به مبل تکیه می داد گفت:

- من هم با کمال میل پیشنهاد زن برادر عزیزم رو قبول می کنم! اینجا که باشم دیگه جمعمون حسابی جمعه!

شرمیلا و شارونا خواهرهای دوقلویی که از دوستان نزدیک نیلوفر بودند بعد از این که لیوان های آب میوه را از روی میزی که درست پشت سر ما بود برداشتند خوشحال و خندان به طرف ما آمدند و روی مبل نشستند. شارونا با نگاهی به نیلوفر گفت:

- آگه میخ وای از شر آقا شهرام راحت بشی چاره کار اینه که شام درست نکنی یا حداقل چیزی درست کنی که دوست نداشته باشه مثلا غذاهایی که با سبزیجات درست می شن.

شهرام با خنده گفت:

- اتفاقا فکر خوبی. بهتره نیلوفر به مدت از این جور غذاها درست کنه علم تغذیه جدیدا روی سبزیجات تاکید بخصوصی داره!

بی اختیار خندیدم و گفتم:

- شما هم که این قدر خوش اشتها این دست رد به هیچ غذایی نمی زنین!

شهرام نگاهم کرد و گفت:

- باید به غذا اهمیت داد. قبل از این که شهریار ازدواج کنه من واوون برای خودمون عالمی داشتیم. آخر هفته ها یخچال

رو پر میک ردیم از مواد غذایی و پیش بند می بستیم واز روی کتاب آشپزی همه جور غذایی درست می کردیم. در

طول هفته هر روز به یه رستوران غذا سفارش می دادیم به روز هندی به روز ترکی ویه روز هم اسپانیایی خلاصه

اونقدر خودمون رو تحویل می گرفتیم که باور کردنی نیست.

ژینوس با کنایه گفت:

- شما آقایون واقعا شکم پرستین!

شرمیلا به شهرام نگاه کرد و گفت:

- ویزای من یک ساله ست و چند ماهه دیگه اعتبارش تموم می شه. شما می تونین برای تمدید مدت ویزا کمکم کنین؟

شهرام متفکرانه گفت:

- بله حتما. به روز مدارکتون رو بیارین دفتر تا بررسی بکنم.

شهریار از آن سوی مجلس فریاد کشید:

- پاپانوئل تشریف نمیارن؟

شهرام از جایش بلند شد و با لبخند گفت:

- خانم ها از هم صحبتی با شما خوشحال شدم من میرم تا پاپانوئل بیاد!

دقایقی بعد پاپانوئل در لباس قرمز «هوهو» کنان وارد سالن شد. بچه ها با دیدن پاپانوئل سالن را روی سرشان

گذاشته بودند. پاپانوئل خم شد و دستی به سر بچه ها کشید. کیارش با شیطنت منگوله ی کلاه او را می کشید و کسری

با ریشش بازی می کرد. پاپانوئل کوله اش را باز کرد و دو بسته کاودی بزرگ رابه بچه ها داد. بچه ها با جیغ های

حاکی از هیجان و شادی بسته های کادو را باز کردند. کیارش با دیدن تفنگ بزرگی که در جعبه قرار داشت جیغ

کشید و در حالی که تفنگ را از جعبه بیرون می کشید زیر چشمی به قطار کسری نگاه می کرد. کیارش به مست من

دوید لوله ی تفنگ را روی سینه ام گذاشت و گفت:

- دست ها بالا می خوام بکشم!

دستهایم را بالای سرم بردم و با خنده گفتم:

- کیارش خاله من واقعا می ترسم ها!

پاپانوئل نزدیک شد و در حالی که لوله ی تفنگ رابه عقب می زد گفت:

- ایشون جزو دوستهای پاپانوئل هستن و باید امنبت جانی داشته باشن!

کیارش که انگار حرف پاپانوتل راجدی گرفته بود به او گفت:

- کی دشت شماست تا بکشمش؟

پاپانوتل با لبخند گفت:

- پاپانوتل با همه دوسته.

باران تندتر می بارید و من به این فکر می کردم که «آیا امشب در تهران هم باران می آید؟ و آیا آرمان به من فکر می

کند؟» با صدای گرم و مهربان پاپانوتل به خودم آمدم:

- کریسمس مبارک! این عیدی شماست.

نگاهم روی دستهایش سر خورد. جعبه ی کادویی بی نهایت زیبا که با روبان قرمز و گل‌های رز شیری رنگ تزئین شده

بود. بی اختیار لبخند زدم و گفتم:

- ممنون. چه قدر با سلیقه!

بالحنی شاد گفت:

- بازش کن فکر کنم خوشت بیاد.

مشتاخانه جعبه را باز کردم و با دیدن عینک دودی زیبایی از مارک «دیور» با خوشحالی به او نگاه کردم. به محض آن

که نگاهش با من تلاقی کرد با لحن مهربانی گفتم:

- سلیقه تون بی نظیره!

بی توجه به چشمهای متعجبی که ما را می نگریستند با نگاهی مشتاق گفت:

- هدیه های بی نظیر برای افراد بی نظیر!

با شادی و هیجان عینک را به چشمم زدم و روبه او گفتم:

- بهم میاد؟

با چشمهای مهربان و خندان مدتی نگاهم کرد و بعد چند بار سرش را تکان داد و گفت:

- نه اصلا!

جا خوردم. او بعد از مکثی کوتاه گفت:

- حیف چشمهای به اون خوشگلی پشت عینک باشه! کاش یه چیز دیگه خریده بودم.

من که ازم هربانی های بش از حد او تعجب کرده بودم با دهانی نیمه باز نگاهش کردم با لحنی گرم و فوق العاده

مهربان گفت:

- از فرانسه براتون چیری میارم که نه تنها زیبایی هاتون رو پنهون نکنه بلکه مضاعف نمایانشون کنه!

صدایم در نیامد. انگار زبانم بند آمده بود. مهربانی هایش کلافه ام می کرد. از یک طرف صدای باران که مرا به گذشته

های مبرد و از طرف دیگر موجودی فوق العاده صبور و آرام جلوی رویم ایستاده بود و سعی میکرد علاقه اش را به

من اثبات کند.

با همان نگاه خیره و سرشار از اشتیاقش گفت:

- مثل بچه های خوب امشب قبل از خواب با هیجان یه جوراب به در اتاقتون اویزون کنین تا پاپانوتل غافلگیرتون کنه

اونم با یه هدیه استثنایی!

بالاخره لبخندی زدم و در حالی که سعی می کردم لحنم به حد کافی قدرشناسانه باشد گفتم:

- ممنون. شما مهربون ترین پاپانوتل دنیائین!

چشمه‌هایش خندید و با لحن شوخی گفت:

- همیشه به پاپانوتل فکر کنین. بچه‌های خوب نباید پاپانوتل رو فراموش کنن.

کیارش لباس پاپانوتل را کشید و او با مهربانی خاصی روی زمین نشست و کیارش را در آغوش گرفت. باران لحظه به لحظه تندتر می شد و انگار روحم را محصور می کرد. با خودم فکر می کردم «عشق چیست؟ وفاداری؟» و بعد جواب خودم را دادم «عشق پرنده‌ای وحشی است که تو را با خود به اوج می برد مثل بالهایی برای پرواز به سوی دنیا! دنیایی که همه اش لذت و شادی نست درد ورنج هم دارد. و دومی چیزی است که گرچه این روزها خریداری ندارد ولی اگر نباشد اولی را زیر سوال می برد.»

اگر هم لحظه‌ای به ذهنم خطور کرد آرمان را فراموش کنم همان لحظه تمام تردیدهایم دود شد و به هوا رفت. می خواستم به کودک عشقم مهربانی کنم نه این که با دستهایم خودم را شکنجه بدهم و با سنگدلی از بین ببرم. آن شب مهمانی تادیروقت ادامه داشت و پاپانوتل که مدام دور و بر من می چرخید در گوشه‌ای از سالن از من تقاضای ازدواج کرد. مات و مبهوت به او نگاه کردم و نمی دانستم باران تمام شده یا هنوز می بارد. وقتی به اتاقم رفتم دوباره عکس‌های قدیمی را نگاه کردم و با حسرت روی آنها را دست کشیدم. داشتم موهایم را برس می زدم که نیلوفر به اتاقم آمد و با تعجب گفت:

- چرا توی تاریکی نشستی عزیزم؟ چراغ‌ها رو روشن کن.

با چشمه‌هایی مات به نیلوفر نگاه کردم و گفتم:

- سرم یه کم درد می کنه تاریک باشه بهتره.

دلم نمی خوست چشمه‌های ملتعب و خیس از اشکم را ببیند. نیلوفر روی لبه‌ی تختم نشست و با لبخند معنی داری گفت:

- مثل این که پاپانوتل تو رو از همه بیشتر دوست داره! بیچاره کیارش و کسری داشتند از حسودی اشک می ریختن. به روی خودم نیاوردم و موضوع بحث را عوض کردم:

- نیلوفر هدیه‌ات خیلی خوشگله. خیلی وقت بود که میخ واستم یه نابلو برای اتاقم بخرم.

- اما هدیه‌ی پاپانوتل قشنگ تر بود باور کن همه از حسودی داشتن خفه می شدن!

بی تفاوت موهایی را که لابلای برس جمع شده بود جدا می کردم که گفت:

- پاپانوتل خیلی مهربونه! به نظر تو این طور نیست؟

نگاهش کردم. با اشاره چشم و ابرو به من فهماند که خودم رابه آن راه نزنم و من با زیرکی خاصی گفتم:

- ولی عمو نوروز خیلی مهربون تره. عمو نوروز سوار کالسکه اش می شه و به همه عیدی می ده حتی بچه‌های فقیر و روستایی.

· انگار توی ذوقش خورد با اخم گفت:

- ببین یاسی! اینو می خوام بهت بگم قبل از این که تو بیای شهرام ماهی یه بار می اومد اینجا اما می بینی که حالا هر روز به یه بهونه اینجاست. یاسی او نبهت علاقه داره. چند بار در مورد تو از من سوال کرده اما اونقدر که توبد اخلاقی

بیچاره جرات نداره چیزی بهت بگه. نظرت در مورد شهرام چیه؟

برخلاف انتظار نیلوفر خندید موبرای فرار از جواب سوال خودش را تکرار کردم:

- شما نظر تون چیه؟

از فرصت پیش آمده استفاده کرد وبا لحنی القاگر گفت:

- به نظر من شهرام تو رو خیلی دوست داره خیلی هم پسر خویبه. دست و دل باز، مهربون و خوش تیپ. همه ی دخترها از خدا می خوان زنش بشن نمونه اش همین ژینوس دو ساله دور وبر شهرام می چرخه بلکه با یه تیر دو نشون بزنه هم یه شوهر خوب تور کنه هم اقامتش رو بگیره. تو هم فرصت رو از دست نده داری پیرزن می شی ها!
پتو را روی سرم کشیدم. نیلوفر در حالی که پاهایم را قلقلک می داد با لحنی شاد گفت:
- همین روزهاست که شهرام ازت خواستگاری کنه مطمئنم! منم اول اذیتش می کنم به التماس که افتاد بله رو هر جور شده ازت می گیرم.

میخ واستم همان شب به نیلوفر حالی کنم که من با شهرام ازدواج نمی کنم. با حالتی جدی و خشک گفتم:

- اون امشب از من خواستگاری کرد اما من اصلا تصمیم ندارم بهش جواب مثبت بدم!

نیلوفر با جیغی از خوشحالی پرید وسط حرفم و در حالی که شانه هایم را تکان می داد گفت:

- چه خبر خوبی یاسی! خیلی خوشحال شدم. این قدر بداخلاق نباش. تو چه مرگنه دختر؟ شهرام خیلی خوبه. این طوری هم ت و سر و سامون می گیری وهم برای همیشه پیش هم هستیم. باید زنش بشی.

نفسی عمیق کشیدم وبا لحنی غمگین گفتم:

- نیلوفر تو رو خدا بچه نشو یعنی چی باید زنش بشم؟

نیلوفر که از شادی روی پاهایش بند نبود بوسه ای به گونه ام زد وبا لحنی ملتمس گفت:

- جون نیلوفر یه کم فکر کن. من به شهرام اطمینان دارم اون تو رو خوشبخت می کنه.

پتو را روی سرم کشیدم و گفتم:

- باشه فکر میک نم.

باران دیگر نمی بارید ومن فکر می کردم که گاهی خیالات و رویاهای بیش از حد انسان را از واقعیت ها دور می

کند. آرمان عاشق من بود و برای عشقش هم به خد کافی صبوری به خرج داده بود. من هم بنا به دلایل و اعتقادات

خودم به درخواست آرمان جواب مثبت نداده بودم. حالا زمان و فرصت از دست رفته و باید می پذیرفتم که آرمان

قسمت من نبوده باید شهامت به خرج می دادم و زندگی ام را متحول می کردم.

آن شب خواب آرمان را دیدم. ناراحت و غمگین نگاهم میک رد وبا لبخند تلخی با من حرف می زد واز من گلایه می

کرد. حرفهای او دقیقا یادم نیست اما مفهوم کلی آنها این بود که دارم فراموشش می کنم و تاکید داشت که هیچ وقت

او و آن روزهای قشنگ را از یاد نبرم. من هم با دلخوری به او گفتم «تو هم علی رغم حرفهایت خیلی زود منو به

فراموشی سپردی وبا دختر خاله ات ازدواج کردی...» تصویر او آرام آرام محو می شد در آخرین لحظات چند بار

پشت سر هم اسمم را صدا زد. ناگهان از خواب پریدم. عرق سردی روی پیشنای ام نشست بود و یک غم سنگین روی

سینه ام. کمی اب نوشیدم و روی تخت نشستم و به رویای عجیبم فکر می کردم. مطالبی در مورد رویا خوانده بودم که

انسان در این حالت خواب است ولی روند تفکر همچنان باقی است. من در آن لحظه که آرمان را دیدم دلخور بودم

و با فکر و برهان از او گلایه می کردم که چرا مرا فراموش کرده و او انگار با نگاهش به من می گفت که هنوز هم

عاشق و بی قرار من است. ذهن هوشیارم از درون خسته و ملتهبم فریاد می زد «او هنوز عاشق توست با همان شور

وحرارت سابق.. و حسم هم بر این ندای درونی صحه می گذاشت. من می خواستم که او را فراموش کنم اما یاد او در رگ وریشه ام جاری و گویا سرنوشتم با او عجین شده بود.

بلند شدم و کنار پنجره رفتم. حس میک ردم که او صدایم می زند با همان شوری که در خواب صدایم می زد. لحظه ای این فکر از ذهنم گذشت که شاید گرفتار توهمات و افکار مالیخولیایی شده ام. زدم زیر گریه. بی پناه و درمانده روبه سوی آسمان کردم و گفتم «خدا یا اگر این فکرها توهمه بذار همه ی عمر توی وهم و خیال باشم!»

هر کاری کردم خوابم نبرد. روز بعد به ماهک زنگ زدم تا هرطور شده حرف آرمان را پیش بکشم و از او خبری بگیرم. طبق احتمالات الان دانشجوی ترم دوم ارشد محسوب می شد و حتما با دختر خاله اش هم ازدواج کرده بود! متأسفانه پونه دانشگاه اهواز قبول شده بود و از هیچ کدوم از بچه ها هم خبری نداشت.

نزدیکی های غروب بود که ماهک تلفنش را جواب داد. خیلی خوشحال شد و حالم را پرسید. اصرار می کرد که برای عید به ایران بروم. پسرش ماهان که سه ماهه بود پشت سرهم گریه میک رد و ماهک مجبور شد تلفن را زود قطع کند و من در حسرت شنیدن حتی یک کلمه در مورد آرمان گوشی را گذاشتم. سردرد و وحشتناکی داشتم انگار سرم ضربه خورده بود تمام جمجمه ام از زور فشار تیرمی کشید. چند قرص مسکن خوردم و تا پایین نرفتم. موقع شام نیلوفر با مهربانی گفت:

- مثل این که دیشب حسابی خسته شدی؟

آن قدر آشفته و مضطرب بودم که حتی نمی توانستم تظاهر به خوبی کنم. گفتم:

- حالم خیلی بده. سرم داره منفجر می شه. قلبم هم بعضی وقتها برای چند ثانیه به شدت می زنه و عرق می کنم. نیلوفر آن قدر هول شد که دستپاچه به طرفم دوید و با نگرانی موهایم را کنار زد و گفت:

- خدا مرگم بده! یاسی چرا این قدر بدنت سرده؟

دستپاچه دستهایم را می مالید و نوازشم می کرد. با لبخند کم جانی گفتم:

- حتما به خاطر خستگیه. تو نگران نباش.

نیلوفر مجبورم کرد روی کاناپه دراز بکشم و بعد به پسرها گفت که به اتاقشان بروند و سر و صدا نکنند. با مهربانی و دلواپسی خاصی گفت:

- عزیزم باید بریم دکتر حالت اصلا خوب نیست.

و من آهسته زیر لب گفتم:

- چیزی نیست خوب می شم.

نیلوفر بعد از آن شب دیگر به من اصرار نکرد که به درخواست ازدواج شهرام پاسخ مثبت بدهم و مرابه حال خودم گذاشت. شهرام بعد از سفرش به فرانسه مدام به خانه ی نیلوفر می آمد و اغلب هدیه ای گرانبها و یا دسته گلهای زیبا برایم می آورد و من خودم هم نمی دانستم از زندگی چه می خواهم. انگار که آرمان قلبم را دزدیده بود و دیگر در سینه من قلبی وجود نداشت تا برای کسی بزند. می خواستم زندگی جدیدی را شروع کنم و تلاش می کردم بدون این که او را فراموش کنم رنگ و بوی تازه ای به روزهایم بدهم. چه قدر به او فکر می کردم خدا می داند. باز صدای آسمانی استاد در گوشم می پیچید «هر درد ورنج و یاس و نومیدی به اندازه ی سرور و شادی منشاء الهی دارد!»

فصل نهم

به ساعت بزرگ روی دیوار نگاه کردم. هنوز یک ربع به آمدن شهرام باقی بود. با عجله کلاه حمام را از سرم برداشتم و پرت کردم روی تخت موهایم را با عجله سشوار میکشیدم و انگشتم را لابه لای آنها حرکت می دادم. چه قدر موهایم بلند شده بود و در دسر ساز نیلوفر هم که نمی گذاشت آنها را کوتاه کنم می گفت «ابریشمن اینها حیفه!» یک ماه از زلزله ی بم می گذشت دانشجویان ایرانی مقیم لندن فستیوالی به نفع زلزله زدگان برگزار کرده بودند که در آمد حاصل از فروش بلیت ها به ایران ارسال می شد. روز قبل هنگام برگشت از کالج شهرام را جلوی در دیدم و با هم وارد خانه شدیم. او در مورد این برنامه توضیح داد و از من خواست که فردا با او در این فستیوال شرکت کنم. و من با کمال میل دعوتش را پذیرفتم.

بالاخره موهایم خشک شد. نیلوفر از پایین صدایم زد:

- یاسی زود حاضر شو. شهرام دم در منتظرته.

سریع پالتویم را پوشیدم و شالم را روی سرم انداختم. حس عجیبی داشتم. یک جور دلهره که با بی قراری خاصی

آمیخته بود. از پله ها پایین رفتم و بوسه ای به گونه ی نیلوفر زدم و گفتم:

- اگه دیر کردم نگران نشو. شاید مجبور بشم توی سالن گوشیم رو خاموش کنم.

نیلوفر لپم را کشید و با لبخند معنی داری گفت:

- خوش بگذره!

هوا آن سال زمستان خیلی سرد بود و با وجودی که اصلا برف نباریده بود اغلب سوز سردی داشت. شالم را محکم تر به دورم پیچیدم و یقه ی پالتویم را بالا آوردم. ماشین جدید شهرام bmw کروکی قشنگی بود به رنگ مشکی. از توی آینه ی ماشین مرا دید و فروا پایین پرید و با لبخند در را برایم باز کرد. هوای گرم ماشین دلچسب بود. شهرام اتومبیل را به حرکت در آورد و با نگاهی مهربان و مشتاق به من گفت:

- حالت چطوره؟

نگاهش کردم و گفتم:

- خوبم.

ترانه ی مورد علاقه ام در حال پخش بود. به صدلی ماشین تکیه دادم و در حالی که چشمهایم را می بستم به ترانه گوش سپردم. اشک گوشه ی چشمهایم جمع شد انگار از همه ی دنیا گریه سهم من بود! قلبم همراه صدای خواننده مانند پنده ای وحشی که اسیر قفس شده خود را به دیواره سینه می کوبید. شهرام با لحنی مهربان گفت:

- مثل این که این ترانه رو خیلی دوست داری؟

- خیلی.

اضطراب داشتم. نفس عمیقی کشیدم و از شهرام خواستم کمی آهسته تر حرکت کند. دلم مثل سیروسر که می جوشید. سالن غلغله بود. برخلاف انتظارم تعداد زیادی دختر و پسر انگلیسی و حتی افراد خیلی مسن در برنامه ی آن شب حضور داشتند. خوشحال شدم. در قسمت غربی سالن نمایشگاه عکسی دایر بود. با ذوق و شوق به شهرام گفتم:

- بریم عکس ها رو تماشا کنیم!

با مهربانی گفت:

- وسط برنامه یک استراحت نیم ساعته تنظیم شده برای بازدید از نمایشگاه عکس. بهتره برمی بوفه و چند تا نوشیدنی واسنک بخریم.

لبخند زدم و همراه او به طرف بوفه به راه افتادم. درهای تالار باز می شد و موج جمعیت مشتاق به سوی تالار هجوم می آورد. من و شهرام تقریباً جزو آخرین افرادی بودیم که وارد تالار شدیم. مجری فهرستی از برنامه هایی که قرار بود اجرا شود خواند و بعد از دست زدنهای مکرر حضار برنامه با اجرای موسیقی کردی آغاز شد. ضربات هنرمندانه بر سازهای اصیل ایرانی نواخته می شد و هم نوایی دلنوازی ایران رادر قلب اروپا فریاد می کشید. دوربینم را از کیفم بیرون آوردم و بعد از تنظیم آن از تک تک نوازندگان و آواز خوان ها عکس گرفتم. با وجود خوشحالی زیاد از حدم همچنان از درون آشفته و بی قرار بودم. در پایان بخش اول برنامه ها نمایش کوتاه به نام «شمس تبریزی» اجرا شد که مورد تشویق های طولانی حضار قرار گرفت. بعد شهرام در حالی که تمام اجزاء صورتش از خوشحالی برق می زد به من گفت:

- حالا می تونی با خیال راحت عکس ها رو نگاه کنی.

با لبخند نگاهش کردم و از جایم بلند شدم.

- ممنون امشب خیلی به من خوش گذشت. برنامه ها عالی بودند.

چشمهای شهرام از آرامش بی حد درخشید و با مهربانی خاص خودش گفت:

- خوشحالم که بهت خوش گذشته.

عکسهای نمایشگاه که همه توسط دانشجویان گرفته شده بود بی نهایت زیبا و قابل تعمق بودند. در مقابل عکس زیبایی که بزرگتر از بقیه عکس ها بود ایستادم و محو تماشا شدم. انگار آن عکس با من حرف می زد. عکس زن جوان عشایری را نشان می داد که کنار سیاه چادر مخصوص عشایرهای فارس نشسته بود و گهواره ی بچه ای را تکان می داد. چشمهای زن سرشار از حس رامش و حمایت به بچه ای که آرام خوابیده بود می نگریست. دستهایش آن چنان به گهواره قلاب شده بود که انگار با آن دستها حائلی بین کودک و دنیای خشن به وجود آورده بود. مدتی کنار عکس ایستادم و با دقت به آن و توضیحات پایین اش که در قابی طلایی نصب شده بود چشم دوختم. شهرام در حالی که به اشتیاق من لبخند می زد گفت:

- می خوای با دوربینت یه عکس از روی این کار بگیر.

در حالی که دوربینم را از کیفم بیرون می آوردم گفتم:

- همه چیز فستیوال بی نظیر و زیباست!

بعد از این که دوباره به عکس نگاه کردم و از روی آن عکس گرفتم با اشتیاق زیاد سرم را چرخاندم و به شهرام گفتم:

- بعد از پایان برنامه دوباره یه نگاهی به عکس ها بندازیم...

شهرام سرش را به نشانه موافقت تکان داد و بعد پرسید:

- چیزی نمی خوری؟

دهان را باز کردم تا جوابش را بدهم اما خشکم زد. نمی توانستم به چشمهایم اعتماد کنم. در اوج ناباوری پلکهایم را روی هم گذاشتم و دوباره آنها را گشودم. قلبم داشت از کار می ایستاد. نفسم بند آمده بود. حتما دچار توهم شده بودم و این هم یکی دیگر از خیالاتم بود! در تضاد بین وهم و واقعیت دست و پا می زدم که چشمهایی سیاه رنگ از بین جمعیت به من نزدیک شد. چند بار پلک زدم. اما نه خواب و خیال نبود. در آن چشمها برق زندگی موج می زد. خون در رگهایم یخ زد جلوی چشمهایم تار شد. انگار زمین از چرخش ایستاد. چشمهای سیاه فضای مابینمان را می شکافت

ونزدیکتر می شد. ضربان قلبم چنان شدت یافته بود که از انعکاس ضربات محکم آن تمام تنم می لرزید. دستهای لرزانم بی اختیار ولخت حرکت کرد و روی قلبم قرار گرفت. آن نگاه را انگار که آب حیات بود نوشیدم ولی عطشم بیشتر شد... آرمان تنها عشق زندگی ام روبه رویم ایستاده بود و با نگاهی حسرت بار بر اندازم می کرد. نگاهی تلخ به شهرام انداخت و دوباره به من و بعد با لحن گرم و پرتاثیرش گفت:

- خانم مهرپور! از دیدنتون خیلی خوشحالم.

· سعی کردم از آن شوک اولیه خارج شوم. به سختی دهانم را باز کردم و فقط گفتم:

- منم!

چرا صحنه ها به نظرم واقعی نمی امد؟ با وجود آن نگاه پرشور و حرارت انگار همه چیز خیالی بود! نور زردی در فضا می چرخید و سرگیجه ام را بیشتر می کرد. همان طور بهت زده نگاهش می کردم که با لحنی سرد گفت:

- فکر نمی کردم امشب شما رو اینجا ببینم. البته عکس ها رو که می دیدم یادتون کردم.

آخ که مردم! من تمام زندگی ام با یاد او می گذشت و او با دیدن چند عکس تازه یادم افتاده بود. «برو آرمان... برو که از تو گله دارم. دلم رو بیشتر از این خون نکن. من هر روز یاد تو بوده ام چه بارونی و چه آفتابی و تو بی خیال می گی که با دیدن چند عکس یاد من افتادی!» قلبم تیر کشید.

با همان لبخند کج گوشه ی لبش گفت:

- شنیده بودم که برای تحصیل به لندن اومدید در کدوم دانشگاه درس می خونین؟!

نفسم بالا نمی امد. انگار تمام سلولهای بدنم می خواستند از هم بپاشند. چرا نگاهش معنی نداشت؟ چرا مات بود؟ حس تلخی توی رگهایم دوید. به نظرم رسید چشمهایم حس گنگ و بدی را القاء می کنند که بین ما فاصله ایست به وسعت فراموشی!

گیج و مبهوت گفتم:

- من هنوز پذیرش نگرفتم. فعلا به کالج Bellerbys می رم.

شهرام چند بار سرفه کرد. تازه موقعیتم رابه یاد اوردم. آرمان نگاهش را از من گرفت. «وای خدایا! سادگی نگاهش سهم کیست؟» دستش را جلو برد و خطاب به شهرام گفت:

- قدوسی هستم... آرمان قدوسی.

شهرام در حالی که با آرمان دست می داد با لبخندی بی معنی گفت:

- شهرام مکرم. از دیدنتون خوشوقتم.

آرمان اما بدون لبخند با اخمی عمیق میان ابروهایش گفت:

- منم همین طور.

خدایا آن قدر گیج بودم که حتی به ذهنم خطور نکرد انها رابه هم معرفی کنم!

دوباره به من نگاه کرد نگاهی که مانند یک تکه یخ سرد بود. و با لبخندی سردتر گفت:

- دیدن همکلاسی های سابق اونم در غربت خیلی جالبه!

انگار با مغز افتادم توی سرزمینی از یخ. تمام اندامم لرزید. نوک انگشتهایم از سرما کرخت شد. تمام توانم را در لبخندی محو جمع کردم و گفتم:

- بله خیلی جالبه!

غلظت سرد نگاهش بیشتر شد:

- از برنامه ی امشب خوشتون اومد؟

چند بار آرام سرم را تکان دادم.

بعد از این جدایی و یک سال بی خبری جز این برنامه و عکس هایی که مرا یادش می انداخت هیچ چیز نداشت که

بگوید و من در حسرت آن نگاه همیشگی و یا حداقل یک لبخند گرم و صمیمی اش آن چنان می سوختم که قابل

توصیف نیست. خیس عرق بودم ولی از سرما می لرزیدم.

آرمان دوباره شهرام را برانداز کرد و بعد با کنجکاوی پرسید:

- خیلی به چشمم آشناید! به نظرم قبلا شما رو به جایی دیدم.

شهرام با لبخندی نه چندان دوستانه گفت:

- شاید در مجامع ایرانی همدیگه رو دیده باشیم.

در حالی که سعی می کردم لرزش صدایم را بگیرم گفتم:

- آقا شهرام خیلی شبیه برادرش شهریاره. شاید به این دلیل به چشم شما آشنا میان.

یک دفعه بهتش زد. نمی دانم از لحن رسمی من درباره شهرام متعجب شد یا این که شهرام برادر شهریار است. لحظه

ای خیره به شهرام نگاه کرد و بعد روبه من گفت:

- ایشون برادر آقا شهریارن؟! چه شباهتی! خدای من چرا متوجه نشدم؟! من... فکر کردم ایشون همسر شما هستن!

سرم را پایین انداختم و با حالتی خشک و جدی گفتم:

- من هنوز مجردم!

لحنش کمی مهربان شد:

- چه جالب!

می خواستم فریاد بزنم و بگویم «دیگه این کلمه ی لعنتی روبه زبون نیار! به قدر کافی امشب از اون استفاده کردی.» اما

بغض راه گلویم را بسته بود.

دوباره با صدایی که مثل آن موقع ها گیرا و گرم بود گفت:

- آقا شهریار و نیلوفر خانوم چطورن؟ یادش بخیر اون شب کنسرت چه قدر خوشگ ذشت. چه خاطرات زیبا

و فراموش نشدنی داریم ما...!

انگار دنیا را به من دادند. گفت «ما» و این کلمه ی دو حرفی مثل رمزی در خوشبختی رابه روی من باز کرد. سرم را بلند

کردم و نگاهش کردم. تا مغز استخوانم سوخت. نگاهش برق زد و کورسوی امیدی به دلم تائید. با اشتیاق گفت:

- یادتونه آقا شهریار براتون چند تا بروشور از دانشگاه های لندن فرستاد تا شما اونها روبه من بدین؟!... من از همون

زمان با این دانشگاه ها در تماس بودم. چند تا مقاله باشون فرستادم و یکی از آنها منو در رشته ی هوش مصنوعی

پذیرفت و من چند وقته که در اون دانشگاه مشغول به تحصیلم. همیشه هم مدیون زحمتهای شما و آقا شهریار هستم

خیلی از پیشرفتم راضی ام. قراره چند سال دیگه دانشگاه خودمون هم این رشته رو بگیره.

لبخند کم جانی زدم و گفتم:

- کاری نکردیم تلاش و زحمت خودتون بوده.

با خودم گفتم: «خوش به حالت آرمان تو داری پیشرفت می کنی و من پسرفت!»

ناگهان رشته ی افکارم پاره شد. چشمهای می درخشید. نگاهش رنگ نوازش گرفت. بی قرار بود. با چنان ذوق و هیجانی نگاهم می کرد که انگار تازه من را دیده. ه قدر آن نگاهش به دلم نشست مثل یک لیوان شربت خنک در ظهر تابستان. با لبخندی که تمام مهربانی های دنیا در آن جمع شده بود گفت:

- شب کریسمس چه باورن قشنگی می اومد یادتون هست؟

تمام تنم لرزید. یاد آن شب بارانی افتادم و آن رویای عجیب که حالا داشت به حقیقت می پیوست. اگر چه آرمان با کلمات از من گله ای نکرد ولی نگاهش می گفت که «آیا روزهای بارانی به من فکر کرده ای؟» چشم پنجره ی روح است او پنجره های روحش را گشوده بود و با نگاهش با من حرف می زد. او نمی دانست که در این سالها هر روز من بارانی بوده است. خستگی سالها در به دری همه حرفهای تگفته بی قرارها، دلواپسی ها و عشق بی حد و مرز که ضربان غیر عادی قلبم آن را اثبات می کرد... همه را ریختم توی نگاهم و گفتم:

- از صبح تا نیمه شب بارون به شدت می بارید. تا صبح خوابم نبرد. حالم اصلا خوب نبود!

نگاهش سرشار از دلسوزی شد و گفت:

- خدا بد نده! حالا خوبین؟

داشتم برای ان نگرانی و دلواپسی نگاهش جان می دادم. فقط خدا می داند چه حالی داشتم. تمام زجرها و سختی های این چند سال در انی دود شد و به هوا رفت. بی اختیار لبخندی زدم و گفتم:

- خدا رو شکر بهترم.

شهرام در حالی که به ساعت مچی اش نگاه می کرد گفت:

- وقت استراحت تمومه.

نگاهش کردم و گفتم:

- من می خوام یه بار دیگه اون عکس رو ببینم. اگه شما عجله دارین به سالن برین من خیلی زود میام.

لبخندی زد و گفت:

- نه منتظر می مونم....

شهرام و آرمان خیلی خشک و رسمی با هم صحبت می کردند و من دوباره آن عکس را نگاه کردم. ولی ذهنم در گیر بود. ده ها سوال در مغزم رژه می رفت و آرزو می کردم که ای کاش شهرام نبود و من جواب تمام سوال هایم را از او می گرفتم. ناگهان به ذهنم خطور کرد که «نکنه آرمان تا حالا ازدواج کرده باشه؟!» دوباره در قلبم انقلابی به پا شد. از گوشه چشم نگاهي به دستهای آرمان انداختم. «خدایا شکرت!» حلقه یا انگشتری که می توانست مرا تا دم مرگ پیش ببرد در دستش نبود. نفس راحتی کشیدم اما هنوز فکر و خیال راحت نمی گذاشت. التماس کردم و گفتم: «خدایا تو نذار آخرین فرصت من برای خوشبخت شدن از بین بره.... خدایا نذار دلم تا ابد در ماتم دوری و فراقش بسوزه و فنا بشه.» برنامه شروع شد. چه غوغایی دورنم بود. هم به وجد آمده و هم بی قرار و ناآرام بودم. آرمان کنار شهرام نشست و اصلا به سمتم نگاه نکرد شهرام هم مثل مجسمه بی حرکت فقط پلک می زد و با چهره ای درهم به برنامه نگاه می کرد و من که هنوز باور نمی کردم که آرمان را دیده باشم دلم می خواست فریاد بکشم و تمام حرفهایی را که در قلبم تلنبار شده بود به آرمان بگویم اما به خودم پیچیدم و چیزی نگفتم.

برنامه که تمام شد آرمان شماره ی تلفن همراهش رابه من داد و با زیرکی خاصی شماره ی همراهم و تلفن خانه ی نیلوفر را از من گرفت. می گفت که میخ واهد از نیلوفر و شهریار احوالپرسی کند! در طول مسیر برگشت شهرام

ساکت بود و چیزی نگفت. من هم خوشحالتتر از آن بودم که از بی تفاوتی های او ناراحت شوم. وقتی به خانه رسیدیم جلوی در از من خداحافظی کرد و رفت. با عجله وارد خانه شدم و در حالی که می دویدم با فریادی که خوشحالی در آن موج می زد نیلوفر را صدا کردم. نیلوفر از داخل اتاق بچه ها بیرون آمد و تعجب زده به من نگاه کرد. با صدای بلند گفتم:

- وای نیلوفر... نمی دونی امروز چه روز قشنگی بود!

با لبخندی رضایت‌مندانانه و نگاهی معنی دار به من گفت:

-!..... روز قشنگی بود؟! انگار خیلی خوش گذشته!

پریدم و دستهایم را دور گردنش حلقه کردم و در حالی که روی نوک انگشتان پا بلند می شدم بوسه ای به گونه اش زدم. بعد بدون این که شادی ام را مهار کنم با صدای بلندی گفتم:

- وای نیلوفر نمی تونی حدس بزنی که امروز چه اتفاقی افتاد!

نیلوفر که تعجبش بیشتر شده بود هاج و واج نگاهم کرد و گفت:

- جون به لبم کردی دختر! زود باش بگو.

آن قدر هیجان زده بودم که زبانم بند آمده بود. بریده بریده گفتم:

- آرمان... آرمان....

نیلوفر مات و مبهوت نگاه مکرر و بعد از چند ثانیه متحیر و کنجکاو پرسید:

- آرمان کیه؟ چی می خواهی بگی؟ درست حرفت رو بزنی!

دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم:

- آرمان رو یادته؟ همکلاسیم رو می گم. امشب توی فستیوال دیدمش!

نیلوفر یک دفعه از آن حالت بهت زدگی خارج شد و با خنده ای طولانی گفت:

- همون که می گفتمی مثل برادرته؟!

ذوق زده سری تکان دادم و گفتم:

- آره.

چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد با بدجنسی گفت:

- این همه ذوق و شوق می گه این وسط یه خبرهاییه که ما نمی دونیم! نکنه دوستش داری؟

سعی کردم به نوعی از جواب دادن طفره بروم:

- اینجا درس می خونم. رشته ی هوش مصنوعی. خیلی هم به تو و شهریار سلام رسوند.

نیلوفر با نگاه عمیقی به من گفت:

- رنگ چشمات که عوض شده! داره می گه یه چیزی رو قایم می کنی صورتت هم که گل انداخته می گه

عاشقی! حرکات و رفتارت هم درست عین دختر بچه های چهار پنج ساله ست وقتی که از یه چیزی خوششون

اومده. نبض تو دست منه. کلک یه خبرهاییه!

به حرف های نیلوفر خندیدم و با اخمی مصنوعی گفتم:

- باز من یه چیزی گفتم تو هم برای خودت طول و تفسیر کردی؟ یه آشنای قدیمی رویه دفعه توی غربت دیدن آدم

رو شوکه می کنه. چرا درکم نمی کنی؟

نیلوفر لبخند مهربانی زد و در حالی که موهایم را توی صورتم می ریخت گفت:

- درکت می کنم...اونهم چه درکی!

دوباره گونه اش را بوسیدم و در حالی که قلقلکش می دادم گفتم:

- وای نیلوفر! نمی دونی وقتی دیدمش چه حالی شدم داشتم پس می افتادم. انگار دنیا دور سرم چرخید...نه من دور دنیا گشتم.

- حتما در 80 ثانیه دور دنیا چرخیدی! نه؟

نیلوفر دستهایم را محکم گرفت و افزود:

- شیطونک! یه شب شام دعوتش کن بیاد اینجا.

در حالی که تقلا می کردم دستهایم را از دستهایش خارج کنم گفتم:

- حتما از طرف تو دعوتش می کنم.

به اتاقم رفتم. پنجره را باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. اصلا سرما را احساس نمی کردم انگار با یک جهش فصلی بهار شده بود. هزار جور فکر و خیال به مغزم هجوم می آورد. لحظه ای با خودم فکر می کردم که آرمان هنوز هم دوستم دارد با همان شور و حرارت آن سالها. نگاه هایش ادعا داشتند که هنوز هم به من فکر می کند و لحظه ای بعد وحشت وجودم رادر برمی گرفت «اگر ازدواج کرده باشد چطور به زندگی ام ادامه بدهم؟» سعادت و خوشبختی من به او بستگی داشت.

بعد از آن روز حواس پرت و گیج شدم. نه در کالج آرام و قرار داشتم و نه در خانه. هر جا می رفتم و هر کاری می کردم خاطراتم با او در مقابل چشمهایم جان می گرفت جزء به جزء. ته دلم امید با ترس آمیخته بود. تصمیم گرفتم به آرمان زنگ بزنم و هر جور شده از او بپرسم که ازدواج کرده یا نه. اما مدام امروز و فردا می کردم می ترسیدم که او را برای همیشه از دست داده باشم. سه روز از شب فستیوال گذشته بود. توی اتاقم مشغول مطالعه بودم که موبایلم زنگ خورد. بی حوصله دستم را دراز کردم و از بالای قفسه ی تختم گوشی را برداشتم. خدا من! شماره ی آرمان روی صفحه ی گوشی بود. نفس عمیقی کشیدم و در حالی که سعی می کردم بر هیجانات روحی ام غلبه کنم با صدایی لرزان گفتم:

- بفرمایید.

صدایش بندبند وجودم را لرزاند:

- یاسمن خانوم آرمانم. حالتون چطوره؟

- ممنون خوبم، شما چطورین؟

- تشکر....

کمی مکث کرد و بعد افزود:

- غرض از مزاحمت هم کارتون داشتم و هم می خواستم بعد از مدتها آقا شهریار و نیلوفر خانوم رو ببینم. اگه برای فردا قرار بخصوصی ندارین در یک رستوران ایرانی همدیگه رو ببینیم.

از خدا خواسته فوراً گفتم:

- فکر کنم برنامه ای نداشته باشم. من به نیلوفر و شهریار می گم مرسی از دعوتتون.

- ممنون از این که دعوتم رو قبول کردین. لطفا آدرس رو یادداشت کنین.

آدرس را با عجله نوشتم. او در ادامه گفت:

- به رستوران ایرانیه که غذاهاش بی نظیره. من ساعت هفت جلوی ورودی رستوران منتظر تونم. سلام برسونید.
بعد از پایان تماس هنوز باورم نمی شد که آرمان به من زنگ زده و با اشتیاق به رستوران دعوت کرده. خوشحال از پله ها پایین پریدم و نیلوفر را در جریان دعوت آرمان قرار دادم. نیلوفر با مهربانی از من خواست که تنهایی به رستوران بروم. او کپارش و کسری را بهانه کرد. البته «کیلی» از عصر شنبه تا صبح دوشنبه به منزل مادرش می رفت و معمولا نیلوفر پسرها را با خود جایی نمی برد. همه چیز طوری پیش رفت که من ملاقاتی خصوصی با آرمان داشته باشم. انتظار هیجان بیچاره ام کرده بود. شب تا صبح در اشتیاق دیدارش بیدار بودم. احساسی محو و گسسته در من می گفت: «اگه فردا بفهمی که ازدواج کرده بدبخت می شی... نرو! سالها با خیالش زندگی کردی و خواب و خوشی روبه خودت حروم کردی. اگه فقط یک بار دیگه چشمت به اون بیفته کارت تمامه. باید تا آخر عمرت بسوزی و بسازی. نرو! با دست خودت تیشه به ریشه ات نزن. شاید فقط برای اون خاطره ای و می خواد برای لحظه ای با دیدن تو خاطراتش رو تجدید کنه. چند دقیقه و در نهایت یک ساعت با تو حرف می زنه می خنده و بعد می ره دنبال زندگیش. نرو!»

اما از آن طرف ندایی در قلبم می گفت: «برو... شاید هنوز هم دیر نشده باشه. شاید فردا فرصتی باشد برای رد شدن از این فاصله برو حتی اگه برای همیشه اونو از دست داده باشی. فرصتت رو از دست نده!»
جلوی ورودی رستوران منتظرم ایستاده بود. کت جیر کرم رنگ پوشیده بود با شلوار جین تیره. موهایش با فرقی از وسط روی دو طرف پیشانی اش ریخته بود. چه قدر جذاب و خواستنی به نظر می رسید. با دیدنش قلبم به شدت زد و نفسم انگار حبس شد. سلام و احوالپرسی کردیم. با لبخند مهربانی مرا به داخل رستوران دعوت کرد و در مورد این که چرا شهریار و نیلوفر نیامده اند جويا شد. میزی را که کنار دیوار قرار داشت انتخاب کرد و در حالی که صندلی رابه عقب می کشید به نشستن دعوتم کرد. روبه روی هم نشستیم. مدتی در سکوت گذشت و من به این فکر می کردم که میان ما فقط به اندازه ی یک میز فاصله است... نگاهش مثل همان روزها، دلگرم کننده و مشتاق می درخشید. داشتم از شدت کنجکاوی خفه می شدم اما جرات نمی کردم آن سوال سرنوشت ساز را از او بپرسم. اگر ازدواج کرده بود امیدم در نطفه خفه می شد. دلم به حال خودم سوخت. با لحن مهربانی گفت:

- چه قدر خوشحالم که اون شب دیدمت!

و با لبخند محو تماشا می شد. بعد از چند دقیقه پرسید:

- از برنامه فستیوال راضی بودین؟

- بله عالی بود.

- می دونین که شصت درصد بلیت های فروخته شده توسط انگلیسی ها خریداری شده؟

- ا... چه جالب! یعنی برنامه های ما اینقدر مورد توجه خارجی ها قرار گرفته؟

- همین طوره. هیچ کس توقع همچین استقبالی رو نداشت. فستیوال علاوه بر این که کمکی بود برای زلزله زده ها باعث اشاعه ی فرهنگ ایرانی در انگلیس هم شد.

پرسیدم:

- برنامه ی فستیوال رو دانشجویها ترتیب داده بودم درسته؟

سری تکان داد و گفت:

- بله تمام کارها مربوط توسط دانشجوها انجام شد.
- حالا مبلغ قابل توجهی از فروش بلیت ها به دست اومد؟
- بله حدود بیست هزار پوند.
- او ساعدهایش را روی میز گذاشت و در حالی که انگشتهایش را به هم قلاب می کر در ادامه گفت:
- آگه تمام سرمایه دارهای ایرانی همت کنن بم در مدت زمان کوتاهی بازسازی می شه.می دونین در همین کشور نام چند سرمایه دار ایرانی در صدر ثروتمندترین هاست؟
- البته اشتیاق ایرانی ها برای کمک همیشه بی نظیر بوده.
- او سری به علامت تایید تکان داد و گفت:
- بله من کسانی رو می شناسم که در آمد خیلی کمی دارن ولی تمام پس اندازشون رویک جا می بخشن. خیلی از انسانها هم گاهی می بخشن اما نه در حد ثروتشون فقط در حدی که رفع تکلیف کنن و یا معروف و سرشناس بشن. می رن به آفریقا از بچه هایی که سوء تغذیه دارن و در فقر دست و پا می زنن دیدن می کنن در حالی که هدف اصلی شون اینه که تیتزر بزرگ روزنامه ها و مجلات روبه خودشون اختصاص بدن. اما بخششی واقعی و کامله که بی دریغ و بدون چشم داشت باشه.
- با اشتیاق به حرفهایش گوش می دادم. آرمان باز هم درباره فقط و تقسیم ناعادلانه ثروت در میان جامعه صحبت کرد و وقتی کلامش به پایان رسید به صندلی تکیه داد و دستهایش را پشت سرش قلاب کرد.
- پیشخدمت جلو آمد و با تعظیمی کوتاه منوی غذا را روی میز گذاشت. آرمن منو را به طرفم گرفت و گفت:
- لطفا انتخاب کنین.
- منو را گرفتم و با نگاهی بی تفاوت به آن گفتم:
- برای من فرقی نمی کنه. هرچی شما خواستین سفارش بدین.
- با لبخند گفت:
- یک سینی مخصوص از انواع کبابها سفارش می دیم موافقین؟
- لبخندی زدم و گفتم:
- بله خوبه.
- غذا را سفارش داد بعد با نگاهی شاد و پر خنده پرسید:
- هنوز هم از اون عکس های جالب می گیرین؟
- خیلی کم.
- ولی به نظر می رسه هنوز نسبت به عکس و عکاسی علاقه مندید شب فستیوال عکس ها رو با لذت نگاه می کردین!
- بله عکسهای بی نظیری بودند. مخصوصا یکی از اونها که از نظر انتخاب سوژه بی نهایت جالب بود. خیلی دلم می خواد می تونستم یه کپی از اون عکس داشته باشم.
- با حالتی مشتاق پرسید:
- کدوم عکس؟ شاید من بتونم اون عکس رو براتون گیر بیارم. مشخصات عکس یادتون هست؟
- بله عکس یه زن عشایری بود که گهواره ی بچه اش رو تکون می داد. عکس در یکی از مناطق استان فارس گرفته شده بود و فکر کنم آقایی به نام «مهدوی» عکاس بودن.

- من هر طور شده اون عکس رو براتون پیدا می کنم.

اوضاع آن طوری که من میخ واستم پیش نمی رفت. من فقط می خواستم بدانم که او ازدواج کرده یا نه و او داشت از همه چیز صحبت می کرد جز آن چیزی که من می خواستم. حال عجیبی داشتم. پشت ظاهر آرامم طوفانی به پا بود. دستهایم عرق کرده و به شدت بی قرار بودم. در افکارم غوطه می خوردم که دوباره دستهایم را روی میز گذاشت و چند ثانیه نگاهم کرد بعد مشغول بازی با انگشتهایم شد. خدایا! نگاهش رنگ نوازش گرفت و انگار یکباره دنیا رابه من دادند. آرنجش رابه میز تکیه داد و دستهایم را زیر چانه اش قلاب کرد و با نگاهی گرم گفت:

- چه روزهایی بود!

و بعد سرش را چند بار تکان داد.

بی قراری های من در او هم رسوخ می کرد. نمی توانست در یک وضعیت به مدت طولانی بنشیند. انگار چیزی در ذهنش آزارش می داد. لحظه ای فکر کرد و بعد گفت:

- از خودت بگو چه برنامه ای برای آینده ات داری؟ اینجا می مونی یا برمی گردی؟

به زحمت سعی کردم برهیجانان روحی ام غلبه کنم و آرام باشم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- برمی گردم ایران.

با لبخندی زیبا گفت:

- پس فقط به خاطر درس و ادامه تحصیل به اینجا اومدی!

می خواستم بگویم «نه درس فقط به بهانه بود. وقتی فهمیدم می خوای با دخترخاله ات ازدواج کنی اونقدر دنیا برام کوچیک و غیرقابل تحمل شد که خواستم فکر و زندگی رو با هم جابه جا کنم. از اون دانشگاه که مثل قوی ترین محیط مغناطیسی دنیا منو به سوی خودش می کشید و از گوشه گوشه ی شهرم که منو به یاد تو می انداخت فرار کردم که در یک محیط جدید تو رو فراموش کنم ولی نمی دانستم که تو برای من فراموش شدنی نیستی!»

اما به جای این حرفها فقط سرم را پایین انداختم و با لحنی گرفته گفتم:

- بله. من بعد از این که فوق لیسانسم رو گرفتم برمی گردم ایران.

خوشحال شد ولی به روی خودش نیاورد. از گوشه ی چشم او را می پاییدم. معلوم بود که هیجان زده و مضطرب است ولی قصد دات خودش را آرام نشان دهد. انگار از چیزی عذاب می کشید می خواست چیزی بگوید اما نمی توانست. ناگهان صدایش مثل نوایی آسمانی مرابه دنیای دیگری برد.

- یاسمن!

سرم را بلند کردم و به چشمهایم نگاه کردم. وای خدای من! مثل روزهای قشنگ دانشگاه همهی اجزای صورتش می خندید البته چهره اش کمی عوض شده بود؛ مردانه تر و صبورتر به نظر می رسید. با کلافگی گفت:

- نمی خوای ازدواج کنی؟

داشت خودش را لو میداد. می گفت که نسبت به من و آینده ام بی تفاوت نیست. دیدم بهترین فرصت است که او را وادار کنم اطلاعاتی در مود خودش به من بدهد. با خودم فکر کردم نباید به سوالش جواب بدهم. نباید قبل از آن که چیزی در موردش بدانم از خودم بگویم. جوابش را که ندادم هیچ سوال تکراری و سرنوشت سازم را هم از او پرسیدم:

- شما بالاخره با دخترخاله تون ازدواج کردین؟

مانند برق گرفته ها بدون حرکت فقط به من نگاه کرد. رنگ و رویش پریده بود. چند ثانیه مات و مبهوت فقط پلک زد. چشمهایش می درخشید انگار می خواست بگوید «تو از کجا می دانی؟»

کمی آب نوشید و در حالی که به شدت مضطرب و پریشان بود گفت:

- قرار نبوده که من با دخترخاله ام ازدواج کنم!

باز هم سعی کردم که خونسرد به نظر بیایم و این دفعه کمی هم بی اعتنا گفتم:

- ولی ماهک می گفت که از بچگی اسمتون روی هم بوده خیلی وقت پیش تصمیم داشتین ازدواج کنین.

به نظرم رسید دارد خون خورش را می خورد. چینی به پیشانی اش افتاده بود و چشمهایش حالت عجیبی داشت. غم بزرگی در چشمهایش موج می زد. بالاخره سکوت را شکست و با صدایی لرزان و گرفته گفت:

- خونواده ام به من پیشنهاد کردن که با دخترخاله ام ازدواج کنم ولی....

حرفش را ناتمام گذاشت. وای که غم نگاهش داشت مرا می کشت. لحظه ای به چشمهایم زل زد انگار می خواست مرا محک بزند. گیج تر از آن بودم که بخواهم خودم را طور دیگری نشان بدهم. همان بودم که او می دید. عاشق، نگران و آن چنان منتظر چشم به دهانش دوخته بودم که انگار مرک و زندگی ام به ادامه ی حرفهایش بستگی داشت. ابروهایش را درهم کشیده بود. آب دهانش را قورت داد. موج زیبایی روی گلویش ایجاد شد.

وای خدای من چقدر لفتش می داد! طاقتم طاق شد و گفتم:

- خب بعدی؟!!

با صدایی لرزان گفت:

- ولی من قبول نکردم. حتی به خواستگاری هم نرفتم.

دنیا برای بهشت شد. همه جا زیبا بود امن بود. همه ی آدمهای دنیا مهربان بودند. هوا سرد نبود. «خدایا شکر، تو در لحظات ناامیدی نورهای امید را به دلم تاباندی.»

گارسون سینی غذا را روی میز گذاشت و رفت. آرمان با نگاه نوازشگرش گفت:

«رسم عاشق نیست با یک دل دو دلبر داشتن»

یا ز جانان یا ز جان بایست دل برداشتن»

چشمهایم را روی هم گذاشتم و در دل زمزمه کردم: «خدایا اگر همه ی عمر تو را سجده کنم در مقابل پاداشی که امشب به من دادی کم است! خدایا قلب من عرش توست و این لحظه معجزه ی توست.»

او با یک دنیا عشق و مهربانی نگاهم کردم و گفت:

- من در Imperial callage درس می خونم یکی از بهترین دانشگاه های لندنه اگه تمایل دارین مدارکتون رو بدین به من تا براتون پذیرش بگیرم.

با خوشحالی پرسیدم:

- این دانشگاه خیلی قدیمیه؟

با لبخندی سرشار از مهر و محبت گفت:

- نه خیلی. سال 1907 ساخته شده ولی از معتبرترین دانشگاه هاست.

- ممنون. در اولین فرصت مدارک رو تکمیل می کنم و بهتون می دم.

با لحن خاصی گفت:

- شاید دوباره هم دانشگاهی شدیم!

شام در سکوتی دلچسب صرف شد. موجهای نگاهش حسی خاص را به من منتقل می کرد. حس آرامش همراه با امنیت. حس رسیدن به خانه ای امن بعد از سالها سرگردانی و خانه بدوشی. بلافاصله بعد از شام از رستوران خارج شدیم. هوا کاملاً تاریک بود. شالم را محکم تر به دورم پیچیدم و دستهایم را به سینه ام قلاب کردم. کنار او قدم می زدم و به این فکر می کردم که سرنوشت عجب بازی هایی دارد. نگاهی به آرمان انداختم نمی توانم شور و حال چشمهایش را توصیف کنم. پرنده ی نگاهم جان گرفت و پر کشید. پرنده ی نگاهم بلند پروازی کرد و در گوشه ای از چشمهایش آشیانه کرد. چشمهایش پر از هیجان بود لحظه ای کوتاه برقی از تردید چشمهایش را پر کرد:

- دیدن شما برام مثل خواب و خیاله! فکر می کنم شاید بیدارشم و ببینم همه ی اینها یه خواب و رویا بوده!

بی اختیار لبخندی زدم و گفتم:

- گاهی واقعیت ها تکرار رویاها هستن.

با نگاهی که انگار عشق را نثارم می کرد پرسید:

- از بچه ها چه خبر؟

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند گفتم:

- پسرهاک ومانی تازه دندون درآورده. پونه حدادی هم اهواز قبول شده. مینا جلالی هم که ازدواج کرده... از بقیه دیگه خبر ندارم.

نگاهش روی من ثابت ماند و گفت:

- می دونین استاد فوت کرده.

تم بیخ کرد. چهره ی مهربان و دوست داشتنی استاد جلوی چشمهایم ظاهر شد.

- کی؟!

همراه با تکان سر جواب داد:

- اردیبهشت ماه. فکر کنم روز نهم اردیبهشت. استاد بعد از اون عمل قلب اصلا حال مساعدی نداشت. همه ی کلاساش

تعطیل شده بود. مراسم باشکوهی براش برگزار شد روز سوم اصلا توی مسجد جا برای نشستن نبود.

بغضم را بلعیدم و با تاجر گفتم:

- استاد مرد بی نظیری بود. تمام حرفهایش در قلب و ذهن ما زنده است.

نگاهش کردم و با کمی مکث گفتم:

- کاش به من هم خبر داده بودین. خیلی ناراحت شدم. دلم می خواست در مراسم خاکسپاری استاد شرکت می کردم.

نگاهش رنگ گلایه به خود گرفت:

- اون وقت که شما خیلی عصبانی و بداخلاق بودین! آدم جرات نمی کرد حتی یه زنگ بهتون بزنه.

خدای من چه سوء تفاهمی! من فکر می کردم که او دارد ازدواج می کند و او فکر می کرد من نسبت به او بی تفاوت و به

قول خوش بداخلاقم!

مثل سایه ای بی روح از او جدا شدم و به حجم تاریک شب پیوستم.

آرمان دوباره تماس گرفت و یک هفته بعد در کافی شاپ با من قرار گذاشت. یک کیبی از همان عکس ز عشایری در

قاب مستطیل شکلی از جنس سیلور برایم آورده بود و به من هدیه داد همراه با یم بسته شکلات بلژیکی. و بعد با

اشتیاق شکلات خوردن من را تماشا کرد و با خنده گفت: «این طور که تو شکلات می خوری انگار شکلات در زندگی حرف اول رو می زنه!» نمی دانست که زندگی من وحرف اول و آخرش در او خلاصه می شد.

آرمان چهار روز اول هفته از صبح تا شب در دانشگاه مشغول بود. معمولاً روزهای جمعه که کاری نداشت راس ساعت پنج جلوی در کالج به انتظار می ایستاد. اغلب به رستوران کوچکی در همان حوالی می رفتیم و عصرانه ی مختصری با هم می خوردیم. بعد کنار یکدیگر قدم می زدیم و در مورد همه چیز صحبت می کردیم روزهای دانشکده، استاد و صحبت‌هایش کارها و برنامه هایمان. و من متعجب بودم که چقدر نظراتمان شبیه به هم است. تنها صحبتی که بین ما ردوبدل نمی شد عشق و علاقه ای بود که قلبمان رابه آتش کشیده بود.

بهار از راه رسید اولین بار بود که من در خارج از ایران و دور از خانواده و فامیلم سال را تحویل می کردیم. البته نیلوفر و پسرها باعث می شدند کمتر از این دوری غصه بخورم و آرمان که برایم جایگاه ویژه ای در زندگی داشت. سفره هفت سین را در گوشه ای کنار شومینه چیدیم. خیالم پرپرزنان به گذشته ها رفت. به یاد نوروزهایی که کنار خانواده گذرانده بودیم افتادم. حال و هوای عید سمنوهایی که در خانه مامانی پخته می شد عیدی گرفتن و دیدن و بازدیدهای عید...

· فصل دهم

اواخر مارچ بود که نیلوفر تصمیم گرفت به مناسبت ایام بهاری مهمانی مفصلی بدهد و از من خواست آرمان را هم دعوت کنم. همه مهمانها برابری صر دعوت شده بودند اما نیلوفر از من خواست که آرمان را برای ناهار دعوت کنم و از او بخواهم که در مهمانی عصر هم شرکت کند. همان روز به آرمان زنگ زدم و او هم با خوشحالی دعوتم را پذیرفت. صبح روز یکشنبه 5 آپریل با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم. مادرم بود که با صدای بلند برایم «تولد مبارک» می خواند. قلبم پر از شادی شد. تازه فهمیدم که مهمانی نیلوفر به مناسبت تولد من بوده! از پله ها که پایین می رفتم سعی کردم وانمود کنم که نمی دانم امروز چه خبر است. نیلوفر حتما می خواست مرا غافلگیر کند. با شور و نشاطی خاص به نیلوفر کمک کردم. شمع هایی را که در شکل و رنگ بی نظیر بودند در نقاط مختلف خانه چیدم و بعضی از آنها را روی پایه های کوتاه و بلند و آویزه های سقفی که به شکل شمعدان بود قرار دادم. نیلوفر که سرگرم تهیه ی عصرانه بود از شهريار خواست تا ناهار را به رستورانی ایرانی سفارش بدهد. ساعت حدود یک بود که زنگ خان هبه صدا درآمد. قلبم دیوانه وار می زد. آرمان به محض ورود دسته گل زیبایی از زنبق به طرفم گرفت و چند بسته شکلات رابه نیلوفر داد.

سرشار از حس تازگی و طراوتی که گلها به من می بخشیدند مشتاقانه به آرمان خیره شدم و از او تشکر کردم. لبخندی به رویم پاشید و با فروتنی خاص خودش سرش را پایین انداخت و گفت:

- برای بچه ها هم اسباب بازی خریدم امیدوارم خوشون بیاد.

و بعد نایلکس بزرگی رابه طرفم گرفت. تشکر کردم و کپارش را صدا زدم تا هدیه اش را بگیرد. به سالن رفتم و روی مبل های راحتی دور هم نشستیم. خیلی زود صحبت‌های آرمان و شهريار گل انداخت شهريار که از اطلاعات و معلومات آرمان متحیر شده بود با اشتیاق به پیشنهادهایش گوش می داد. و من در سکوت فقط به آرمان نگاه می کردم و به این می اندیشیدم که کاش ما به یکدیگر تعلق می گرفتیم. بعد از ناهار نیلوفر به آشپزخانه رفت و شهريار هم پسرها رابه اتاقشان برد تا استراحت کنند. خانه ی نیلوفر از نظم خاصی برخوردار بود و پسرها حتما باید بعد از ظهر می خوابیدند. آرمان با لبخندی سرشار از مهربانی گفت:

- تصمیم ندارین به ایران برید؟
به چشمهای مشکلی و گیرایش نگاه کردم و گفتم:
- فعلا شرایط رفتن رو ندارم. بلا تکلیفم اعتبار ویزام چند ماه دیگه تمومه و هنوز هم به دانشگاه نرفتم. باید ویزام رویه جوری تمدید کنم.
نگاهش به سرت نگران شد. لحظه ای چشمهایش را تنگ کرد و با چهره ای متفکر گفت:
- از چه طریقی می خواین ویزاتون رو تمدید کنین؟
به نگاه پرسشگرش لبخند زدم و گفتم:
- از طریق تحصیل دیگه.
با لبخند گفت:
- قرار بود مدارکتون رو برای پذیرش بدید به من!
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- آخر ماه دوره ام تموم می شه و مدارکم رو از کالج می گیرم و همراه بقیه مدارک بهتون می دم.
نگاه ملتهبش رابه چشمهایم دوخت و با لحن گرمی گفت:
- من حتما براتون پذیرش می گیرم.
بی اختیار لبخند زدم و پرسیدم:
- بعد از این که درستون تموم شد برمی گردید ایران؟
- هنوز نمی دونم. رفتن و نرفتن من به خیلی چیزها بستگی داره!
آرمان فرصت سوال دیگری رابه من نداد و پرسید:
- مادر و پدرتون نمی خوان اینجا؟ حتما دوری از شما و نیلوفر خانوم خیلی براشون سخته.
با لبخند گفتم:
- مادرم قراره تابستون بیاد اما پدرم... بعید می دونم تا قبل از بازنشستگی بتونه تکون بخوره.
با تردید نگاهم کرد. انگار می خوست چیزی بگوید. نگاهش روی من ثابت ماند و بعد از چند لحظه سکوت گفت:
- حتما باید خانم هرپور رو ببینم. وقتی ایشون اومدن حتما به من خبر بده باید حسابی از دست شما به ایشون شکایت کنم!
بی اختیار خندیدم و گفتم:
- مثل اینکه دل پری از من دارین!
چشمای مثل شبش درخشید و پر شد از عشق و بی قراری و با لحنی صمیمی گفت:
- از دس که کم نکشیدم!
از حرارت نگاهش سوختم. در حالی که سعی می کردم شور و شوقم را پشت خنده هایم پنهان کنم گفتم:
- این قدر من بدم؟
سری به نشانه ی مثبت تکان داد و خندید. چیزی در دلم آب شد. چه قدر خنده اش به دل می نشست. وقتی که می خندید چشمهایش به سمت بالا کشیده می شد و گونه هایش برجسته تر به نظر می رسید. دلم می خواست همیشه بخندد.

مهمان های نیلوفر یکی یکی وارد می شدند. الهام و ژینوس اولین گروه بودند. کیلی میز عصرانه را می چید و کسری و کیارش با سروصدا دنبال همدیگر می دویدند. مریم خانوم و آقا بهرام همراه کتی وارد سالن شدند و با همه سلام و احوالپرسی کردند. شهریار با تعجب نگاهی به بهرام انداخت و گفت:

- پس شهرام کو؟

بهرام روی کاناپه لم داد و گفت:

- داره ماشینش رو میاره توی حیاط. اون ماشین بسته به جونشه!

شهریار مشغول معرفی آرمان و آقا بهرام به یکدیگر شد. به آشپزخانه رفتم. نیلوفر از من خواست که ظرف های ژله رابا خامه تزئین کنم. بقیه ی مهمانها هم از راه رسیدند. موزیک ملایمی در سالن پخش شد. میز عصرانه تکمیل شد و نیلوفر مهمانها را سر میز دعوت کرد. شهرام وارد سالن شد و بعد از سلام و احوالپرسی لبخندزنان به طرف من که مشغول روشن کردن شمع های روی میز بودم آمد و با صدای بلند گفت:

Happy birth day to you -

و بعد با نگاهی خیره افزود:

- دیگه داری بزرگ می شی!

آنقدر هول شده بودم که نمی دانستم چه باید بگویم. او از کجا می دانست امروز روز تولد من است و چرا داشت جلوی بقیه مرا خیره و مشتاقانه نگاه می کرد؟ نگاهم به آرمان افتاد که با چشموهای بیش از حد گشوده و به من و شهرام نگاه می کرد.

شهرام همان ور که مات و شیفته به من خیره شده بود با خنده گفت:

- یه چیزی برات خریدم که اگه ببینی شوکه می شی!

دستهایم عرق کرده بود. بوی دود ناشی از سوختن شمع ها چشمهایم را می سوزاند و حال بدی داشتم. فاصله ام با آرمان زیاد بود اما از همان فاصله هم می توانستم تشخیص بدهم که از عصبانیت در حال انفجار است. نه می توانستم قدم بردارم و نه توانایی آن را داشتم که چیزی بگویم. شهرام که انگار می خواست جلوی آرمان وانمود کند ما بیش از حد با هم صمیمی هستیم با لبخند گفت:

- بعد از مهمونی می خوام ببرمت یه رستوران درجه یک که یه سالن مخصوص برای جشن تولد داره!

آرمان بهت زده نگاهمان می کرد و من از شدت خشم در حال خفگی بودم. چرا شهرام جلوی همه با من این طور حرف می زد؟ نمی دانستم چه واکنشی نشان بدهم. سرم را پایین انداختم احساس کردم مویرگهای صورتم پاره می شوند. بالاخره با صدایی لرزان گفتم:

- اما من نمی تونم پیام کار دارم!

توان حرکت نداشتم انگار پاهایم فلج شده بود. با درماندگی نگاهی به آرمان انداختم. سرش را پایین انداخته بود و ظاهرا به صحبت های شهریار گوش می کرد اما کاملا معلوم بود که ناراحت و دلخور است. موجی از ترس بردلم پنجه انداخت می ترسیدم دوباره آرمان را از دست بدهم. بالاخره به خودم تکانی دادم و به طرف او حرکت کردم. نزدیک که رسیدم لبخندی زدم و در کمال درماندگی گفتم:

- بفرمایید سر میز.

غم و انتظار در چشمهایم بیداد می کرد. لبخند تلخی زد و بدون نگاه به من گفتم:

- من زیاد اشتها ندارم.

نگاه نگران من و نیلوفر به هم گره خورد. نیلوفر هم به طرف آرمان آمد و گفت:

- حتما باید بیائید سر میز سالاد الویه رو یاسی درست کرده خیلی خوشمزه شده!

از جایش بلند شد. شهریار کنار آرمان ایستاد دستش را پشت شانۀ او گذاشت و با خنده گفت:

- پس هر وقت که تونستین یه سر به شرکت بزنین.

آرمان با یاس و دلسردی نگاهی به من انداخت و زیر لب گفت:

- این هفته حتما میام.

خدایا داشتم می مردم. چه قدر سرد و بی تفاوت از کنارم گذشت! با قدمهایی لرزان به طرف میز رفتم کنار آرمان

ایستادم و گفتم:

- لطفا از خودت پذیرایی کن.

با لحنی سرد و آرام بدون نگاه به من گفت:

- ممنون.

خدایا چه قدر بدبخت بودم! حالا که بعد از آن سالهای جهنمی باز تقدیر ما را کنار هم قرار داده بود چرا همه چیز

داشت طوری پیش می رفت که ما از هم دور شویم؟ احساس بی پناهی و بدبختی می کردم. احساس تبعید و رانده شدن

محرومیت از بهشت!

شهرام خنده کنان به من نزدیک شد و گفت:

- شنیدم سالاد الویه رو تو درست کردی عالیه!

نگاهش کردم و با بی میلی گفتم:

- مرسی!

شهرام همان طور که خیره نگاهم می کرد گفت:

- هر وقت که ما دعوت داریم سالاد الویه درست کنید.

نیلوفر به کنایه گفت:

- طرز تهیه اش توی کتاب آشپزی هست زحمت بکش خودت درست کن!

شهرام خندید و با حاضر جوابی گفت:

- من فقط طرز خوردنش رو بلدم!

همه زدند زیر خنده. شارونا روبه شهرام کرد و گفت:

- وصف اشتهای شما رو شنیده بودم اما نه تا این حد!

شهرام در حالی که دوباره بشقابش را پر از سالاد اولویه می کرد گفت:

- چی می گفتن از قدیم... «عقل سالم در بدن سالمه». باید خیلی به غذا و خوراک توجه داشت. من که اصلا به خودم بد

نمی گذروندم.

آرمان که چن قاشق بیشتر نخورده بود با تشکر از نیلوفر و من بدون آنکه نگاهم کند به سالن برگشت. چیزی از

گلویم پایین نمی رفت. دلم می خواست فریاد بکشم و به خودم و شانس و اقبالم بد و بیراه بگویم.

اولین فکری که به ذهنم رسید این بود که باید این کدورت را از خاطرش پاک کنم.

ظرف ژله را از روی میز برداشتم و همراه یک قاشق به سمت آرمان رفتم. قلبم تندتند می زد. ظرف را به طرفش گرفتم و گفتم:

- چیزی که نخوردین لااقل ژله بخورین.

نه تنها ظرف ژله را نگرفت. بلکه نیم نگاهی هم به جانیم نینداخت. قلبم فرو ریخت. بغض گلویم را سوزاند. چقدر غمگین و گرفته بود. اطمینان داشتم که هر دو در شرایطی نیستیم که با هم صحبت کنیم بنابراین بدون هیچ حرفی روی مبل کناری اش نشستم. اصلا به طرفم نگاه نکرد سرش را به مبل تکیه داد و در حالی که دستهایش را پشت گردنش قلاب می کرد چشمهایش را روی هم گذاشت. در دل نالیدم «خدایا! چه کار کنم؟ خدایا خودت کمکم کن. انگار قرار نیست طلسم عشق من باطل شود! انگار من و او قسمت هم نیستیم...»
تمام غصه های دنیا در دلم جمع شد. بدون این که چشمهایش را باز کند خیلی آهسته طوری که به زحمت صدایش را شنیدم گفتم:

- به فامیلهات گفته بودی که تولدته منم که غریبه ام!

دردی در قلبم پیچید. در برابر حرفش که برایم دور از ذهن بود گفتم:

- من خودم هم نمی دانستم که تولدمه.

پوزخند زد و به طعنه گفت:

- ولی انگار بقیه می دونستن!

شهرام درحالی که غش غش می خندید و هنوز بشقاب غذا در دستش بود به سالن آمد و روبه من گفت:

- Baby! اگه امشب کارمون به بیمارستان کشید تقصیر توئه! سالاد الویه ات بی نظیره!

آرمان چشمهایش را باز کرده بود و مات و مبهوت به شهرام نگاه می کرد که هنوز می خندید. شهرام با خوشحالی پیش از حد روبه نیلوفر گفت:

- کیک یاسی رو بیار الان وقتشه!

آرمان مثل فنر از جا پرید. با خاطری مکدر بدون آن که اصلا به من نگاه کند گفت:

- من باید برم. تولدتون مبارک!

قلبم گرفت. دنبالش راه افتادم. با نیلوفر و شهریار خداحافظی کرد و به طرف حیاط به راه افتاد. دنبالش دویدم انگار پای مرگ و زندگی ام در میان بود. ولی او بدون توجه به من با قدمهایی تند از خانه خارج می شد با هرجان کندن که بود دهانم را باز کردم و با صدایی که سعی کردم صاف باشد گفتم:

- یه کم دیگه می موندی....

پرید وسط حرفم و باز هم بدون نگاه گفت:

- نمی تونم باید روی مقاله ی جدیدم کار کنم.

به شدت عصبی و کلافه ام کرده بود. با لحنی که حسابی لجم را درآورد گفت:

- امیدوارم شب تولدت خیلی بهت خوش بگذره! خداحافظ.

مثل بک رباط بی قلب و احساس در را به هم کوبید و رفت. سرم داشت می ترکید. بدنم داغ بود. تبم داشت به تشنج می نشست. بدنم می لرزید. حتی قدرت تفکر فوج شده بود. تمام امیدها و آرزوهایم یک دفعه بخار شد و به هوا رفت. او رفت و من حیران و سرخورده حتی توان برگشتن به سالن را هم نداشتم روی یکی از نیمکتها کنار گلخانه نشستم و با

خودم گفتم: «چه قدر به خودت امید بی خودی دادی! دیدی چه طور جلوی همه سنگ روی یخت کرد و حتی صبر نکرد تا کیکت رو بیری! سرد و تلخ بدون یک نگاه گذاشت و رفت.» نمی دانم این بار من مقصر بودم یا او ولی می دانم که این وسط بخت یار من نبود!

نزدیک غروب بود. رنگ افق به سرخی می زد. انگار از نگاه آسمان هم غم می ریخت. به سالن که برگشتم کیک روی میز بود با شمع هایی که مثل قلب من می لرزیدند. حتی نفسم بالا نمی آمد که بتوانم شمع ها را فوت کنم. مهمانها «تولدت مبارک» می خواندند و من به زحمت خودم را کنترل می کردم تا اشکهایم جاری نشود. بعد از رفتن مهمانها به محض اینکه به اتاقم رفتم زدم زیر گریه. آن شب هم جزو شبهایی بود که برایم خیلی سخت گذشت و نفهمیدم کی به خواب رفتم. صبح به محض بیدار شدن از خواب و یادآوری روز قبل دلم ویران شد. نزدیکی های ظهر بود که به کالج رفتم. احساس بدی داشتم. احساس افسردگی و پوچی....

بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم شماره ی موبایل آرمان را گرفتم. من بدون او هیچ بودم. برخلاف دفعات قبلی که آرمان به محض دیدن شماره ی من گوشی را برمی داشت آنقدر تلفن زنگ خورد تا تماس قطع شد. احساس کردم تیر خلاص رابه من زد.

کلاس که تمام شد همراه با سلما قدم زنان به طرف در خروجی حرکت کردیم. بعد از رسیدن به پانسیون سلما که در همان نزدیکی بود با او خداحافظی کردم. دلم به اندازه ی همه دنیا گرفته بود. دستم را در جیب پالتویم فرو کردم و در حالی که نگاهم به سنگفرش خیابان بود قدم زنان به طرف ایستگاه مترو حرکت کردم.

به یاد روزهایی افتادم که آرمان شاد و مشتاق جلوی کالج منتظرم می ایستاد. احساس می کردم از این کالج و از این خیابانهای سرد و مه گرفته بیزارم. اصلا از این شهر دلم گرفته بود. کسی صدایم زد. چه قدر آن صدا آشنا بود! انگار درهای بهشت به رویم باز شد. سرم را به عقب چرخاندم آرمان بسته ی کادویی رابه طرفم گرفت و با لحنی بی نهایت مهربان گفت:

- تولدت مبارک!

دلم می خواست با تمام وجود به سویش پرواز کنم. بی اختیار لبخند زدم و درحالی که بسته را می گرفتم گفتم:

- مرسی که به فکرم بودی.

لبخندی به وسعت دنیا صورتش را پوشاند و گفت:

- من همیشه به فکرت بودم!

انگار سار دلم کوک شد. بدون اینکه به من فرصت هیچ حرفی را بدهد محکم وقاطع گفت:

- به نیلوفر خانوم زنگ بزن بگو به کم دیرتر میای. می ریم قدم بزنیم.

از تحکم کلامش لذت بردم (تو که از همه پیش لذت میبری از پیش لذت نمیبری) به نیلوفر زنگ زد و به راه

افتادیم. مدتی در سکوت گذشت با خودم فکر می کردم که دیوانه وار دوستش دارم حتی بیشتر از سالهای دانشگاه. قطرات ریز باران با باد شدیدی درهم آمیخت و قدم زدن را برایمان مشکل کرد. آرمان تاکسی گرفت و بدون هیچ سوالی سوار شدم و کارش نشستیم. تا رسیدن به مقصد صحبتی میانمان صورت نگرفت.

رودخانه ی «تایمز» خروشانتر از روزهای قبل به نظر می رسید. همان طور که کنار هم ایستاده بودیم و به آبهای تیره نگاه می کردیم «لندن کمبریج» باز شد و کشتی زیبا و کوچکی به آرامی از زیر آن عبور کرد. آرمان با لحن مهربانی گفت:

- به خاطر دیروز معذرت می خواهم. نباید روز تولدت اونقدر عصبانی می شدم اما باور کن وقتی فهمیدم همه می دونن تولدت خیلی ناراحت شدم. دلم می خواست به من هم گفته بودی تا حداقل یه هدیه تهیه کنم.
به چشمه‌هایش خیره شدم. حال عجیبی داشت. گفتم:

- باور کن من به هیچ کس نگفتم که تولدمه. یعنی اصلا حواسم نبود. تازه وقتی دیروز صبح مامانم زنگ زد فهمیدم. نیلوفر هم یک یک برام سفارش داده بود که من خبر نداشتم...
سرم درد می کرد. دستم را روی شقیقه ام گذاشتم و فشاری آرام به آن وارد کردم. با نگرانی پرسید:
- چیزی شده!؟

نگاهش کردم و با لبخند کم جانی گفتم:

- نه فقط یه کمی سرم درد می کنه.

در یک آن چشمه‌هایش پر از دلسوزی و همدردی شد. دلم برای نگاهش ضعف رفت.

- برم برات مسکن بگیرم....

پریدم وسط حرفش:

- نمی خواد به خاطر خستگی و فشاره خودش خوب می شه.

از من خواست روی یکی از نیمکت ها بنشینم و خودش رفت تا از مغازه ای در همان نزدیکی آبمیوه بگیرد. به نیکت

تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم. ریه هایم پر شد از عطر باران و بهار.

خیلی زود برگشت. شکلات و آبمیوه خریده بود. کنارم نشست و گفت:

- نمی خوامی کادوت رو باز کنی؟

کاغذ کادور را به آرامی باز کردم. جعبه ی سرمه ای رنگی داخل آن بود. با هیجن و خوشحالی غیر قابل وصفی در جعبه

را برداشتم خدا من! لوح سنگی کوچکی که روی آن با طلا حک شده بود:

«To: My sweet heart» (تقدیم به قلب شیرینم).

نگاهش کردم و ذوق زده گفتم:

- وای خیلی قشنگه! مرسی.

با نگاهی نوازشگر گفت:

- خوشحالم که خوشت اومده. خیلی گشتم تاه دیه ی مناسبی برات پیدا کنم. دیدم هدیه ی فرهاد چیزی جز تندیس

سنگی نمی تونه باشه!

صدای ضربان قلبم رابه وضوح می شنیدم. خدای من... این هدیه ی فرهاد بود به شیرینش! شوقم مثل چشمه

جوشید. احساس می کردم زیر نگاه گرم و پرتماش آبی می شوم. با همان نگاه خیره و مشتاق گفت:

- یاسمن عاشقتم با تمام وجود!

نفسم بند آمد. چشمه‌ی داغش روی صورتم چرخید و زیر لب گفت:

- با من ازدواج می کنی؟

هیچ چیز نمی دیدم جز دو نگین در خشان که در سیاهی شب برق می زد دو نگین شفاف که م انعکس خودم را در

آنها می دیدم! نگین های گیرا و جذابی که می تابید نور می بخشید و سرنوشت من را تعیین می کرد. سردم شده بود

می لرزیدم. دستهایم رابه سینه ام قلاب کردم وبا خود گفتم «خدایا شکر! دارم احساس می کنم چه قدر نزدیکی به من! خدایا معجزه ی عشقت روبه چشم دیدم.» آرمان اما گیج وحیران بود. دوباره زیر لب گفت:

- یاسمن با من ازدواج کن من فقط جواب مثبت می خوام.
بی اختیار لبخندی زدم و گفتم:
- باشه، قبول!
به وجد آمد. به چشمهایم زل زد و پرسید:
- منو دوست داری؟
نفسم را که در سینه حبس شده بود بیرون فرستادم ودر همان حال نقاب از عشقم برداشتم و گفتم:
- خیلی زیاد اونقدر که با این کلمات نمی شه توصیف کرد!
با شعفی فراوان گفت:
- خدایا بیدارم یا دارم خواب می بینم؟!
با خنده گفتم:
- بیداری ومن دارم توی بیداریبخت می گم دوستت دارم.
بعد تکرار کردم:
- دوستت دارم.... دوستت دارم....
چشمهایش برقی زد و گفت:
- فکر نمی کنی حرفهای قشنگت بیش از ظرفیت منه؟
همان طور که نگاهش می کردم گفتم:
- بازم دوستت دارم!
احساس کردم بار سنگینی از روی شانه ام برداشته شد. چقدر سبک شده بودم! حالا فقط عشق میانمان بود؛ بی نقاب!
آرمان هم انگار جانی تازه رفت.
- می خوام تمام عمر مال من باشی!
وبا کمی مکث ادامه داد:
- چه کشیدم این سالها! از همون روز انتخاب واحد که دیدمت عاسقت شدم. یه جور معصومیت توی این صورت ظریف داشت منو دیوونه می کرد. روزها با شوق و ذوق به دانشگاه می اومدم چشمهای خاکستریت توی فضا می چرخید وروز به روز عاشق ترم می کرد....
آرمان گفت وگفت ساعتها از عشقش وزجرهایی که در این راه کشیده بود خرف زد ودر آخر دستهایش را روی صورتش گذاشت وبا لحنی غمگین گفت:
- دیشب تا ثبح نخواایدم. هنوز نمی دونی حسادت چه طوری یه مرد رو از پا می اندازه.
اشک روی گونه هایم سرایر شد. خدایا چه به روز خودم واو آورده بودم! با لحنی دلداری دهنده گفتم:
- همه چیز تموم شد!
دستهایش را از روی صورتش برداشت. می خواستم پس بیفتم چشمهایش خیس از اشک بود. با نگاهی که تا عمق قلبم نفوذ می کرد گفت:

- خیلی بچه ای به خدا!
بی اختیار خندیدم و گفتم:
- واقعا فکرمی کنی من بچه ام؟
· لبخندی زد و با شیطنت خاصی گفت:
- آگه بچه نبودی که برای جواب «بله» این همه سال منو عذاب نمی دادی و آواره ی غربت نمی کردی!
نفس بلندی کشید و افزود:
- سریه فرصت مناسب خیلی حرفها از این سالها دارم که برات بگم.
باران قطع شده ولی هوا مه آلود بود. چشمهایش می درخشید با لحنی آرام و مهربان گفت:
- فردا میام تا با نیلوفر خانوم و آقا شهریار صحبت کنم.
با لبخند پرسیدم:
- مگه فردا تمام وقت دانشگاه نیستی؟
- چرا یه جووری بعدازظهر از دانشگاه درمی رم. می خوام خیالم از بابت تو راحت بشه.
- ولی من فردا بعدازظهر خونه نیستم.
خندید و با لحنی بامزه گفت:
- به تو دیگه کاری ندارم. «بله» رو که ازت گرفتم!
خودم را کمی لوس کردم و گفتم:
- ا... خیلی زرنگ تشریف داری شاید یه وقت زدم زیر حرفم!
با خنده گفت:
- نمی زنی!
- از کجا این قدر مطمئنی؟
آهسته گفت:
- گیج، حواس پزرت! خودت الان گفتی که دوستم داری.
لحظه ای فکر کرد و بعد با کنجکاوی پرسید:
- یاسمن نگفتی... تو از کی بهم علاقمند شدی!
سعی کردم هیجانم را کنترل کنم. با صدایی لرزان گفتم:
- همون سالها اما داستان عجیبی داره. یکی از بچه ها تو رو دوست داشت به من هم گفه بود. به خاطر اون وبه این امید
که شاید تو هم بهش علاقمند بشی خودم رو کنار کشیدم.
در یک آن چشمهایش از خشم طوفانی شد. با حالتی عصبی چنگی درموهایش زد و با چهره ای برافروخته نگاهم کرد
و با صدایی فریاد گونه گفت:
- پس تموم این سالها خانوم ژاندارک بازی می کردن! من هم چه بازیچه ی خوبی بودم! یه لحظه به خودت زحمت
ندادی فکر کنی این احمقی که دوستت داره چه عذابی می کشه؟
با دیدن چهره ی عصبانی و آشفته اش بغض کردم و با صدایی که می لرزید گفتم:

- استاد همیشه می گفت شادی و عشق رو فقط برای خودتون نخواین. من به حرفهای استاد ایمان داشتم و همین معجزه ی عشق رو برام به حقیقت درآورد. من اون سالها از عشقم گذشتم والان اون عشق به من بگشته. تو این طور فکر نمی کنی؟

نگاهش رنگ تازه ای گرفت. انگار شوق و عشق با حسی قشنگ درآمیخته بود حس ستایش و تایید. لبخند زد و گفت:
- مهم الانه که ما همدیگه رو داریم... ولی وقتی که فکر می کنم اگه من نمی اومدم انگلیس برای همیشه همدیگه رو از دست می دادیم تنم می لرزه.

بعد از سالها آرامش عجیبی را در درونم احساس می کردم. لبخندی زدم و گفتم:

- معجزه عشق محدودیت نداره! ما بالاخره به هم می رسیدیم.

به تایمز نگاه می کردم و می اندیشیدم که تمام حرفهای استاد رنگ واقعیت به خود گرفته. صدای استاد در گوشم

پیچید «زندگی انسان محل بازتاب افکار اوست!»

آرمان با صدایی دلنشین و پرحرارت گفت:

- راستش رو بگو روزهای بارونی به من فکر می کردی؟

نگاهی سرشار از عشق و مهربانی به او انداختم و گفتم:

- گفته بودی قرارمون روزهای بارونی اما باور کن برای من روز باورنی و غیربارونی فرقی نداشت. هر روز به یادت بودم. به حسی انگار بهم می گفت تو رو به روزی می بینم. بهم الهام شده بود که تو میای روز فستیوال بی قرار و ناآرام بودم. منتظر یه چیزی یه کسی یه پیغومی بودم. نمی دونستم که قراره خودت رو ببینم.

نفس بلندی کشید و گفت:

- مادر و پدرت می تونن بیان اینجا؟ برای عقد حتما باید باشن.

خندیدم و گفتم:

- حالا چه عجله ای داری؟

با شیطننت خاصی نگاهم کرد و گفت:

- می ترسم اون فامیل های صمیمیت دور و برت بچرخن! می خوام زودتر حساب کار دستشون بیاد.

چند ثانیه فکر کرد و با نگرانی دستی به صورتش کشید و بعد گفت:

- رابطه ات با شهرام خیلی صمیمیه نه؟

خدای من! از حسادتش لذت می بردم. لبخندی زدم و گفتم:

- نه اصلا.

با پریشانی خاصی نگاهم کرد و گفت:

- اون شب شب فستیوال رو می گم با هم اومده بودین.

نگاهم را به چشمهایش دوختم و گفتم:

- من در این مدت فقط دو بار با شهرام رفتم بیرون یکی شب فستیوال یه بار هم اون اوایل که اومده بودم رفتیم

موزه. تو برای من متفاوتی... تو تمام زندگی منی!

لحظاتی مات نا هم کرد. بعد آب دهانش را قورت داد و گفت:

- مرسی تو از این جمله های قشنگ هم بلد بودی و حساست به خرج می دادی؟

شام را با هم در رستوران کوچکی کنار تایمز خوردیم. برای پسرهای نیلوفر همبرگر و چیپس خریدیم که عاشقش بودند. وقتی به خانه رسیدم اول پسرها وبعد نیلوفر را بوسیدم. نیلوفر که هاج و واج نگاهم می کرد گفت:

- باز چه خبر شده؟ تو آنرمالی!

درحالی که صورتش را بوسه باران می کردم گفتم:

- به مامان اینا بگو زودتر ویزا بگیرن بیان عروسی!

اول مات وحیران نگاهم کرد وبعد پرسید:

- عروسی کیه؟ دیوونه ی خل حرف بزنی!

در حالی که بالا و پایین می پریدم گفتم:

- تو هم که تو هیروتنی! عروسی من دیگه!

چشمهایش از تعجب گرد شد. دستش را گرفتم و با فریادی از خوشحالی گفتم:

- نیلو... الهی قربونت برم دورت بگردم... اصلا برات بمیرم! دارم عروس می شم. آرمان ازم خواستگاری کرد... وای

دارم از خوشحالی می میرم!

نیلوفر پرید و بغلم کرد و گفت:

- مبارکت باشه عزیزم.

هفته ی بعد نیلوفر برای ما جشن کوچک نامزدی ترتیب داد. مادر و پدرم با این ازدواج موافقت کرده بودند و قرار بود به محض آن که دعوتنامه ی نیلوفر رسید هر دو به لندن بیایند. البته شهریار برای مادر و پدر رمان هم دعوتنامه ی معتبری فرستاد. آرمان حلقه ی خیلی قشنگی برای خرید. همه چیز مثل خواب و خیال بود. با خودم می گفتم «خدایا انگار دوباره مرا خلق کردی!! این آرزوها و رویاهای چند ساله ی من است که با دست کیمیاگر تو تجلی می باید.» آرمان آنقدر مهربان و صبور بود که روحم را کامل می کرد. بالاخره فصل انتظار پایان گرفت همان طور که تمام فصل ها پایان می گیرند و شروعی دیگر می شوند برای فصلی دیگر.

· فصل یازدهم

مادر و پدر آرمان نتوانستند ویزا بگیرند ولی پدر و مادرم اواخر ژوئن به لندن آمدند با چمدانی پر از وسایلی که مادر آرمان برایم خریده بود و نامه ای محبت آمیز.

صبح روز 28 ژوئن من آمده شدم تا به مسجد برویم و در آنجا عقد کنیم. لباس سبز بلندی را که به همین منظور خریده بودم پوشیدم با شال سبزی که مامانی برایم فرستاده بود. نیلوفر به اتاقم آمد و به زور من را روی صندلی نشاند و صورتم را آرایش کرد. آرمان که آمد مدتی خیره نگاهم کرد انگار به تابلوی نقاشی زیبایی نگاه می کرد. از شوق و هیجان تمام اندامم می لرزید. من و آرمان بودیم و نیلوفر و شهریار و مادر و پدرم. به مسجد رفتیم و گوشه ای روی زمین نشستیم. خدای من مسجد خانه ی کوچکی بود که در یک اتاق آن مسلمانان دور هم جمع می شدند و نماز می خواندند. از حالت غریبانه و بی نهایت ساده ی مسجد اشکهایم جاری شد. نه فرشی کف آن پهن بود و نه مناره و گنبدی داشت. ساده و تاثیر گذار... ساده و قشنگ با یک زیرانداز کوچک. آقایی که «علی ساجدی» نام داشت و در همان مسجد زندگی می کرد خطبه ی عقد ما را جاری کرد و به عنوان هدیه ی ازدواج دو قرآن کوچک به ما هدیه داد که یکی از آنها همیشه در کیف من است و دیگری همیشه همراه آرمان.

در محراب خلوت کنار هم نشسته بودیم و با اشکهای شوقی که پهنای صورتان را پوشانده بود به همدیگر نگاه می کردیم. در تصویر چشمها یکی شدیم در وجود هم حل شدیم و قرآن را بارها و بارها بوسیدیم و به معجزه عشق ایمان آوردیم.

آرمان دستهایم را گرفت. خدای من! چقدر داغ بود چه آرامشی داشت. دستهای سردم با ولع حرارت دستهایم را بلعید.

اواسط جولای بود که شهریار همه را به یک شهر زیبای ساحلی دعوت کرد. من و آرمان و مادر و پدرم را. نزدیک ظهر بود که به آن شهر رسیدیم. بعد از ظهر استراحت کردیم و ساعت حدود پنج یا شش بود که به اصرار بچه ها به شهر بازی رفتیم. مادر و پدرم با بچه ها سرگرم بودند. نیلوفر و شهریار سوار تمام وسایل بازی می شدند و به ما هم اصرار می کردند که با آنها همراه شویم. اما من که حتی نگاه کردن به آنها سرم را به دوران می انداخت بازوی آرمان را محکم گرفتم و با جدیت به نیلوفر گفتم که اصلاً حاضر نیستیم سوار هیچ یک از آن وسایل شوم. چه پناه امن و گرمی بود آرمان با مهربانی نگاهم کرد و گفت:

- می خوای بریم کنار دریا قدم بزنیم؟

گفتم:

- آره ولی ممکنه بچه ها رو گم کنیم. اینجا خیلی خوب آنتن نمی ده. سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

- خودم نو برمی گردیم هتل!

حرارت نفس هایم تنم را لرزاند.

به نیلوفر که گفتم با لبخند معنی داری گفت:

- پس می خواین خرجتون رو جدا کنین!

با خداحافظی کوتاهی از جمع جدا شدیم. دستهای یکدیگر را محکم گرفته بودیم و می دویدیم تا هنگام غروب کنار

دریا باشم. چه غروب زیبایی بود. موج ها روی هم می لغزیدند و نور خورشید در افق محو می شد. سرم رابه شانه ی

آرمان تکیه دادم و گفتم:

- دلم می خواد سوار کشتی بشم.

نگاهم کرد و با حالت مهربانی پرسید:

- جدی؟! -

سری به نشانه ی مثبت تکان دادم و گفتم:

- دریا امشب خیلی قشنگه دوستت دارم از روی دریا، دریا رو تماشا کنم.

آرمان در حالیکه دستهایم را سایبان را چشمهایم قرار می داد با نگاهی به اطراف گفت:

- پس بدو تا دیر نشده.

روی عرشه ی کشتی دستهایم را دو طرف شانه هایم گذاشت و من را درست روبه روی خودش قرار داد و گفت:

- یاسی! این چشمهای عجیب و این نگاه گیرا رسوا و آواره ام کرد! باورت نمی شه همیشه چشمات برام یه تازگی و یه

رنگ به خصوص داشت. توی دانشگاه چشمات خاکستری بود سرد و مغرور اما جمعه ها صبح چشمات آبی آبی بود

همرنگ آسمون شاد و بی خیال. اما توی خونه ی استاد چشمت حال و هوای دیگه ای داشت نه تیره بود و نه روشن فقط رنگ محبت و عشق داشت!

از هرم نفس هایش نفسم گرفت. روح تشنه ام در باران نوازش هایش غرق شد. کمی در چشم هایشم جستجو کرد و با نگاهی دقیق گفت:

- الان چشمت عین خاکستریه که زیرش اتیش پنهونه! می وتنه همه چیز رو بسوزونه. وبعد از مکث کوتاهی پرسید:

- چیزی از ققنوس می دونی؟

همان طور که نگاهش می کردم گفتم:

- یه چیزهایی! این که تو آتیشی که خودش به وجود میاره می سوزه. با همان نگاه خیره گفت:

- ققنوس اونقدر پر وبال می زنه تا آتیش سر تا پاش رو در بر می گیره بعد هم میسوزه و از خاکسترش دوباره متولد می شه. من هم مثل ققنوسم! از خاکستری چشم تو می سوزم و خاکستر می شم و دوباره در چشمت زاده می شم. چشمت خیلی پر قدرته... می کشه... زنده می کنه... می دونی از لحاظ روانشناسی خاکستری یعنی احساس بی نیازی، چشم پوشی از خوشی های دنیا. تو مثل رنگ چشمت استثنایی هستی با یه روح بزرگ... نمی دونی وقتی که فهمیدم به خاطر دوستت منو این همه عذاب دادی یه دفعه عذابت برام شیرین شده مثل خودت. دیگه هم ازت گله و شکایتی ندارم. من عاشق روح توام. به قول استاد «عشق رو باید بخشید تا به نوعی دیگر و در جای دیگر بازستانی!» خدا معجزه اش رو از راههای عجیبی به ظهور می رسونه.

ماه طلوع می کرد و نور آن روی اموج پخش می شد. آرمان بعد از سکوتی طولانی افزود:

- دلم می خواد همیشه در کنارم باشی.

با لبخند گفتم:

- دیگه هیچ وقت از هم جدا نمی شیم.

دستش را دور گردنم انداخت و با شور و حرارت گفت:

- تو چه قدر شیرینی! لب خوبی روت گذاشتم نه؟

خندیدم و گفتم:

- شکلات می داشتی بهتر بود.

زیر گوشم گفت:

- می خوام یه خونه ی شکلاتی برات درست کنم؟

باز هم هرم نفس های داغش تنم را لرزاند. با نگاهی خیره به او گفتم:

- آگه درست کنی که خیلی خوبه!

عطر تنش آرامش بخش بود و حضورش برایم امنیتی داشت به وسعت دنیا. تصویر ماه روی آب نشسته بود و با هر موج می لرزید.

با لحن مهربانی گفت:

- می خوام یه چیزی ازت بپرسم. ناراحت که نمی شی؟

- نه برای چی ناراحت بشم؟ پپرس.

با برقی از تردید در چشمهای سیاهش گفت:

- یادته اولین روزی که رفتیم کوه؟

- آره یادمه.

- ماهک گفت که تو نامزد داری حالا بماند چه به روزم اومد اما مدتی بعد از مانی شنیدم که نامزدیتون به هم خورده

دوست دارم خودت برام بگی اون پسر کی بود؟

ناگهان پژمان با تصویری لرزان جلوی چشمهایم نقش بست. انگار ده ها سال از آخرین روزی که او را دیده بودم می

گذشت. یاسمن آن سالها به قدری تغییر پیدا کرده بود که باورش برام سخت بود که روزی او را به عنوان مرد

زندگی ام انتخاب کرده بودم. درست زمانی که داشت کاراز کار می گذشت خدا چهره واقعی او را به من نشان داده

و آن عشق مجازی سال ها بود که در گوشه ای تاریک از ذهنم به فراموشی ها سپرده شده بود پلک زدم تصویر

پژمان محو شد. با صدایی آرام گفتم:

- من با پژمان توی عروسی نیلوفر آشنا شدم. اون پسر عمومی شهریار بود....

با حالتی عصبی چنگی به موهایش زد و وسط حرفم پرید:

- مثل این که پسرهای فامیل شهریار خیلی به تو لطف دارن؟!

از کنایه اش اصلا ناراحت نشدم. در ادامه ی حرفم گفتم:

- پژمان چند وقت بعد به خواستگاریم اومد و منم جواب مثبت دادم. فکر می کردم عاشقشم....

چهره ی آرمان لحظه به لحظه بیشتر درهم می رفت. نفس عمیقی کشیدم و افزودم:

- مدتی گذشت تا به اتفاق چشمم رو باز کرد پژمان پسر بی قیدی بود؛ پی خوش گذرونی های خودش! خودم روبه

موقع قبل از اون که مراسم بگیریم نجات دادم.... من با تو عشق رو شناختم عشقی که تا قبل از تو تجربه نکرده بودم.

دستم را محکم فشرد آنقدر که دردم آمد و این درد برام لذت بخش بود. انگار با فشار دستش عشق و حرارت را به

من تزریق می کرد.

درحالی که سعی می کرد لبخندی روی لب براند با صدای که به زحمت شنیده می شد گفت:

- گذشته ها دیگه توی امروز جایی ندارن.

لبخندی زدم و گفتم:

- گذشته و امروز من توئی!

وزش باد تندتر شده بود و تصویر ماه روی آب لرزانتر چه شبی بود! هنوز هم آن شب مهتابی را احساس می کنم انگار

هر شبم مهتابی ست. تا قبل از آن اتفاق وحشتناک نمی دانستم که وجودم چقدر به آرمان وابسته و متکی است. آن

شب تا به پارک رسیدیم ساعت از هشت گذشته بود. نیلوفر حسابی عصبانی بود و کسری پشت سرهم گریه می

کرد. توی ماشین کسری خوابید. تمام مدت آرمان به من زل زده بود و من فکر می کردم که فاصله بین رویا تا واقعیت

فقط یک معجزه است!

رستورانی که شهریار انتخاب کرد بی نظیر بود. رستوران شیک و مدرنی که بالکن بزرگی با چشم اندازی زیبا رو به

دریا داشت. منوی غذا را که دیدم از قیمت بالای غذاها تعجب کردم و با نگاهی به شهریار گفتم:

- به نگاه به منو بنداز شاید نظرت عوض شه.

شهریار با سخاوت مخصوص خودش گفت:

- اگه قیمت ها دوبرابر هم بود بازم دوست داشتم شما روبه اینجا دعوت کنم.

با قدردانی نگاهش کردم و گفتم:

- ممنون.

تنوع غذاهای رستوران اشتهای همه را حسابی تحریک کرد به پیشنهاد شهریار همگی سفارش غذایی اسپانیا به نام پائلا را دادیم. غذایی که با برنج و سبزیجات درست شده بود. وقتی گارسون غذا را آورد همه با ولع مشغول خوردن شدیم.

همه چیز زیبا و باشکوه بود و رنگ های لیزری همراه با ریتم موزیک بر روی سالن می چرخید. آن شب یکی از قشنگترین شبهای زندگیم بود.

اوایل سپتامبر بود. بوی پائیز از همه جا به مشام می رسید و مرا شوریده تر می کرد. توی اتاقم پشت میز نشسته بودم و عکس های عروسی پونه را روی لپ تاپم تماشا می کردم. شوهر پونه دکترای نفت و در دانشگاه اهواز مشغول تدریس بود. با دیدن عکسها شادی او را حس می کردم انگار که خودم عروس شده ام. خوشحال بودم که پونه هم بالاخره شخص دلخواهش را پیدا کرده. کلید جهت نما را دوباره فشار دادم. عکسهای عروس و داماد با مانی و ماهک و پسرشان ماهان که واقعا خوشگل و دوست داشتنی بود. صورت گردش شبیه ماهک بود و چشمهای سبز تیره ای که چون چشم های مانی با شیطنت می درخشید و چند عکس از مینا و رامین با عروس و داماد.

کنار پنجره استادم و به باغ زل زدم. ما چهار نفر راه درازی را طی کرده و ماجراهای عجیبی را پشت سر گذاشته بودیم. دلم برای دوست های عزیزم تنگ شده بود برای دانشگاه برای استاد و خانه ی با صفایش. دلم برای پاییز تهران تنگ شده بود. روزهایی که با ماهک و پونه و مینا و گاهی هم سیترا از دانشگاه خارج می شدیم و در خیابان های فرش شده با برگهای زرد قدم می زدیم و من اینجا بی رقص برگ ها بی آواز باد، پاییزی را از جنس دیگر تجربه می کردم.

پشت میز نشستم و کارت تبریکی را که برای پونه خریده بودم از پاکت بیرون آوردم. با قطره اشکی در چشمهایم نوشتم:

«پونه عزیزم، سلام»

عکسهای قشنگ عروسیت رو دیدم. مبارکت باشه. از خدا می خوام که همیشه شاد باشی. خوشبختی تو آرزوی منه. پونه عزیزم پاییز نزدیکه... به یاد اون پاییزهای رویایی وقتی که به تهران میای به دانشگاه برو. توی کلاس شماره 2 که اغلب کلاسها مون اونجا تشکیل می شد روی صندلی های ردیف سوم بشین و خاطرات زیبامون روبه یاد بیار. خدا می دونه چه قدر دلم برای تو و اون دانشگاه و بچه های کلاس تنگ شده. در غروب های پاییز به افق نگاه کن چون من همیشه به یاد شما عزیزانم به افق پاییزی چشم می دوزم شاید خطوط نگاهمون همدیگه رو قطع کنن. روح من همراه این کارت به سوی ایران پر می کشه. دوست همیشگی تو یاسمن. لندن.»

سال تحصیلی در اواسط سپتامبر شروع شد. من به همان دانشگاهی که آرمان در آن تحصیل می کرد می رفتم. آرمان ترم دوم بود و من ترم اول. بعد از تمام شدن کلاسها اغلب به کافی شاپ یا رستوران کوچکی می رفتم و بعد تا روز

دیگر با هم خداحافظی می کردیم. از عصر جمعه تا صبح دوشنبه آرمان با اصرار نیلوفر وشهریار به خانه ی نیلوفر می آمد. گاهی برای گردش به «سیتی» می رفتیم ویا دور هم می نشستیم و تا دیر وقت با هم صحبت می کردیم. بچه های نیلوفر عاشق آرمان بودند و رگ خواب آنها هم دست آرمان بود. آرمان در یک آپارتمان کوچک در خیابان «برومیل» زندگی می کرد و سه همخانه داشت که همه دانشجو و ایرانی بودند. او بی نهایت مهربان بود و با محبت هایش درست مثل یک بچه مرا لوس می کرد و بعد هم از هوس های بچه گانه ام لذت می برد.

عشقش ربا شور و حرارت به من ابراز می کرد و من در این جور مواقع دوست داشتم سرم را روی سینه اش بگذارم و به صدای تپش های قلبش که تندتند می زد گوش بدهم. آغوشش به وسعت دنیا بود. خدایا چه قدر دلم برایش تنگ شده!

آن سال کرسمس زیبایی خاصی داشت. شب قبل از سال تو تا صبح برف باریده بود و تمام شهر یک دست سفید شده بود. آرمان وشهریار مشغول تماشای تلویزیون بودند و نیلوفر در آشپزخانه سرگرم درست کردن غذا. داشتم جلوی آینه موهایم را با اتو صاف می کردم که پسرها در حالی که هنوز خواب آلود بودند فریاد زنان به طرف پنجره دویدند کپارش با برقی از شیطنت در چشمهایش گفت:

- خاله یاسی قول دادی که آدم برفی درست کنیم.

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

- سر قولم هستم. صبر کن عمو آرمان فیلمش تموم بشه با هم می ریم توی حیاط ویه آدم برفی قد خودت درست می کنیم.

کسری دستهایش را با شادی به هم زد و با حالتی بامزه گفت:

- آخ جون! آدم برفی.

دانه های ریز برف نرم و سبک بعد از رقصی در فضا روی زمین می نشستند. همیشه دلم می خواست روز کریسمس هوا برفی باشد و حالا زیباترین برف مرا و سوسه می کرد که از خانه بیرون بزنم و روی برف های نرم و دست نخورده قدم بزنم. صدای شاد آرمان در خانه پیچید:

- پسرها لباس گرم بپوشین می خوام براتون آدم برفی درست کنم!

صدای فریادهای شاد پسرها خانه را لرزاند. پالتویم را پوشیدم وشالم را دور گردنم محکم گره زدم. نیلوفر پسرها را آماده می کرد وشهریار شش دانگ حواسش را داده بود به فیلم. وارد باغ شدیم. گلهای ودرختان سرما زده زیر فشار برف خم شده بودند. درختها را تکان دادم و به آرامی برف را از روی گلهای نرگس هلندی کنار زدم. ناگهان چیزی گردنم را سوزاند مثل فنذ به هوا پریدم وجیغ کشیدم. صدای خنده ی پسرها بلند شد. سرم را چرخاندم وآرمان را دیدم که با شیطنت نگاهم می کرد و می خندید. حسابی لجم گرفت و با حرص به برفها چنگ زدم انداختم و در حالی که آنها را گلوله می کردم به آرمان گفتم:

- الان به حسابت می رسم!

دستش را جلوی صورتش گرفت و گفت:

- یواش بزنی ها!

گلوله برف را محکم به طرفش پرت کردم. با خنده گفت:

- یکی زدی ده تا می خوری!

دوباره گلوله ای به طرفم پرت کرد و این بار بزرگتر. گلوله برف مستقیم توی صورتم خورد. با عصبانیت برفها را از روی صورتم کنار زدم و با خشم گفتم:

- مثل اینکه بچه ها بهونه ات بودن نکنه می خواستی دق دلیت رو سر من خالی کنی؟

با بدجنسی خاصی خندید و گفت:

- چند تا دیگه که توی صورتت زدم تازه یه کم دلم خنک می شه! از بس که این چند سال اذیتم کردی.

یک ساعت بعد آدم برفی بزرگی وسط باغ ایستاده بود در حالیکه دسته ی «تی» بلندی در دستهایش قرار داشت با چشمهای گردوئی اش به ما نگاه می کرد. بعد از اینکه از آدم برفی عکس گرفتیم و قهوه ای داغ نوشیدیم به خانه برگشتیم. همه به طرف شومینه هجوم می آوردند تا دستهای یخ زده شان را گرم کنند. نیلوفر اصرار کرد شب سال نو کنار هم باشیم واز آرمان خواست تا آنها را در جشنی که منزل آقا بهرام برگزار می شد همراهی کنیم. اما نه من و نه آرمان میلی برای شرکت در این مهمانی نداشتیم و ترجیح می دادیم شب کریسمس رابه «آی لندن» برویم و مراسم آتش بازی را از نزدیک تماشا کنیم. رویای کریسمس برفی در کنار آرمان از سال پیش در ذهنم بود و حالا که این رویا رنگ واقعیت به خود گرفته بود می خواستم فقط من و او باشیم در یک مهمانی شاد دونفره در کنار یکدیگر. عصر بود که با هم از خانه خارج شدیم. خلبان آکسفورد از شلوغی در حال انفجار بود. پیاده روهای دو طرف خیابان پر از مردم شاد و خوشحالی بود که با شال گردنهای رنگی و بسته های کادویی که در دست داشتند در حال تردد بودند. کنار فروشگاه ها درختهای بزرگ کریسمس تزئین شده و نواری چشمک می زد. طول بعضی از این درختها تا چند طبقه هم می رسید. دست در دست آرمان وارد فروشگاه «ازدا» که شدم موج گرمایی مطبوع یخ بینی و دستهایم را آب کرد. فروشگاه حراج زده بود. قفسه ها را با کنجاوی و ارسی می کردم که آرمان با محبت نگاهم کرد و گفت:

- اگه از چیزی خوشت اومده بگو تا برات بگیرم.

خودم را کمی لوس کردم و با صدایی نازک گفتم:

- یعنی هدیه ام رو خودم انتخاب کنم؟

نگاه سرشار از تمنایش رابه چشمهایم دوخت و گفت:

- نه خیر خانوم هدیه ی جنابعالی رو قبلا گرفتم!

خرس عروسکی موزیکالی که صورتی رنگ بود توجه ام را جلب کرد و در حالی که آن را بغل می کردم به آرمان گفتم:

- خیلی قشنگه!

آرمان مات نگاهم کرد و بعد گفت:

- خرس هم باید صورتی باشه؟ نکنه مرض «پینک» انگلیسی ها به تو هم سرایت کرده؟

با لبخند گفتم:

- من عاشق صورتی ام!

با خنده گفت:

- منم عاشق تو!

بعد از خارج شدن از فروشگاه کمی در «گرین پارک» قدم زدیم. کاج‌ها زیر نقره‌ای ماتی برق می‌زدند. آرمان مشتاقانه نگاهم کرد و گفت:

- باید بعد از تعطیلات ژانویه تکونی به خودم بدم و پایان نامه ام رو تموم کنم.
با خنده گفتم:

- حتما می‌خواهی بهترین پایان نامه مال تو باشه!

- نمره‌ی پایان نامه خیلی مهمه.

با اخمی ساختگی گفتم:

- حتما می‌خواهی تا آخر شب دانشگاه باشی و از الان داری زیر گوشم می‌خونی که دیگه برای من وقت نداری! حتما روزهای تعطیل هم می‌خواهی سرت رو بکنی توی کتاب و کامپیوتر.
با لحنی پرتما گفتم:

- اگه فکر تو بذاره ذهن من بیچاره متمرکز بشه!

با حالتی قهرآمیز گفتم:

- ربات شدی قلب که نداری. اصلا باید با یکی از همون رباتها که ساختی ازدواج می‌کردی.

خندیدم و در حالی که انگشتمش را روی گونه ام می‌کشیدم پرسیدم:

- من قلب ندارم؟

با خنده گفتم:

- مگه ربات هم قلب داره؟!!

افق روشن بود. به کافی شاپی که نزدیک پارک بود رفتیم و بعد از آن که پشت میزی نشستیم آرمان پرسید:

- چی می‌خوری قهوه؟

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

- نه خیر شکلات داغ!

آرنجش را به میز تکیه داد با نگاهی خیره گفتم:

- هیچ وقت بهت گفته بودم چه خصوصیات خوبی داری؟

در حالی که حلقه ام را توی دستم جابه‌جا می‌کردم با لحنی معترض گفتم:

- من کمتر از تو تعریف و تمجید می‌شنوم!

دستهایم را در دست گرفت و گفت:

- تو ماهی! ولی چیزی که واقعا قابل تحسین اینه که تو در یه کشور اروپائی هم اصالت خودت رو حفظ کردی این

برای من خیلی مهمه. بعضی از جوونها تا پاشون می‌رسه به اینجا طوری رفتار می‌کنن که دیگه نام و نشونی از ایرانی

بودن براشون باقی نمی‌مونه. حتی زبونی که از بچگی باهاش حرف می‌زدن یادشون می‌ره... بعضی‌ها هم که متاسفانه

هویتشون رو پنهون می‌کنن. اما تو یاسمن... با رفتار و طرز فکرته به تمام حدسیاتم در مورد خودت صحنه گذاشتی. از

صمیم قلب می‌گم بهت افتخار می‌کنم.

با نگاهی سرشار از عشق و قدرشناسی به او گفتم:

- اونهایی که با عوش شدن کشورشون فرهنگ و ایده وافکارشون رو هم عوض می کنن کسایی هستن که ثبات شخصیتی ندارن. کم کم خودشون رو هم گم می کنن.

برقی از تحسین در چشمهایش درخشید.

- اگه همه ی دنیا رو هم می گشتم مثل تو پیدا نمی کردم... یاسمن باید همیشه و تحت هر شرایطی عشقمون رو مدنظر داشته باشیم وعاشقونه زندگی کنیم.

با چشمهای جذابی که به سیاهی شب بود همچنان مرا نگاه می کرد ومن انگار در آنها گم شدم.

گارسون برای آرمان یک فنجان قهوه و برای من یک شکلات داغ آورد. آرمان اما نگاهش رابه نقطه ای نامعلوم دوخت وزمزمه کرد:

«تو گل سرخ منی

تو گل یاسمنی

توچنان شبنم پاک سحری

نه از آن پاکتری

تو بهاری

نه بهاران از توست

از تو می گیرد وام

هر بهار این همه زیبایی را....»

همان طور مات نگاهش می کردم. بعد از پایان شعر لبخندی زدم و گفتم:

- وای خیلی قشنگ بود!

لبخندی زد وبا لحن شوخی گفت:

- بینم کم کم می تونی منو شاعر کنی. اون قدر هم لوسی که فکر کنم همه اش باید در مدح وستایش تو شعر بگم!

دویدم وسط حرفش وبا هیجان پرسیدم:

- تو قبلا شعر می گفتی نه؟

چشمهای سیاهش برق زد وبا لبخند گفت:

- چند تائی!

چشمهایم را تنگ کردم و گفتم:

- شعرها ت برای من بودن؟

خندید وبه شوخی گفت:

- همه اش که نه اون شعری که اون روز بارونی توی ماشین برات خوندم اون مخصوص خودته.

وبعد زمزمه کرد:

«کاش کسی به تو مهربانی رامی آموخت.

وکاش کسی با آب و رنگ

قلب را در سینه ات نقاشی می کرد....»

سرم را چرخاندم وبا حالتی قهرآلود گفتم:

- بقیه ی شعرها ت برای کی بوده؟

دستهایش رابه هم زد و بلند گفت:

- مرسی...مرسی! تو حسودی هم بلدی بکنی؟

اخمهایم را بیشتر کردم و چیزی نگفتم. آرمان با لحنی مسالمت آمیز گفت:

- می گم قهر نکن.

فوری نگاهش کردم چه شور و هیجانی در چشمهایش بود.

- بقیه اش وصف حال خودم بود. یه چیزهایی در مورد شب بیداری ها و بهارهایی که بدون تو برام پاییز بودند.

فورا لبخند زدم و سرم را کج کردم و گفتم:

- برام یه شهر بگو الان فی البداهه!

خندید و با نگاهی مهربان گفت:

- عزیز دلم نکنه فکر کردی من واقعا شاعرم؟ دیوان که ندارم تو یه شرایط خاصی از زمان و مکان یه چیزهایی برای

خودم می نوشتم....

لحظه ای چشمهایش را روی هم گذاشت متفکر به نظر می رسید. بعد از چند ثانیه چشم باز کرد و با لبخندی محو

گفت:

- دیروز کاشتم

یک بوته یاسمن را

در گلدان سبز فردا!

ذوق زده گفتم:

- چه قشنگ!

از کافی شاپ که بیرون امیدیم هوا کمی تاریکتر شده بوده. انگار هوا داشته مه آلود می شد. فورا تاکسی گرفتیم و به

«آی لندن» رفتیم...ساعتی بعد برنامه ی مخصوص شب کریسمس شروع شد. موزیک کریسمس در حال پخش

بود. لحظه لحظه به تعداد جمعیت اضافه می شد. بعضی روی صورتهایشان نقاشی کرده و بعضی دیگر کلاه های رنگی

بر سر گذاشته بودند و با خوشحالی آواز می خواندند. هوا سوز سردی داشت. من و آرمان در گوشه ای که تراکم

جمعیت کمتر بود ایستادیم و به مراسم آتش بازی نگاه کردیم. نمایش زیبای رنگها در دل سیاه آسمان مات و مبهم

کرد. نورهای رنگارنگ در جهت های مختلف خیلی سریع حرکت می کردند و ناگهان هر یک از آنها با جرکتی دورانی

در آسمان مثل آبشار پخش می شدند و شعاع پرتوشان تا کیلومترها امتداد می یافت. بعد از پایان آتش بازی مراسم

نمایشی زیبایی روی یخ انجام شد. نیمه شب بود و هوا کاملا مه آلود...دست در دست یکدیگر شاد و سرزنده پر از امید

به آینده و غرق در لذت آن لحظات در خیابانهای مه آلود می دویدیم، می خندیدیم و طعم شیرین خوشبختی رامی

چشیدیم. انگار زمان متوقف شده و دنیا به خیابان خلوتی که گویا امتداد خوشبختی است محدود شده بود.

چه هیجانی داشتیم با نوک کفشم برف ها را توی هوا پخش می کردم ذرات ریز برف در فضا می چرخید و دوباره

روی زمین می نشست عجب شبی بود! عشق با تمام عظمتش داشت تجلی می یافت. روزها شاد و قشنگ بودند اما شبها

عالم دیگری داشتند. ما آنقدر امیدوار بودیم که حتی کوچکترین تصویری از غم و ناراحتی به ذهنمان خطور نمی کرد.

اواسط مارچ بود که نیلوفر همراه شهریار وپسرها به ایران رفتند. هفته ی اول عید نوروز مراسم عروسی نسیم و هفته ی دوم عروسی سیاوش برگزار می شد. نیلوفر سفارش من را حسابی به آرمان کرده وقرار شد در این مدت آرمان به خانه ی نیلوفر بیاید تا من تنها نمانم. آن یک ماه بهترین روزهای زندگی ام نقش خورد آرمان سرگرم تحقیق و طراحی یک ربات بود وروزها تا آخر وقت دانشگاه می خوردیم وحدود ساعت چهار با هم به سالن ورزشی دانشگاه می رفتیم. آرمان «هاکی» بازی می کرد و من پینگ پنگ. بعد من به خانه می رفتم وحدود ساعت هشت یا نه آرمان به خانه می آمد. از همه چیز لذت می بردم. لباس های آرمان را داخل ماشین لباسشویی می ریختم با دقت اتو می کشیدم و شام مختصری درست می کردم و با اشتیاق منتظر آرمان می ماندم. احساس می کردم یک بانوی خانه ام. وقتی آرمان می آمد شام را زیر نور شمع در همان آشپزخانه می خوردیم و بعد در مورد همه چیز با هم صحبت می کردیم. از گذشته از آینده که برایمان دورنمای قشنگی داشت واز عشق که از آن لبریز بودیم.

آن روز یکشنبه تا نزدیکی های ظهر خوابیدیم کمی بعد از خانه بیرون زدیم وناهار را در یک رستوران ایرانی صرف کردیم. کمی در شهر پرسه زدیم و نزدیکی های غروب به منزل برگشتیم. برای شام کتلت و سوپ درست کردم و بعد از شام روی کاناپه روبه روی تلویزیون نشستیم. آرمان هرچه قدر اصرار کرد نگذاشتم که با خیال راحت فوتبال نگاه کند. صدای تلویزیون را کم کردم و گفتم:

- من نمی ودنم تو منو بیشتر دوست داری یا فوتبال رو؟

با چشمهای سیاه وپرشورش زل زد به چشمهایم وگفت:

- هیچ کدومتون رو! من اون کتلت هایی که تو درست کردی رو دوست دارم! یاسی داری یه خانم به تمام معنا می شی بوی کتلت می دی!

خندیدم و گفتم:

- من خانوم به تمام معنا بودم چشم بصیرت می خواست که تو نداشتی!

با لحن شوخی گفت:

- آخه تو تموم چشم وچال منو کور کرده بودی!

با اخمی ساختگی گفتم:

- آخی...نگو که دلم برات می سوزه! پس کی دو ساعت توی کلاس می موند و اشکال های دخترهای کلاس رو رفع می کرد؟ چشم داشتی اونهم چهار تا!

دستم را گرفت وگفت:

- خیلی بدجنسی من فقط اشکالهای دخترها رو رفع می کردم یا همه بچه ها چه دختر چه پسر؟

اخمهایم را بیشتر کردم وگفتم:

- فرقی نمی کنه.

بعد با لحنی جدی افزودم:

- نکنه یکی دیگه هم توی زندگی بوده؟ من که بهت مشکوکم...!

با چشمهای سیاه و تبادارش نگاهم کرد. عصبانی شدم و با مشت زدم به بازویش و با صدای بلندی گفتم:

- زود باش اعتراف کن! کس دیگه ای تو زندگیت بوده یا نه؟

چشمه‌هایش از شیطنت برق می زد و همانطور من را نگاه می کرد انگار چیزی را در میان چرخش چشمه‌هایش پنهان می کرد. با حرص این بار روی سینه اش کوبیدم و گفتم:

- خیلی مودی و آبزیر کاهی! داری یه چیزی رو از من پنهون می کنی حتما قبلا عاشق بودی تا با همین ناخن هام

چشمهات رو در نیاوردم اعتراف کن! عاشق کی بودی؟

دستم را گرفت مشتم را باز کرد و بوسه ای به کف دستم زد و گفت:

- نزن به جون تو خودم رو لو می دم!

یخ کردم. تحمل نداشتم که بشنوم حتی در گذشته هم کسی را دوست می داشته. با حالت دلخوری نگاهش کردم و گفتم:

- از اولش بگو!

دستش را دور گردنم انداخت و در حالی که من رابه طرف خودش می کشید گفت:

- از اول اولش می گم....

کمی سکوت کرد و بعد از نوازش موهایم شمرده شمرده گفت:

- یکی بود یکی نبود یه دختر خوشگل و ناز بود... یه گل بی خزون یه ماه تابون که اولین و آخرین کسی بود که من

عاشقش شدم! قلب من انگار توی دستهایش اسیر بود هرچه گریه کردم زاری کردم قلبم رو پس نداد که نداد. برق

دوتا چشم خاکستریش کورم کرده بود... هیچ کس و هیچ چیز رو جز اون نمی دیدم. عکس قشنگش روی تاقچه خیالم

توی یه قاب بزرگ مخملی آویزون بود... خلاصه از قدیم ها فقط و فقط من بودم و یه گل یاس که تمام عشق و زندگی

من بود!

چانه ام رابا دست راستش بالا گرفت و در حالیکه با اشتیاق نگاهم می کرد گفت:

- حالا بگو اون عشق کی بود؟

با خنده گفتم:

- نمی دونم!

موهایم را که روی صورتم پخش شده بود کنار زد و با لحن شوخی گفت:

- پس خیلی خنگی! اون عشق تو بودی... تو هستی... و تو خواهی بود!

مست از عشقی بودم که بی دریغ نثارم می کرد. روحم با روحش عجین شده بود و احساس می کردم وجودم در او

نمایان می شود.

عید نوروز با وجودی که از خانه ام دور بودم احساس دلتنگی نمی کردم آن قدر به من محبت می کرد که در سایه

سار دستهایش احساس امنیت و آرامش می کردم.

دور سفره ی کوچکی نشسته بودیم. این اولین عیدی بود که من واو در کنار همدیگر بودیم. سال که تحویل شد بوسه

ای روی موهایم نشاند و گفت:

- عیدت مبارک!

صدای ضربان قلبش با صدای قلبم یکی شد.

آرام گفتم:

- عید تو هم مبارک.

بسته ای کادو به من داد. با هیجان بازش کردم یک شیشه عطر.
تشکر کردم وبسته ی کادویی را که از قبل برایش تهیه وبا دقت تزئین کرده بودم به طرفش گرفتم. خوشحال شد وبا
مهربانی گفت:

- تو یاس کوچولوی قشنگ برای من عیدی گرفتی؟

بعد خیره نگاهم کرد وبا خنده گفت:

- دست زن خوشگلم درد نکنه!

کادویش راباز کرد واز پیرهان آبی رنگی که کراوات پهنی با راه های آبی سفید داشت انقدر خوشش آمد که فوراً
پوشید. بعد با خنده گفت:

- من که شب عروسی تغییر نمی کنم. فوقش یه کت وشلوار می پوشم ویه کم شبیه دامادها می شم اما از حالا دلم
برای دیدنت توی لباس عروسی ضعف می ره! باید برای عروسی همه ی بچه ها رو دعوت کنیم. رضا که از الان داره
لحظه شماری می کنه هرچی می گه بابا زودتر عروسی بگیر می گم به این زودی ها نمی شه باید درس یاسی تموم
بشه.

با کنجکاوای پرسیدم:

- کجاست؟ درسش تموم نشد؟

لبخندی زد وگفت:

- چرا داره برای دکترا درس می خونه.

- اشکان وبابک چه کار می کنن؟

- اشکان تو یه شرکت بین المللی استخدام شده. بابک هم تو یه اداره کار می کنه. اون ونگین هم یه پسر گیرشون
اومده که اسمش سالاره.

آهی کشیدم وگفتم:

- چقدر دلم برای اون موقع ها تنگ شده برای همه ی بچه ها.

خندید وگفت:

- سال دیگه وقتی رفتیم تهرون می ریم دیدن همشون وبرای عروسی دعوتشون می کنیم.

· اواخر «می» آرمان از پایان نامه اش به خوبی دفاع کرد وبلافاصله در هفته ی آخر ماه همزمان با تعطیلات با هم به
کنار دریا رفتیم. آرمان بعد از بازگشت به لندن به پیشنهاد استادشان مشغول انجام کار برروی پروژه ای مشترک با
چند تن از اعضای گروه روی یک ربات هوشمند با کارآیی متفاوت ومن در حالی که خودم را برای امتحانات پایان
ترم آماده می کردم شیرین ترین روزهای زندگی ام را می گذراندم.

دلم برای تهران تنگ بود. با خودم فکر می کردم دوباره پاییز وقتی غوره ها رسیدند همه خانه ی مامانی جمع می

شوند پسرها شاد وخوشحال از نردبان بالا می روند، جک تعریف می کنند وخوشه های انگور را یکی یکی می

چینند... دلم برای خانه مامانی تنگ بود دلم می خواست مثل وقتی که بچه بودیم سرم را روی پاهایش بگذارم واو
موهایم را نوازش کند.

یک سال به سرعت برق وباد گذشت. درسم به پایان رسید ومن از پایان نامه ام نه چندان خوب دفاع کردم. قرار بود
اوایل جولای با آرمان به ایران برویم. مادرش که تصمیم داشت عروسی مفصلی برای ما ترتیب دهد هر روز تلفن می

زد واز ما می خواست هرچه زودتر به تهران برویم ولی پروژه ی آرمان تمام نشده بود.مادر آرمان اصرار داشت تا من تنهایی بروم وحقاقل لباس عروس و سفره ی عقد را به سلیقه ی خودم انتخاب کنم.اما خدا می داند که جدا شدن از آرمان بعد از این دو سال برایم غیرممکن بود.بالاخره با شک و تردید برای روز 29 جولای بلیت گرفتم قرار شد نیلوفر وپسرها اواسط آگوست به تهران بیایند وآرمان وشهریار اواخر آگوست.تاریخ عروسی ما 3 سپتامبر مصادف با 12 شهریور تعیین شد.از یک طرف خوشحال بودم که بعد از سه سال به ایران می روم وزندگی ام را با آرمان شروع می کنم واز طرف دیگر این جدایی یک ماهه از آرمان برایم سخت بود.الهام دوست نیلوفر که تازه از شوهرش جدا شده بود همسفر من در این پرواز ویژه بود.خیلی سخت از آرمان جدا شدم.نیلوفر با صورت خیس از اشک گونه ام را بوسید وبا گریه گفت:

- جات برای همیشه تو خونه ی ما خالیه.

پسرها هر کدام برایم هدیه ای گرفته وخوشحال بودند که من به زودری عروسی می شوم. آرمان تا آخرین لحظه همراهم بود ووقتی از سالن خارج شدم چشمهایم خیس از اشک بود. هواپیما اوج می گرفت ومن در حالی که چشمهایم را روی هم گذاشته بودم چهره ی غمگین ارمان رابه یاد می اوردم واز تجسم او قلبم به شدت می زد.

هوای تهران 39 درجه اعلام شد.ساعتم رابه وقت تهران تنظیم کردم.چه اشتیاقی داشتم! واین شوق را با بلندی کوه والبرز وژرفای خلیج همیشه فارس می سنجیدم.هیجان زده با پاهای تقریبا بی حس از پله های هواپیما پایین رفتم.آسمان تهران گرچه آبی نبود اما با مهربانی به من لبخند می زد.ریه هایم را از هوای دود آلود انباشتم ومدتی ان را در سینه ام حبس کردم.هرم گرما که از آسفالت کف فرودگاه بلند می شد برایم لذت بخش بود.لحظه به لحظه بر هیجانم افزوده می شد. چمدانم را که از روی ریل برداشتم به سرعت به طرف در ورودی حرکت کردم.چهره های آشنا ومهربان در آن سوی دیوار شیشه ای در حال سرک کشیدن بودند.بالاخره عزیزانم را در اغوش گرفتمبوسه ها انگار پیغام محبت بودند واشکها نشان خوشحالی.خانم وآقای قدوسی دسته گل بزرگی را به من دادند وصورتم را غرق بوسه کردند.آذین خواهر آرمان که قبلا در شب کنسرت او را دیده بودم با مهربانی بوسه ای به گونه ام زد ودسته گل زیبایی رابه دستم داد وخاله محبوبه،خاله ناهید ونسیم اشک ریزان به من تبریک می گفتند.

به خانه که رفتیم تازه فرصتی شد که همه را یک دل سیر بینم وحالشان را پپرسم.

خاله ناهید در حالی که ظرف اسپند را دور سرم می چرخاند گفت:

- بزنم به تخته یاسی تپل مپل شده!

نفس عمیقی کشیدم بوی اسپند برایم تداعی روزهای قشنگ کودکی بود وقتی مامانی وآقا جان از مکه آمده بودند روز عروسی دایی مجید وشب های یلدا که همه خانه ی مامانی جمع می شدیم.

با دلواپسی چشمهایم را در میان آن جمع مهربان گرداندم وبعد روبه خاله ناهید پرسیدم:

- مامانی کجاست؟چرا نیومده؟!

نگاه های عجیب بین خاله ناهید وخاله محبوبه مرابه شک انداخت وبا نگرانی گفتم:

- مامانی مریضه؟

خال محبوبه لبخند کمرنگی زد جلو آمد وروی کاناپه کنارم نشست بعد دستم را در دستش گرفت وبا لبخند گفت:

- آقاجون حال نداره هوا هم که الوده است گفتیم نیان بهتره.

بعد با کمی مکث پرسید:

- عروس خانوم چه خیر از اون ورها؟

در حالی که به دایی مجید نگاه می کرد گفتم:

- اونجاها که خبری نیست خبرها اینجاست. شما دور همین از همه جا می گین ومی خندین.

نسیم با لبخند گفت:

- یاسی ما فکر کردیم دیگه فارسی حرف زدن یادت رفته داشتیم تمرین می کردیم که باهات انگلیسی صحبت

کنیم. دیدیم نه بابا فارسی ات از ما هم بهتره.

گفتم:

- ممکن نیست فارسی حرف زدن یادم بره. ما ایرانی هستیم حالا چه اصراری داریم که با حرفهامون نشون بدیم خارج

از کشور بودیم وطوری حرف بزنییم که نه خودمون سر در بیاریم چی می گیم نه بقیه.

عمو محمد دستهایش رابه هم زد وبا نگاهی تحسین امیز به من گفت:

- آفین دخترم! به این می گن اصالت.

داشتم شربتی را که مادر برایم آورده بود می خوردم که زنگ در به صدا درآمد. مادرم ر را باز کرد. سرم را چرخاندم

واز پنجره به حیاط نگاه کردم. خانم وآقای که به چشم آشنا نبودند با دسته گل وجعبه ای شیرینی وارد حیاط

شدند. برای استقبال از آنها به راهرو رفتم. آقای جوان که ریش پرپشتی داشت لبخند زنان گفت:

- خوش اومدی یاسمن!

چه صدای آشنایی! چینی به پیشانی ام انداختم و گفتم:

- ممنون!

- نکنه منو نشناختی!

در حالی که به چهره اش خیره شده بودم ناگهان فریادی کشیدم و گفتم:

- نیما... توئی؟!!

با خنده جواب داد:

- پس می خواستی کی باشه؟! این هم سوگل نامزدم!

بعد با نگاه به آن خانم گفتم:

- یاسمن، دختر خاله پروین.

با سوگل دست دادم بعد آنها رابه سالن دعوت کردم وبا خنده گفتم:

- پس بالاخره اقا نیمای ما زن گرفت!

نیما که هنوز هم در چهره اش شیطنت کودکانه ای نهفته بود با لبخند گفت:

- مامان خانوم مارو کشت تا برامون زن گرفت! با این عزوجزی که من توی این سالها کردم هر کی جای مامن بود

دست کم سه چهار تا زن برام گرفته بود!

صدای شلیک خنده بلند شد. سوگل با دلخوری نیما را نگاه کرد ونیما درحالی که با عشق ومحبت به او نگاه می کرد

گفت:

- کم کم عادت می کنی که حرفهام رو زیاد جدی نگیری!

مادرم هم با سوگل روبوسی کرد و با لحنی دلجویانه گفت:

- دختر به این خوبی، آقا نیما دیگه از این حرفها نزن که یه دفعه دیدی نظرش نسبت بهت عوض شدها.

نیما که هول شده بود خودش را کمی جمع و جور کرد و گفت:

- شیشه ی عمر من دسته سوگله...خودش می دونه چقدر خاطرش رو می خوام.

نسیم با لحنی شوخ گفت:

- دلم برای سوگل می سوزه از دست تو چی می کشه!

تا نیمه شب دور هم بودیم. دلم می خواست زودتر به خانه مامانی بروم. مادرم شام را از رستوران گرفت. مثل قدیم ها بعد از شام به بهانه ی ظرف شستن توی آشپزخانه جمع شدیم.

صبح روز بعد دیر از خواب بلند شدم. مدتی طول کشید تا موقعیتم را درک کنم. دلم برای دیدن دوستهای عزیزم بی قرارانه در سینه می تپید. دلم می خواست باز مثل سابق دور هم جمع شویم این رویای سه ساله من بود و می خواستم به آن تحقق ببخشم. بلافاصله بعد از خوردن صبحانه به خانه ی ماهک زنگ زدم. از بعد از عید دیگه هیچ خبری از او نداشتم و به شدت دلتنگش بودم. ولی هیچ کس تلفن را جواب نداد. شماره ی مینا را گرفتم وقتی فهمیدم ایرانم خیلی خوشحال شد و گفت که در اولین فرصت به دیدنم می آید اما خدا می داند که من بی طاقت و قرار بودم و می خواستم همین امروز همه ی بچه ها را ببینم. به همین دلیل تصمیم گرفتم خودم به دیدن ماهک و مینا بروم. با پونه چند روز پیش حرف زده بودم و می دانستم هنوز اهواز است. شماره ی خانه ی مادر ماهک را پیدا کردم و گرفتم. مادر ماهک با مهربانی حالم را پرسید و گفت که خانه ی ماهک عوض شده آدرس و شماره ی جدیدش را گرفتم و خداحافظی کردم. مثل برق از ذهنم گذشت که سرزده به خانه ی ماهک و مینا بروم و آنها را غافلگیر کنم. فوراً لباسهایم را پوشیدم و روی تکه ای کاغذ آدرس ماهک و مینا را نوشتم و زیر نگاه های متعجب مادر پریدم توی ماشین و با یک دنیا شور و هیجان گاز دادمانگار نیروئی نامرئی مرا به خانه ی ماهک می کشاند دلم می خواست زودتر ماهان کوچولو را در آغوشم بفشارم.

از ماشین بیرون پریدم. خورشید با تمام توانش در شهر می تابید. زنگ خانه ی ماهک را فشار دادم. قلبم تندتند می زد.

صدای متعجب ماهک از آن سوی آیفون مرا به داخل دعوت کرد. با زانوهای لرزان از پله ها بالا رفتم. ماهک در آستانه ی در ایستاده بود. با دیدنم فریادی از شادی کشید. دستهای لرزانم را در میان دستهایش گرفت در میان اشکهایم غرق شدم. آن بوی آشنا بوی مهربانی و بوی دوستی مرا مست کرد.

چشمهای زیبای ماهک بارانی شد و زیر لب گفت:

- یاسی بالاخره اومدی!

اشک هایم را با پشت دست پاک کردم و گفتم:

- دلم به اندازه ی همه دنیا برات تنگ بود.

چشم در چشم نگاهم کرد و گفت:

- منم همین طور!

نگاهش را نوشیدم. دستی روی صورت رنگ پریده و سردش کشیدم و گفتم:

- چه قدر لاغر شدی عزیزم!

با بغض گفت:

- خوش اومدی بیا تو.

به داخل اپارتمان رفتم. پسر کوچکی با موهای بلوند ولخت روی فرش نشسته بود و با لگوهایش بازی می کرد. به

طرفش رفتم و درحالی که بغلش می کردم گفتم:

- الهی قربونت برم چه قدر تو قشنگی!

پسرک با چشمهای متعجب به من زل زده بود. چه قدر شبیه مانی بود. ماهک تعارف کرد که روی مبل بنشینم. نگاهی

به اطراف انداختم اپارتمان ماهک در مقایسه با اپارتمان قبلی اش کوچک و ساده بود. چند قاب از عکس های ماهان

روی دیوار بود و مبلمان و میز بزرگی که تلویزیون و وسایل دکوری روی ان قرار داشت. ماهک لبخند زیبایی به رویم

پاشید و گفت:

- آرمان هم اومده؟

در حال نوزش موهای ماهان گفتم:

- نه چند هفته ی دیگه میاد.

ماهک با لبخند معنی داری گفت:

- یاسی باورت نمی شه وقتی گفتمی که داری با آرمان عقد می کنی نزدیک بود از تعجب شاخ در بیارم! خدا می دونه که

خیلی خوشحال شدم. آرمان پسر خیلی خوبیه. انگار از اول قسمت خودت بود...

بعد با کمی مکث پرسید:

- حالا عروسی کی هست؟

- 12 شهریور. باید حتما بیای حواست باشه برنامه ات رو طوری تنظیم کنی که اون موقع تهران باشی.

- باید پیام تو رو تو لباس عروس دیدن آرزومه مخصوصا وقتی آرمان داماد باشه!

چشمکی زدم و با خنده پرسیدم:

- مایا توی راه نیست؟

یک دفعه انگار غم عالم روی صورتش نشست لبخند تلخی زد و گفت:

- نه... مایا برای همیشه در سرزمین رویاها می مونه!

با لبخند گفتم:

- چه قدر بدجنسی تو! حیف نیست این دختر خوشگل به دنیا نیاد؟

غم نگاهش عمیق تر شد نگران شدم و پرسیدم:

- اتفاقی افتاده ماهک؟

مخمل غمگین نگاهش رابه من دوخت. با نگرانی مضاعف گفتم:

- بمیرم برای اون نگاهت! بگو بینم چی شده....

زد زیر گریه. سرش را روی شانه ام گذاشت و با هق هق گفت:

- یاسی خیلی بهت احتیاج داشتم.

ماهان رابه زمین گذاشتم و در حالی که موهای ماهک را نوازش می کردم گفتم:

- قشنگم چه به روزت اومده؟

سرش رابه عقب برد مدتی مثل مجسمه نگاهم کرد بعد با صدایی غمگین گفت:
- دو ماهه که از مانی طلاق گرفتم!
خشکم زد. مات نگاهش کردم و گفتم:
- شوخی می کنی؟
سرش را پایین انداخت و گفت:
- شش ماه بود که جدا زندگی می کردیم. دو ماه پیش طلاق گرفتیم.
مهره ی پشتم تیر کشید. تمام تنم داغ شده بود و گزگز می کرد.
- چرا به من نگفتی؟ اگه می دونستم محال بود بذارم شما دوتا از هم جدا بشین. مگه از شما عاشق تر هم توی دنیا پیدا می شد؟
به نقطه ای نامعلوم در فضا خیره شد و گفت:
- یادته می گفتم عشق بازی قلبه؟ من این بازی رو باختم!
دستهای سرد ویخ زده اش را گرفتم و تندتند گفتم:
- بردوباخت در واقع قوانینی هستن که ما خودمون اونها روبه وجود آوردیم هر باختی می تونه به برد ختم بشه. هیچ چیز مطلق نیست....
پرید وسط حرفم و گفت:
- کار از این حرفها گذشته من از انکه دیگه با مانی زندگی نمی کنم احساس راحتی می کنم.
اشکهایم بی امان می بارید. دستهایش را فشار دادم و گفتم:
- باید با مانی کنار بیای. تو هنوز جوونی، خوشگلی، نمی تونی که یه عمر تنها زندگی کنی.
چشمهایش برقی زد وانگار یک دفعه به خودش امده باشد یکه ای خورد و گفت:
- من تنها نیستم ماهان با منه!
با تعجب گفتم:
- ولی تو ومانی که عاشق هم بودین!
بازهم پرید وسط حرفم. نارام بود. با لحنی که نشان می داد کاملا به هیجان آمده گفت:
- از اون عشق فقط یه خاکستر سرد به جا مونده. من دیگه به مانی علاقه ای ندارم!
توی مبل فرو رفتم. از چشمهای ماهک می شد فهمید که یک عشق از دست رفته است. غم سنگینی روی دلم نشست. در ذهن من هنوز ماهک ومانی به هم تعلق داشتند. شاد و عاشق. کمی که گذشت با صدای گرفته ای گفتم:
- تو تقاضای طلاق کردی یا مانی؟
یک دنیا غم و غصه را در نگاهش چرخاند و گفت:
- من.
- تو رو به خدا برام تعریف کن چی کار شما رو به این جا کشوند؟
ماهک چینی به پیشانی اش انداخت و گفت:
- بگو کی!... یاسی برادر مانی مثل بختک روی زندگی ما افتاد و همه چیز رو خراب کرد!
با تعجب گفتم:

- اما مانی که برادر نداشت!

پوزخندی زد و دوباره به نقطه ای نامعلوم خیره شد:

- مادر مانی قبل از ازدواج با پدرمانی همسر مرد دیگه ای بوده واز اون صاحب پسری شده. اما چون به زور زن اون شده واز اول هم به پدر مانی علاقه داشته چند سال بعد طلاق می گیره و با پدر مانی ازدواج می کنه. من هیچ وقت از مادر مانی خوشم نیومد بزرگترین اشتباهم این بود که نداشتم پدرم درست و حسای در مورد این خانواده تحقیق کنه. به نظر من زنی که به خاطر دل خودش بچه ی پاک و بی گناهی رو رها می کنه لایق اسم «مادر» نیست!

• ماهک لحظاتی سکوت کرد و بعد گفت:

- یاسی... پسرهای همچین زنی بهتر از این از آب درنمیان! پسر اولش دو سال پیش وقتی که پدرش فوت می کنه مادرش رو پیدا می کنه. اخه پدرش نمی خواسته این پسر هیچ وقت مادرش رو ببینه! خلاصه مانی و برادرش خیلی زود صمیمی شدن اوایل مانی دیر میومد خونه. وقتی هم که ازش می پرسیدم تا این وقت شب کجا بوده جواب می داد که جای خاصی نبوده و تمام مدت با برادرش بوده. کم کم تمام شب رو بیرون از خونه می موند و من گاهی تا صبح گریه می کردم و قدم می زدم. چیزی هم به پدر و مادرم نمی گفتم تا ناراحت نشن. اونا با هم مسافرت می رفتن و مانی حتی در طول مسافرتهاش به من زنگ هم نمی زد. این جور موقع ها که خونه مامانم اینها بودم و انمود می کردم که مانی بهم زنگ می زنه... تا اینکه مادرم شک کرد و من مجبور شدم همه چیز رو براش تعریف کنم. مادرم خیلی ناراحت شد و خودش با مانی مفصل صحبت کرد. یه مدت زندگی من به روال عادی برگشت تا اینکه فهمیدم مانی عاشق یه دختر جوون شده چه به روزم گذشت خدا می دونه روز و شبم گریه بود. همون موقع می خواستم طلاق بگیرم اما غرورم رو فقط به خاطر ماهان زیر پا گذاشتم و بازم باهاش زندگی کردم. قلبم شکسته بود. هیچ وقت رابطه ام با مانی مثل سابق نشد. تا اینکه شرکتش تا مرز ورشکستگی رفت. ازم خواست آپارتمانم رو که پدرم برام خریده بود بفروشم تا چک هاش رو پاس کنه اما من که نمی تونستم اون آپارتمان رو بفروشم یه جوری پولی رو که نیاز داشت براش فراهم کنم البته برادرش هم مبلغ قلبا توجهی بهش داده بود. خلاصه تمام طلاهام رو فروختم و تصمیم گرفتم بقیه پول رو از پسر خاله ام قرض کنم و به مرور قرضم رو بهش بدم. یه رسید هم در دو نسخه نوشتم و یکی رو پیش خودم نگه داشتم و دیگری رو علی رغم امتناع پسر خاله ام به زور به اون دادم... همه ی پول ها رو جمع کردم و به مانی دادم فقط هم این کار رو به خاطر ماهان کردم که مبادا برای پدر بچه ام مشکلی پیش بیاد. مانی به اوضاع شرکت سروسامان داد تا اینکه من با مادرم به کیش رفتم آقا مانی که گویا دنبال طلاهای من می گشته اون رسید رو پیدا می کنه وقتی که من برگشتم تا تونست به من توهین کرد و به من تهمت زد که حتما علاقه ای بین من و پسر خاله ام وجود داره. اول براش توضیح دادم که فقط به خاطر اون این پول رو از پسر خاله ام قرض کردم ولی بعد دیگه اصراری نداشتم اون رو متقاعد کنم. یاسی، مانی توی لجنزار غرق بود و همه رو مثل خودش می دید.

ماهک لبخند تلخی زد و افزود:

- از همون موقع از مانی متنفر شدم! بالاخره خودم رو از زندگی درب و داغونش بیرون کشیدم اصلا هم پشیمون نیستم.

ماهک ساکت شد و به فکر فرو رفت. انگار سقف روی سرم آوار شد. باور نمی کردم که دیگه هیچ علاقه ای بین ماهک و مانی وجود نداشت ماهان بی خیال تلویزیون نگاه می کرد با خودم گفتم «تکلیف این بچه چی می شه؟ باید بدون

مادر بزرگ بشه یا بدون پدر! دلم می خواست باز هم ماهک و مانی عشق هم بشوند و مثل همان موقع ها دوباره با هم زندگی کنند. لافل به خاطر ماهان. با کنجکاوی پرسیدم:

- مانی هم با طلاق موافق بود؟

نگاهم کرد. غم نگاهش بند بند وجودم را لرزاند. با لحنی غمگین گفت:

- نه توی دادگاه گریه می کرد. التماس کرد که طلاق نگیرم.

بلافاصله گفتم:

- خب عزیزم یعنی هنوزم هم تو رو دوست داره! به نیمه پر لیوان نگاه کن. اون از گذشته پشیمونه نمی خواد تو رو

برای همیشه از دست بده به خاطر ماهان باز هم به اون فرصت بده....

پرید وسط حرفم و با نفس نفس گفت:

- یاسی....چی می گی تو....من چشمهام روبه روی تمام کارهاش بستم اما تحمل تهمت از جانب اونو نداشتم....چرا

درک نمی کنی؟ اون به من تهمت زد!

چیزی نگفتم. به این فکر می کردم که در شرایط او نیستم و مسلما نمی توانم او را درک کنم.

با ماهان مشغول بازی شدم. ناهار را با هم خوردیم. ماهک از اینکه من پیشش بودم و برای همیشه ایران می ماندم

خیلی خوشحال بود.

ماهک تصمیم داشت آموزشگاه کامپیوتر تاسیس کند. دیگر آن ماهک سابق نبود. انگار در برخورد با مشکلات زندگی

بزرگ وقوی شده بود و من از شخصیت جدی که در او شکل گرفته بود خوشم می آمد مادری محکم و مهربان که می

خواست بچه اش را خودش بزرگ کند و حاضر بود با تمام دنیا بجنگد!

فکری از ذهنم گذشت تصمیم گرفتم به شرکت مانی بروم. باید هر جور شده این عشق رو دوباره زنده کنم. ماهک

نمی توانست به تنهایی ماهان را بزرگ کند از پامی افتاد.

با اشک هایی که مثل سیل روان بودند به طرف شرکت مانی به راه افتادم. جلوی شرکت ماشین را پارک کردم و وارد

ساختمان شدم. منشی پشت میز نبود ولی نور زرد رنگی از اتاق مانی به بیرون می تابید. دکوراسیون داخل به کلی

عوض شده بود. با قدم هایی سبک به طرف اتاق رفت حرکت کردم. صدای خنده های بلندی به گوشم می رسید. در

آستانه در اتاق ایستادم و چند ضربه به در نواختم. صدای خنده یک دفعه قطع شد. وارد شدم خشکم زد...باور کردنی

نبود! نفس در سینه ام حبس شد. مانی روی صندلی پشت میز پهنی نشسته و دختری هم روبه رویش به طرز جلفی

روی میز نشسته بود. بیخ کردم. وقتی آن دختر سرش را کاملا به سمت من برگرداند تعجبم چند برابر شد سرم گیج

رفت. مغزم درست فرمان نمی داد تا پیامی را که از چشمهایم فرستاده می شد تفسیر کند. به دستگیره ی در چنگ می

زدم ولی حقیقت داشت....سیترا بود! خدای من صمیمی ترین دوست ماهک! مانده بودم که چکار کنم تمام سعی ام را

کردم تا به زمین نیفتم. همان طور مات و مبهوت به مانی و سیترا نگاه می کردم. مانی ناشیانه از جایش برخاست چند

قدم به عقب رفت و درحالی که با اشاره ی سر به من سلام می کرد گفت:

- خدای من! یاسمن خانوم شمائین؟

سیترا از روی میز پایین پرید و تعجب زده جلو آمد با من دست داد و احوالپرسی مختصری کرد. با اکراه با او دست

دادم ولی اصلا حالش را نپرسیدم. حتما که خوب بود! با نگاهی تند سر تا پایش را برانداز کردم و با لحنی کنایه آمیز

گفتم:

- شما رو با ماهک اشتباه گرفتم فکر نمی رکدم شما جاش رو گرفته باشین! خیلی با هم صمیمی بودین!
رنگش پرید. سرش را پائین انداخت و از اتاق بیرون رفت. مانی که انگار کمی بر خودش مسلط شده بود با صدایی که هنوز می لرزید گفت:

- توقع نداشتم شما رو این جا ببینم!

پوزخندی زد و گفتم:

- من هم توقع نداشتم خیلی چیزها رو ببینم!

سعی می کرد کنایه ام را نشنیده بگیرد. با لبخندی که معلوم بود برای زدن آن خیلی تلاش کرده گفت:

- بفرمایید بنشینید.

نفس عمیقی کشیدم و روی صندلی نشستم. به میز تکیه داد و در حالی که به زمین نگاه می کرد گفت:

- خیلی خوشحال شدم که با آرمان ازدواج کردید. ماهک که از خوشحالی روی پاهایش بند نبود آگه شما رو ببینه

شوکه می شه!

مانی صورتش را با دست هایش پوشاند و گفت:

- ماهک شما رو خیلی دوست داره دوری از شما واقعا براش سخت بود.

نگاهم روی دستهایش سرخورد خدای من حلقه ی ماهک هنوز دستش بود! حرفهایی را که می خواستم به مانی بگویم

انگار از سلول های مغزم پاک شده بودند. حس بدی داشتم. حق با ماهک بود! مانی عوض شده بود و حرف زدن با او

هیچ فایده ای نداشت. سعی کردم آرام باشم. گفتم:

- زنگ زدم خونه تون اما هیچ کس گوشی رو برنداشت.

به نظرم رسید دچار کشمکش و سردرگمی است. نفس در سینه اش به شدت بالا و پایین می رفت. نگاه لرزانش رابه

من دوخت و با حسرتی که در لحن صدایش کاملا مشهود بود گفت:

- من و ماهک از هم جدا شدیم ماهک دیگه منو نخواست!

بعد خم شد روی تکه ای از کاغذ چیزی نوشت و با یک حرکت سریع جلو آمد و کاغذ رابه طرفم گرفت:

- این شماره و آدرس ماهکه. تو رو خدا باهاش حرف بزنین شاید بتونین روش تاثیر بذارین بلکه به خاطر ماهان

دوباره برگرده سر زندگیش.

با لبخند تلخی گفتم:

- به نظر نیاید زیاد احساس تنهایی کنین انگار جای ماهک داره پر می شه!

یک دفعه زد زیر گریه و در حالی که سرش را تکان می داد گفت:

- هیچ کس مثل ماهک من نمی شه! هنوزم نمی تونم باور کنم که ازم جداشده....

بعد چند بار با مشت روی پیشانی اش کوبید طوری که جای آن قرمز شد. در میان گریه گفت:

- ماهک دختر پاک و معصومیه که من ثابت کردم لیاقتش رو ندارم.

اشک گونه هایم را سوزاند. مانی با لحنی ملتمس گفت:

- یاسمن خانوم به خاطر ماهان باهاش صحبت کنین شما رو به اعتقاداتتون قسم می دم باهاش صحبت کنین من هنوز

هم ماهک رو دوست دارم.

با صدایی گرفته گفتم:

- مادر بزرگم همیشه می گه: «هرچی خدا بخواد همون می شه!» من تمام تلاشم رو می کنم.
صدای قدمهایی به گوش رسید. حدس می زدم سیتراست که به اتاق برگشته اصلا نمی خواستم بینمش خودم را بی تفاوت مشغول واری محتویات داخل کیفم نشان دام. اما مانی جلو آمد و با صدایی غمگین گفت:
- بیا تو پژمان با خانوم مهرپور آشنا شو همکلاسی عزیز و دوست ماهک.
زنگی آشنا در گوشم به صدا درآمد! سرم را چرخاندم مثل برق گرفته ها خشکم زد. نمی توانستم به چشم هایم اعتماد کنم ولی پژمان جلو در ایستاده بود و مات و مبهوت نگاهم می کرد. همان مردی که قلبم زمانی برایش تپیده بود. مانی گفت:
- برادرم پژمان...
حرفهای ماهک در ذهنم تداعی شد گفته بود برادر مانی زندگی اش را خراب کرده. خون در مغزم جوشید. داشتم از شدت خشم خفه می شدم. پژمان زیر لب گفت:
- یاسمن! خوبی؟ خیلی دلم برات تنگ شده بود. شنیدم که ازدواج کردی...
تمام تنم عرق کرده بود. احساس ناخوشایندی داشتم. پژمان با صدای آرامی گفت:
- کی برگشتی؟
موهای شقیقه اش جوگندمی شده اما هنوز هم جذاب بود. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:
- دیروز برگشتم...
همان طور که با چشمهای سبزش براندازم می کرد گفت:
- مثل همون موقع هایی هیچ تغییری نکردی!
باید از انجا می رفتم. گیج و مشوش بودم. از جایم بلند شدم نگاهی به مانی که چشمهایش از تعجب گرد شده بود اندختم و گفتم:
- مزاحمتون شدم خدا حافظ.
مانی با دلواپسی گفت:
- پس با ماهک صحبت می کنی؟
به زحمت لبخندی زدم و گفتم:
- من تمام سعی خودم رو می کنم.
قبل از خروج از در به پژمان گفتم:
- سلام برسونید.
از شرکت خارج شدم ولی هنوز از شدت نفرت می لرزیدم. صحنه ای که از مانی و سیترا در بدو ورود به شرکت دیده بودم دیدگاه هایم را نسبت به دوستی عوض می کرد و... خدای من پژمان همان پسری بود که یک دفعه افتاده بود وسط زندگی ماهک و زندگی صمیمی ترین و مهربانترین دوست من را از هم پاشیده بود!
از خاکستری آسمان دلم گرفت. هوا سنگین بود. انگار ربه هایم هوا کم آورده بود. نفس تنگی داشتم. تصمیم گرفتم ان صحنه ی منزجر کننده را برای همیشه در دلم محفوظ کنم. ماهکم شکست در عشق را تحمل کرده بود اما خیانت نزدیکترین دوستش او را درهم می شکست!

برای ارمان دل‌تنگ بودم. گوشی ام را از کیفم در آوردم و در حال گرفتن شماره اش با خود فکر کردم که چقدر خدا دوستم داشته که از مهلکه ی شماره اش با خود فکر می کردم که چقدر خدا دوستم داشته که از مهلکه ی زندگی با پژمان نجاتم داده بود! انگار ذات و سرشتش خراب بود و هیچ وقت سربه راه نمی شد. تازه در کمال بی رحمی مانی را هم از راه به در کرده بود. آرمان گوشی را برنداشت. ساعت به وقت لندن 4 بود و در این ساعت آرمان خانه بود و احتمالا در کار بر روی پروژۀ اش. گوشی را دوباره در کیفم گذاشتم و سوار ماشینم شدم. حال خوبی نداشتم. نمی توانستم رانندگی کنم.

دقایقی سرم را روی فرمان گذاشتم و بعد به راه افتادم. دلشوره عجیبی به دلم چنگ می زد با هر جان‌کندنی که بودخ و دم را به خانه رساندم. کیفم را روی مبل پرت کردم و در حالی که از شدت اضطراب و دلشوره حالت تهوع داشتم به سمت تلفن رفتم. مادرم با تشویش چنگال را روی گاز انداخت و گفت:

- به کی زنگ می زنی؟

چشمهایش قرمز و متورم بود. نگاهش کردم و با نردید پرسیدم:

- گریه کردین؟

با حالتی عصبی و دستپاچه جلو آمد و گوشی را از دستم گرفت و گفت:

- نه پیاز رنده کردم می خوام به خاله ناهیدت زنگ بزنم که فردا ناهار بیان اینجا.

از رفتارش سردر نمی اوردم. گوشی را به او دادم و به اتاق رفتم لباسم را عوض کردم به حال برگشتم مادرم چقدر عجیب شده بود! حرفهای بی سروته می زد و گاهی با خنده ای عصبی زیر چشمی نگاهم می کرد. پدرم ساکت و دست به سینه روی کاناپه نشسته بود به نظرم فضای خانه بیش از حد سنگین و غم آلود بود انگار مادر و پدرم سعی داشتند چیزی را از من پنهان کنند. با صدای بلند به مادر گفتم:

- به مامانی هم بگین فرداظهر بیان اینجا و گرنه با مهمونها می ریزیم سرش.

مادر حرفهایم را برای خاله ناهید تکرار کرد و بعد چند بار پشت سرهم گفت:

- فردا حتما بیاین از صبح بیاین...

گوشی را که گذاشت سکوت سنگینی برقرار شد. از شدت دلشوره قلبم داشت از حلقوم بیرون می زد. دوباره رفتم سراغ تلفن و این بار گوشی بی سیم را برداشتم و شماره ی آرمان را گرفتم. باز هم مادر با حالتی نگران و مضطرب به طرفم آمد و گفت:

- یاسی! به کی زنگ می زنی؟

در حالی که به ساعت سالن نگاه می کردم گفتم:

- به آرمان گوشیش رو جواب نمی ده.

با خنده ای عصبی گفت:

- حتما کار داره دستش بنده... بیا اول شام بخوریم.

بالاخره گوشی برداشته شد نفس راحتی کشیدم و در حالیکه به طرف اتاقم می رفتم گفتم:

- آرمان!

با شنیدن صدای نیلوفر وارفتم. سلام و احوالپرسی کردم و حال پسرها را پرسیدم. صدای نسلوفر گرفته بود. بلافاصله

فرضیاتی در ذهنم شکل گرفت نگران فریاد زدم:

- نیلو راستش رو بگو جون کسری وکیارش. آرمان کجاست؟

نیلوفر زد زیر گریه. ترس و دلهره داشت دیوانه ام می کرد. صدایش کمی قطع و وصل شد. فریاد زد:

- محض رضای خدا بگو چه بلایی به سر آرمان اومده...

نگرانی هایم بیهوده نبود چون نیلوفر با گریه گفت:

- توی خیابون پشت دانشگاه چندتا سیاهپوست به یه خانوم حمله کرده بودند تا کیفش رو بگیرن آرمان باسیاهپوست

ها درگیر می شه و پشتش چاقو می خوره خونریزی کرده الانم ما بیمارستانیم...

بقیه ی حرفهای نیلوفر را نشنیدم. خانه دور سرم می چرخید. همه جا در مهی غلیظ فرو رفت. صدای فریادهای مادرم

را می شنیدم. زانوهایم شکست. تمام بدنم یخ کرده بود مثل بید می لرزیدم. با فریادی دردناک گفتم:

- آرمان مرده!

می خواستم بمیرم می خواستم تمام موهایم را از ریشه بکنم می خواستم توی سر و صورتم بزنم اما به دنیای دیگری

رفتم که تاریکی بود و سیاهی که از آن وحشت داشتم.

توی کشتی بودیم من بودم و آرمان. دریا طوفانی بود. کشتی با هر موج پر از آب می شد... آرمان دست و پا می زد و از

من دور می شد... فریاد زد: «آرمان... آرمان» او گفت: «دارم می میرم اما دلم خوشه که تو همیشه یادمی!»

تمام توانم را جمع کردم و پلکهایم را آرام گشودم. تصویری لرزان از مادرم جلوی چشمهایم ظاهر شد. خاله محبوبه

دستی به صورتم کشید و زیر لب چیزی گفت. انگار چیزی به مغزم چنگ انداخت ذهنم به کار افتاد. عرق از سر

و صورتم می ریخت. تشنه بودم. زبانم قفل شده بود. بالاخره به هر جان کنده بود قفل اش را شکستم و با لکنت به خاله

محبوبه گفتم:

- آرمان مرده؟

دستی به موهایم کشید و گفت:

- خدا نکنه خاله آرمان بیمارستانه.

باز مه همه جا را پوشاند... تاریکی بود و تاریکی مطلق!

می خواستم پلکهایم را باز کنم ولی نمی توانستم شاید هم نمی خواستم من اصلا بدون آرمان دنیا را نمی خواستم در

دلم ضجه زدم التماس کردم و گفتم: خدایا معجزه کن... خودت آرمان رو نجات بده... توبارها و بارها در زندگی

بندگان معجزه کرده ای. مگر رسیدن من به آرمان معجزه ی تو نبود؟ خدایا پیشانی نیازم را برسجده گاه بی نیازت

می سایم و آرمان را از تو می خواهم...» نوری سبز در میان تاریکی درخشید و آن قدر پرنور شد که تمام ذهنم را سبز

کرد... انگار نور به آرامی در وجودم رخنه کرد و نام خدا بر لبهایم جاری شد. پلکهایم را گشودم. قطرات سرم به

آهستگی می چکید. مادرم سراسیمه بالای سرم آمد و نالید:

- دردت به جونم! چشمهای قشنگت روباز کن. دیگه نبندشون آرمان می خواد باهات حرف بزنه!

انگار شب با روز آشتی کرد جان گرفتم بدنم را تکانی دادم و گفتم:

- زنده ست؟!!

مادرم با گریه گرفت:

- آره عزیز دلم.چند ساعته به هوش اومده.

خاله ناهید داشت با موبایلش شماره می گرفت.زیر لب گفتم:

- خدایا شکرت.

صدای آرمان در گوشم پیچید:

- عروس قشنگم!الهی قربونت برم من دارم میام پیشت!

نه روز میگ زرد وامروز ظهر هواپیمای لندن به زمین می نشیند و آرمان می آید....

مادرم از صبح زود بیدار شده.به آپزخانه می روم لیوان شیر وعسل را از روی میز برمی دارم ومی گوید:

- بگیر بخور بذار یه کم جون بگیری.

چپ چپ به لیوان نگاه می کنم وبا بی میلی از مادر می گیرم ولاجرعه سرمی کشم.مادر با غرولند می گوید:

- نیلوفر اصلا اهل عیب وایراد نیست هنوز هم هرچی دستش می دم بدون ناز وادا می خوره مثل تو نیست که آدم رو

خون به ***کنه.

دستمال نم دار را روی کابینت می کشد ودر ادامه می گوید:

- تا قبل از عروسیت هرچی بهت می دم باید بخوری بعد از اون دیگه خودت می دونی.

ساعت ده مادر را مجبور می کنم که از خانه بزنیم بیرون.دل توی دلم نیست.عقربه های ساعت هم که انگار حوصله

ی چرخیدن ندارد.پدرم پشت فرمان می نشیند.سر راه یک سبد بزرگ پر از گل رز سرخ می خرم با یک روبان زرد

که دور گلها پیچده شده.به فرودگاه که می ریم کمی از یازده گذشته.بی تاب وبی قرار در سالن نه چندان شلوغ

فرودگاه قدم می زنم.دهنم پر از هیاهوی سیال خاطره هاست.خانم و آقای قدوسی از راه می رسند وبا ما سلام

واحوالپرسی می کنند.

آرمان می آید...شمع تنهایی ام خاموش می شود.به طرفش می دوم.او هم می دود....با خوشحالی می گوید:

- یاسمن عزیز دلم!حالت خوبه؟

با لبخندی می گویم:

- خوبم تو چطوری؟

- منم خوبم ولی خیلی دلم برات تنگ شده بود.تو چطور؟

در چشمهایم جستجو میک ند انگار دنبال جواب می گردد.می گویم:

- منم خیلی دلتنگتم.

دستهایش را روی شانه ام می گذارد ونگاهم می کند.احساس یک شاخه را دارم در حال جوانه زدن زیر باران.خدای

من باران پرمهر نگاهش چه دلنشین است!با خودم می گویم:«اصلا نبض حیات من در این نگاه هاست.»می رود سراغ

پدر ومادرش وانها را در آغوش می گیرد.همه به خانه می رویم....

شب عروسی من است؛بهترین شب زندگی ام!امشب در همایش بزرگ عشق سمفونی شاد خوشبختی نواخته می

شود.وای...هوای عشقم بهاری است.می خواهم فصل های بعدی زندگی ام تکرار بهار باشد،بهار....

همه امشب به این جشن آمده اند؛ فامیل، دوست، آشناها... چه قدر جای مامانی خالی است. دیروز با رمان و نیلوفر رفتیم خانه ی مامانی. گل و گیاه باغچه ها خشک شه بود. فقط چند گلدان شمعدانی مانده بود و شاخه های یاس که از سر دیوار همسایه به داخل حیاط سرک می کشید. «مامانی همیشه به یادت هستیم.»
دختر مینا خیلی گریه می کند. ماهک و مانی هم آمده اند. آرمان در گوشم می گوید:
- با وجودی که با هم حرف نمی زنن ولی معلومه که هنوزم همدیگه رو دوست دارن. من خیلی به آینده خوش بینم
احتمال داره که دوباره با هم زندگی کنن.
ولی من می گویم:

- محاله دوباره ماهک با مانی زندگی کنه قلبش بدجوری شکسته.
مهمان ها که می روند. من و آرمان سوار ماشین میشویم و به آپارتمان خودمان می رویم.
روی عسلی کوچکی روبه روی میز آرایش می نشینم. صورتم زیر آرایش غلیظ برق می زند. آرمان بالای سرم می ایستد دستهایش را روی شانه هایم می گذارد و با لحنی که عشق و محبت در آن آمیخته می گوید:
- یاسی! هنوزم باورم نمی شه که مال منی. خدا به من زیباترین هدیه ها رو داده؛ تو و خوشبختی که دارم لمسش می کنم.

از دورن آینه نگاهش می کنم و می گویم:
- هنوز نگفتی که ماه عسل می خوای منو کجا ببری نکنه سرم کلاه گذاشتی و خبری از ماه عسل نیست؟
با نگاهی مهربان و صمیمی می گوید:
- بلیط مشهد گرفتم برای فردا بعد از ظهر! می ریم پابوس امام رضا همون بزرگواری که ضامن دل بی قرار من شد و تورو به من داد. نذری دارم که باید ادا کنم!
اول تاجم را از روی سرم برمی دارد و بعد هم تورم را. نگاهش تنم را می لرزاند. گل های یاس را از میان جعبه ای که روی میز آرایشم قرار دارد برمی دارد و روی سرم می ریزد و با مهربانی می گوید:
- به یه گل چی می شه هدیه داد جز گل....
تمام لحظه هایم می شود نت های شاد موسیقی. او زیباترین ترانه ی زندگی من است. من واو و شبی که انگار سحر ندارد!

پایان

پایان

»